

به نام خدا

در آغوش آتش

نویسنده: هاله بخت یار

کانال تلگرام: @haleroman

اینستاگرام: [instagram.com/hale.bakhtyar](https://www.instagram.com/hale.bakhtyar)



در آغوش آتش
نویسنده: هاله بخت یار

یقه ی کاپشنم رو کمی بالاتر کشیدم و دستام رو داخل جیباش فرو بردم. سرد بود... وحشتناک! اونقدری که کم مونده بود دندونام بی توجه به فک قفل شده م از عصبانیت به هم بخورن! پا تند کردم سمت در خروج و نفسم رو صدا دار بیرون دادم. بخاری که از دهنم خارج شد، سرمای وحشتناک هوا رو دوباره و دوباره بهم یادآوری کرد. متنفر بودم از سرما... متنفر!

بارون می زد... تندتر از همیشه! و من، بدون چتر و زیر این بارون تند، با هر قدمی که برمی داشتم به بی حواسیم لعنت می فرستادم...
- آقای دکتر... دکتر آریا... تو رو خدا وایسید! دکتر آریا...

صدایی که صاحبش این روزا مخل آرامشم شده بود، باعث شد از حرص پوفی بکشم و زیر اون بارون تند سر جام بایستم. دستام محکم مشت شدن و اون لحظه، دلم خواست تمام اعتبارم و زیر پا بذارم و تا در خروج یه نفس بدوم. اونقدر بدوم تا مثل هر روز این صدا رو نشنوم. دستای مشت شده م رو از جیب کاپشنم بیرون آوردم و سمتش برگشتم. داشت می دوید... با یه مانتوی نازک و شالی نازک ترا سردش نمی شد؟ قبل از اینکه جواب این سوال رو پیدا کنم، تمام قد جلوم ایستاد. دستش و رو سینه ش گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد و آب از سر و روش چکه می کرد، میون حق هقش گفت:

- دکتر... اینا چی میگن؟ یعنی چی که مامانم خوب نمی شه؟ مامان من هنوز نفس می کشه... هنوز زنده ست.

به سختی میون گریه ش نفسی گرفت و فریاد کشید:
- زنده ست.

با کلافگی دستی بین موهای خیسم کشیدم. جثه ی ظریفش می لرزید و
موش آب کشیده شده بود رسماً...! مستقیم تو چشمای سرخش زل زدم
و ناراضی از این همه رک بودنم حین برخورد با همراه بیمار گفتم:
- احتمال برگشت مادرت خیلی کمه... بهتره با واقعیت کنار بیای.
و بی توجه به چشمای گریون و تن لرزونش زیر اون بارون زمستونی،
روم و برگردوندم ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازوم بین
انگشتاش گرفتار شد و با گریه ای که عصبانیت هم چاشنیش شده بود
داد زد:

- مادر خودتم بود همین و می گفتی؟ با واقعیت کنار میومدی؟
بازوم رو محکم از بین انگشتاش بیرون کشیدم و سمتش برگشتم. از
حرکت ناگهانیم ترسید و قدمی عقب رفت. با صدایی که سعی می کردم
کنترلش کنم تا بالا نره گفتم:

- اینجا سر گردنه نیست که صدات و انداختی تو سرت. منم نوکر در
خونه ت نیستم که به خودت اجازه میدی سرم داد بزنی. مادرت همین
الانم با یه مرده هیچ فرقی نداره. گریه و زاری هم کاری رو از پیش نمی
بره. جای اینکه رو اعصاب نداشته ی من راه بری، برو پیشش و این
روزای آخر رو کنارش باش که بعدا حسرت نخوری...

و رو برگردوندم سمت در خروج بیمارستان و سعی کردم به صدای حق

هقی که تک تک نروای عصبیم رو به بازی می گرفت بی توجه باشم...
کی انقدر بی رحم شده بودم؟ انقدر بی رحم که پا میذاشتم رو قلب آدما
؟ از کی کارم شده بود کشتن امید توی قلب آدما؟ هر چند که امیدی نبود
اما...

از بیمارستان بیرون اومدم و با چشم دنبال ماشین شایان گشتم و وقتی
ندیدمش، با حرص گوشیم رو از جیب کاپشن خیسم بیرون کشیدم و
شمارش رو گرفتم.

دو تا بوق بیشتر نخورده بود که صداش تو گوشی پیچید:
- کارت تموم شد؟

با کفشم سنگ ریزه ی جلوی پام و به گوشه ای انداختم و از بین دندونام
گفتم:

- کدوم گوری موندی تو؟

صدای خنده ی کوتاهش رو شنیدم:

- اعصاب نداری بازم که...

گوشی رو بین انگشتام فشردم و چشم بستم از خستگی و عصبانیت...
- شایان!

- اومدم دکتر جان...

و همون لحظه ماشینش جلوم ایستاد و چند بار بوق زد. شیشه ی سمت
کمک راننده رو پایین کشید و لبخند زد:
- دکی پیر بالا.

چشم غره ای بهش رفتم و بی حرف سوار شدم. با تعجب نگاهی به
لباسای خیسم انداخت و متعجب لب زد:

- از کی بیرونی تو؟

دست فرو بردم تو موهای خیسم:

- یه بار ماشین من رفت تعمیرگاه. می مردی زودتر می اومدی؟

کسی تو گوشم داد زد "داری زیاده روی می کنی!" می دونستم...

راه افتاد و در همون حین که بخاری ماشین رو زیادتر می کرد گفت:

- من که خبر نداشتم هوس زیر بارون ایستادن می کنی. خب می موندی
تو بیمارستان تا پیام.

بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم
بستم. شایان چی می دونست از مزاحمی که شب و روز واسم نذاشته

بود؟ چی می دونست از سردردای همیشگیم بعد از ساعت کاری؟

چشمام از خستگی می سوختن. دلم یه چرت چند دقیقه ای می
خواست. سعی کردم فکرم و آزاد کنم از تموم مشغله ها... از شخصیت
بی رحمی که درون خودم ساخته بودم... از لرزی که به تنم افتاده بود.

بین عالم خواب و بیداری، شنیدن صداش باعث شد چشم باز کنم:

- ن خواب اینطوری. لباسات خیسن.

نگرانم بود؟ نگران سرما خوردنم؟ کاش می فهمید باید ساکت بمونه

وقتی حوصله ی خودم رو هم ندارم. کاش می فهمید...

اخمی میان ابرو هام نشست:

- از صبح سر پا بودم و با هزار تا آدم سر و کله زدم. تنها کمکی که می تونی بهم بکنی اینه که چند لحظه هیچی نگي! لطفا...
نگاه متعجب و البته دلخوری بهم انداخت و دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزد. نگاهم به دستای مشت شده ش روی فرمون افتاد.
دلخور شده بود. حق داشت... ولی چیزی نمی گفت. همیشه وضع همین بود. همیشه... شایان تنها کسی بود که مقابل تمام بداخلاقیام سکوت می کرد و خم به ابرو نمی آورد. گاهی وقتا با خودم می گفتم یه روز از دوستی با آدمی مثل من خسته میشه اما تا حالا خلاف اینو ثابت کرده بود. شاید هم فقط تحمل می کرد...
از زمان دانشگاه تا الان، تنها کسی بود با همه ی بدرفتاریام کنارم موند. موند و اگر نمی موند، مطمئنم که دووم نمی آوردم. می دونستم جواب محبتای دوستانه ش رو نمیدم و این نهایت نامردیه... نامرد بودم؟ شاید! جلوی آپارتمانم ترمز کرد و سمتم برگشت:
- خیلی وقته فهمیدم تا خودت نخوای به خودت کمک کنی هیچ کاری رو از پیش نمی بری. همش کار کار کار... وقتی هم می رسی خونه همش درگیری با فکر و خیالایی که عذابت میدن. تا حالا با خودت فکر کردی چند وقته نخندیدی؟
هنوزم نگران بود. نگران این بی معرفت...
تلخندی کنج لبم نشست:
- حرفات تموم شدن؟

نگاهش رنگ غم گرفت:

- نگرانتم امیرسام.

سعی کردم لبخند بزنم. به زور!

- نگران نباش. برو به زندگیت برس.

و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. بارون هنوزم می بارید اما نه به

شدت قبل. کلید رو از جیب کاپشنم بیرون کشیدم و قبل از اینکه در و

باز کنم صداش رو شنیدم:

- یه دوش آب گرم بگیر، بعد بخواب... سینه پهلوی منی با این وضع

لباسات.

تلخندم عمیق شد و همونطور که کلید رو توی قفل می چرخوندم، زیر

لب زمزمه کردم:

- به درک...

پیرهنم رو درآوردم و روی کاناپه پرت کردم. بدون اینکه پیرهن جدیدی

تن کنم، پا تند کردم سمت تخت و دراز کشیدم. سشوار روی عسلی بهم

چشمک می زد اما اونقدر خسته بودم که حتی فکر حمام رفتن و خشک

کردن موهای خیس هم برام عذاب بود.

پتو رو محکم دورم پیچیدم و با کنترل درجه ی اسپیلت رو زیادتر کردم.

توی خودم جمع شدم... جنین وارا!

"سرما میخوری مامان..."

امیرسام باز رفتی آب بازی؟

بیا بشین تو بغل خودم تا موهات و خشک کنم...

وایسا ببینم. حالا از دست من فرار می کنی؟ بیا این آب گرم و لیمو رو بخور. به خدا بدمزه نیست. کلی توش عسل ریختم. چرا لج می کنی؟" سرم رو به بالشت فشار دادم و احساس کردم از درد شدید و یکدفعه ای شقیقه هام که حاصل تکرار اون خاطرات لعنتی بودن دارم جون میدم. بازم داشت شروع می شد. سردردای وحشتناکی که نفسم رو بند می آورد... چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا خوابم ببره... تا خلاص بشم از یادآوری و تکرار خاطرات! اونقدر محکم که از یاد ببرم نبض زدن شقیقه هام رو... انگار موفق شدم. چون دیگه چیزی نفهمیدم...

با حس قرار گرفتن جسم خنکی رو پیشونیم، پلکای سنگینم و از هم باز کردم و ناله ی آرومی از بین لبام خارج شد. آب دهنم رو با هر جون کدنی که بود قورت دادم. انگار یه غده تو گلویم بود. چهره ی فردی که بالای سرم نشسته بود رو تار می دیدم. با شنیدن صدای ناراحت شایان، با تعجب چند باری پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه... - نزدیک سی سالته مرد گنده! دکترم هستی خیر سرت... ولی هنوز نمی فهمی وقتی موهات و تنت خیس، اگه بخوابی سینه پهلوی می کنی. شانس آوردی پاشدم اومدم پیشت وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد. تب داشتی در حد کوره! البته داری هنوزم...

بخاطر من اومده بود؟ من بی ارزش؟

نگاهی به ساعت دیواری روبروم که عدد پنج رو نشون می داد کردم و نگاه دیگه ای از پنجره به هوای گرگ و میش بیرون انداختم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای دو رگه ای که حاصل گلودردم بود صداش زدم:

- شایان...

حوله ی خیس و از رو پیشونیم برداشت و توی ظرف آب کنارش فرو برد:

- چیه؟

دستم و رو سینه م گذاشتم. می سوخت...

- الان... پنج عصره... یا... پنج صبح؟

حوله رو چلوند و رو پیشونیم گذاشت:

- مگه من مغز خر خوردم که نصف شب پاشم پیام خونه ت؟ پنج عصره داداش. وقتی اومدم داشتی تو تب جلز و ولز می کردی.

پوفی کشیدم خواستم سر جام نیم خیز بشم که از درد کمر خشک شده م آخی گفتم و مجبور شدم دوباره بخوابم. لعنت به این ضعف... لعنت... چشم غره ای بهم رفت:

- چرا پامیشی؟

نفس عمیقی کشیدم. قفسه سینه م می سوخت...

- شیفت بودم... امروز.

- زنگ زدم مرخصی گرفتم برات.

سعی کردم بلند شوم:

- باید برم بیمارستان... مریض دارم.

دستش و رو شونه م فشار داد و مانع شد:

- فعلا که خودت مریض تری. بخواب مرد حسابی.

چیزی نگفتم و به ناچار چشم بستم. راست می گفت. با این حال چطور

می تونستم برم بیمارستان؟

- چطور اومدی تو؟

- صبح زنگ زدم بهت ولی جواب ندادی. تا ظهر هم همین بساط بود.

به بیمارستان هم زنگ زدم گفتن اونجا نیستی. نگران شدم. پاشدم

اومدم در آپارتمان. زنگ همسایه ها رو زدم گفتم این احتمالا مرده؛ اونا

هم ترسیدن درو باز کردن. منم اومدم بالا. رمز در رو هم که با اجازه ت

حفظم. اومدم تو. دیدم...

- بسه.

- بی لیاقت! چند ساعته دارم تیمارش می کنم عوض تشکرشه.

چشمام رو باز کردم. گلویم خشک بود... لب زدم:

- تشنمه.

بی حرف از تنگ روی عسلی یه لیوان آب ریخت. دست پشت شونه م

گذاشت و کمکم کرد سر جام نیم خیز بشم. صورتم از درد جمع شد.

حالم از ضعفی که داشتم به هم می خورد. از اینکه حتی یه لیوان آب

هم نمی تونستم واسه خودم بریزم.

به سختی چند قلی آب خوردم و دوباره سر جام دراز کشیدم.

- بابات زنگ زد.

اخم کردم:

- کی؟

لیوان و روی عسلی گذاشت:

- یکی دو ساعت پیش.

اخم غلیظ تر شد:

- چیکار داشت؟

- می خواست حالت رو بپرسه. گفتم گوشت تو ماشینم جامونده.

- خب؟

- پرسید امشب شیفت شبه؟ گفتم آره از عصر میره تا صبح. گفت فردا

زنگ می زنم خونه ش.

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم. توی این وضعیت فقط همینو کم

داشتم. نگرانی مسخره ی کسی که ادای پدر بودن درمی آورد...

شایان همونطور که از لب تخت بلند می شد گفت:

- باهاش بد رفتاری نکن امیر. هر چی نباشه پدرته.

ابرویی بالا انداختم:

- پدر؟ راست میگی؟

سری به نشونه تاسف تگون داد:

- من هر چی بگم تو از این گوش می شنوی از اون یکی گوش در

می کنی.

مکثی کرد و وقتی دید بی تفاوت دارم نگاهش می کنم ادامه داد:
- واست سوپ درست کردم. رو گازه... گرم کن بخور. ماشینت رو هم
سپردم به یه نفر از تعمیرگاه بیاره که صبح بدون وسیله نمونی. تو
پارکینگه. ولی بهتره فردا نری بیمارستان. یه روز استراحت کنی به جایی
برنمی خوره...

و کتش رو از روی کاناپه چنگ زد و همونطور که مشغول پوشیدنش بود
گفت:

- من باید برم. امشب شیفتم. وگرنه می موندم پیشت.
چیکار کرده بودم که خدا یکی مثل شایان رو سر راهم قرار داده بود؟
زبونم چرخید به گفتن کلمه ای که از دایره لغاتم خارج بود:
- ممنون.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت:

- نه خوشم اومد! تشکر کردم بلد بودی و رو نمی کردی؟
پشت بهش به پهلو چرخیدم:

- درم پشت سرت ببند.

نچی کرد:

- می دونستم خوبی به تو نمیاد اما امان از این دلرحمیم... کاری داشتی
زنگ بزن.

و در رو باز کرد و چند لحظه بعد صدای بسته شدنش رو شنیدم...

بازم من موندم و... من!

دکمه وسطی کت اسپرتم رو بستم و از آینه ی ماشین نگاهی به صورتم انداختم. چشمام بخاطر تب چند ساعت قبل سرخ شده بودن و رنگ صورتم پریده بود. یادمه شایان همیشه می گفت چشمام ترسناکن. می گفت فکر آدم رو ساعت ها درگیر خودشون می کنن که این چشما واقعا چی می خوان بگن. که واقعا چه رنگی ان... منم باهاش هم عقیده بودم. منم فکر می کردم چشمام ترسناکن. نه بخاطر رنگشون... بخاطر اینکه منو بدجوری یاد یه نفر می انداخت. یه نفر که حتی فکر کردن به خاطراتشم ترسناکه... یه نفر که چشماش رو کپی کرد توی چشمام تا هر روز، هر ساعت و با هر نفسی که از سینه م خارج میشه، یادم بیاره چی به سرم آورد.

نفسم رو صدادار بیرون دادم و کیف سامسونتم و از صندلی کنارم برداشتم و پیاده شدم. هوا هنوز کامل روشن نشده بود. قدمای بلندم رو سمت ساختمون بیمارستان برداشتم. حال بدی داشتم و قطعا روزی پرکار... وارد اتاقم که شدم، کتم رو در آوردم و به پشت صندلی آویزون کردم. روپوش سفیدم رو پوشیدم و همونطور که سمت در می رفتم، تو ذهنم کارایی که امروز باید انجام می دادم رو مرور کردم و از اتاق خارج شدم. بیمارستان کمی شلوغ تر شده بود. راهم و سمت مراقبت های ویژه کشیدم اما جلوی بخش که رسیدم، همون دختر رو دیدم که رو

یکی از صندلی ها خوابش برده بود. با همون لباسای دیشب... لباسایی که انگار هنوزم نم داشتن. رنگش پریده بود و زیر چشماش گود افتاده بود. معلوم بود بی خوابی زیادی رو تحمل کرده. لاغر بود و از اولین باری که دیده بودمش، انگار خیلی لاغرتر شده بود و ضعیف تر... سری به طرفین تکون دادم و نگاه ازش گرفتم. خواستم وارد بخش بشم که صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم و پشت بندش کسی صدام زد: - دکتر آریا...

دست راستم رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. الان نه... خدایا الان که حوصله ی خودم رو هم ندارم نه... - دکتر آریا وایسید لطفا...

با شنیدن دوباره ی فامیلیم از زبونش، پوفی کشیدم و سمتش برگشتم. انگار راداراش اومدنم رو فهمیدن و بیدارش کردن تا مثل هر روز سرم خراب شه.

دستام و تو جیب روپوشم فرو بردم و جدی گفتم: - بله؟

پلکی زد و با بغض گفت:

- اومدین مامانم و ببینین؟

خواستم بتوپم بهش... مثل اون شب... ولی چیزی مانعم شد. شاید معصومیت چشماش...

- تو این بخش چند تا بیمار دیگه هم غیر از مادرت هست.

چشماش در لحظه پر از اشک شدن و بغضش شدیدتر:
- یعنی... یعنی نمی خواید دوباره معاینه ش کنید؟
خسته بودم از شنیدن حرفای تکراری... چرا نمی فهمید؟
- ربطی به خواستن و نخواستن من نداره. کاری از دست من یا بقیه کادر
پزشکی برنمیاد...
قطره اشکی رو گونه ش چکید:
- تو رو خدا...
" تو رو خدا مامان.
التماست میکنم.
بذار بمونم.
من که کاری نکردم.
قول میدم دیگه به غذاها ناخنک نزنم.
قول میدم دیگه تو حیاط بدو بدو نکنم.
مامان تو رو خدااا...
تو رو خدا بذار بمونم."
چشمای سرخم و لحظه ای روی هم فشار دادم و بی اراده صدا بالا بردم:
- التماس نکن!
از صدای نسبتاً بلندم ترسید و قدمی عقب رفت. نگاه وحشت زده ش رو
صورتتم می چرخید.
شقیقه های دردناکم رو با نوک انگشتام فشردم و با صدای آروم تری

گفتم:

- هیچی ارزش التماس کردن نداره.

بغضش شکست:

- حتی... جون مادرم؟

قلبم فشرده شد از هجوم اون همه حس بد و مغزم، در حال متلاشی

شدن بود از تکرار دوباره و دوباره ی خاطرات! مادر... مادر... مادر...

کاش انقدر این کلمه رو تکرار نمی کرد. کاش حرف نمی زد...

بدون اینکه جوابش رو بدم، نگاه ازش گرفتم و وارد بخش شدم. چشمم

رو باز و بسته کردم و سر به طرفین تگون دادم. نباید خاطرات رو نبش

قبر می کردم. وقتش نبود...

سرپرستار بخش که زن میانسالی بود، با دیدنم بلند شد و گفت:

- سلام آقای دکتر...

سری تگون دادم و خواستم سمت اتاق یکی از بیمارا برم که گفت:

- آقای دکتر، همراه خانم مهرانفر خیلی بی قراره. هر چی من و بقیه

پرسنل بهش میگیم کاری از دستمون برنمیاد تو کتش نمیره. اگه میشه

شما باهاش...

حرفش رو قطع کردم و جدی گفتم:

- این موضوع دیگه ربطی به من نداره.

شاکی نگام کرد:

- اما شما دکتر معالج مادرشید.

- دیگه کاری از دستم برنمیاد. نه فقط من، از هیچ کس دیگه کاری
برنمیاد. خودتون هم اینو خوب می دونید.

با کلافگی گفت:

- می دونم... اما...

- من کار دارم خانوم.

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم وارد اتاق یکی از بیمارا شدم.

دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و از بخش بیرون اومدم. تا
توجهش بهم جلب شد، سمتم دوید و در حالی که به پهنای صورتش اشک
می ریخت گفت:

- د... دک... دکتر... چ... چی...

گریه امونش نمی داد درست حرف بزنه. نمیداشت پیرسه از حال
مادرش...

بازدمم رو بیرون دادم و کوتاه گفتم:

- برگشت.

چندمین باری بود که توی این چند روز که قلب مادرش ایست می کرد؟

چندمین بار بود که با وحشت همین سوال تکراری رو ازم می پرسید؟

لبخند کمرنگی زد. انگار کمی، فقط کمی آروم گرفت. لب به حرف زدن باز

کرد اما هنوز کلمه ای از دهنش خارج نشده بود که چشماش بسته شدن

و زانوهایش سست... قبل از اینکه سمت زمین سقوط کنه، دستم بی

اراده پیچید دور تن بی حسش و نشستم زمین. نگاهم رو چشمای بسته
و مژه های خیسش که به هم چسبیده بودن ثابت موند. این همه فشار
واسه تن ضعیفش زیادی زیاد بود...

پلکش رو بالا کشیدم و مردمک چشمش و نگاه کردم. فشارش افتاده بود
انگار... پرستار رو صدا زدم و خیره به صورت رنگ پریده و چشمای
بسته ش، زیر لب زمزمه کردم:

- تو ماموریتت از بین بردن آرامش نداشته ی منه؟

همون لحظه پرستار رسید و با ترس از حالش پرسید... این دختر،
معصومیت نگاهش، بی پناهی و دردش انگار واسه همه مهم شده بود.
وقتی دست پرستار سپردمش، بلند شدم و راهم رو سمت اتاقم کج
کردم. می دونستم همین تپش قلبی هم که بهش امیدوار شده به زودی
تموم میشه و اون می مونه و یه دنیا ناامیدی...

موبایلم تو جیبم زنگ می خورد. وارد اتاق شدم و با دیدن شماره ی
شایان، پشت میز نشستم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام. بهتری؟

دستم رو به پیشونیم تکیه دادم و بی حوصله چشم بستم:

- آره... چیکار داری؟

- منم خوبم... امشب چیکاره ای؟

- یه راست می خوام برم خونه. حوصله ی هیچ جا و هیچ کس رو هم

ندارم.

- کجایی الان مگه؟

- کجا باشم؟ بیمارستان.

- با این حالت پاشدی رفتی بیمارستان؟

- گفتم که خوبم.

- باشه تو خوبی. امشب میای که؟

- کجا؟

- مهمونی دکتر رفیعی دیگه. مگه دعوت نامه ش به دستت نرسید؟

کلافه نفسی کشیدم:

- چرا...

- میای پس؟

صدام بی اراده کمی بلند شد:

- گفتم می خوام برم خونه.

- یه شب که هزار شب نمیشه.

- حوصله ی شلوغی رو ندارم.

- حوصله ت هم میاد سر جاش. یه چند تا خانوم دکتر خوشگ...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت گفتم:

- شایان.

صداش می خندید:

- اصلا تو الهه ی پاکی، تو چشم پاک، تو جوانمرد. بیا یه گوشه بشین

سرت رو هم بنداز پایین. فقط پاشو بیا. به نفعت به خدا... رفیعی خیلی
از کارت خوشش میاد. همیشه سراغت و ازم می گیره. امروز اومد بهم
گفت حتما ازت بخوام بیای. تو فکرشو بکن. رئیس بیمارستان به اون
بزرگی اومده شخصا به من میگه که به توی بی خاصیت بگم بیای. نیای
بی احترامیه.

پوزخندی زدم:

- نه که خیلی هم برام مهمه جلوش خم و راست بشم.

- بحث نکن با من. این یه بار روی منو زمین ننداز.

- بسه شایان...

- پس میای؟

پوفی کشیدم و مشتم رو چند بار آرام به میز کوبیدم:

- خوردمی سرمو. میام...

و تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت. سرم و رو میز

گذاشتم و چشمام رو بستم. سرم درد می کرد. خسته بودم. خیلی

خسته... با فکری درگیر، سعی کردم چند دقیقه ای بخوابم. اما تنها

چیزی که تن خسته م رو درگیر خودش نمی کرد خواب بود...

- من دارم میرم. اگه کاری پیش اومد بهم زنگ بزنید.

رو به سوپروایزر بخش گفتم و از بیمارستان خارج شدم. تو اون لحظه

پشت رول نشستن برام سخت ترین کار بود اما چاره ای نداشتم... سالم

رسیدم به خونه معجزه بود! توی نیم ساعت هم شیو کردم و هم حمام رفتم. با حوله ای که تنها پایین تنم رو می پوشوند، روی تخت نشستم و نگاهی به صفحه موبایلم انداختم. چند تماس بی پاسخ از شایان... بی حوصله بلند شدم و در کمد رو باز کردم. بعد از چند لحظه نگاه کردن به لباسا، شلوار جین مشکی رنگی رو با پیرهن خاکستری و کت اسپرت مشکی بیرون کشیدم. پیرهنم با رنگ چشمام هماهنگی داشت. روشن تر نشونشون می داد.

"امیر سام... خاکستر چشمت قلب مامان و آتیش میزنه... دریا رو هم تو چشمت می بینم... انگار خاکستر قلبم و ریختم تو دریای چشمت!" چشمام و محکم رو هم فشار دادم و به سرم زد که لباسم و عوض کنم اما با نگاهی به ساعت پشیمون شدم. امشب وقت فکر و خیال نبود. موهامو خشک کردم و رو به بالا حالتش دادم. شاید حال دلم خوب نبود؛ اما چهره م نباید چیزی رو نشون می داد. امیرسام یه زمانی شکست. بدجوری شکوندنش اما سرپا شد. خودش، خودشو سرپا کرد. تکه های شکسته ش رو به هم چسبوند... و من نمی تونستم بذارم این امیرسام جدید دوباره بشکنه... نمی تونستم بذارم شکسته به نظر بیاد جلوی آدمایی که منتظرن یه نقطه ضعف ازش پیدا کنن...

افترشیوم رو به نبض گردنم زدم و بعد از پوشیدن کفشام خواستم از خونه بیرون برم که صدای زنگ تلفن مانع شد. خواستم جواب ندم اما پشیمون شدم و خودم رو به تلفن رسوندم.

- الو؟

چند لحظه هیچ صدایی نیومد جز نفس های یک نفر... شناختمش! همه چی تو ذهنم حک شده بود. حتی ریتم نفس های آدمایی که زجرم دادن...

- امیرسام... خوبی بابا؟

بابا! بی اراده از حرص نیشخندی زدم. چطور روش می شد بهم زنگ بزنه؟ چطور روش می شد جوری رفتار کنه که انگار تمام عمرش رو برام پدری کرده و من جواب خوبی هاش رو با بدی دادم؟ به دیوار پشت سرم تکیه دادم و کوتاه گفتم:
- خوبم.

ساکت موند. انگار نمی دونست چی بگه. حق داشت کلمه ای پیدا نکنه واسه حرف زدن. ما کی درست با هم حرف زده بودیم؟ بی حوصله گفتم:

- من قرار دارم. اگه کار مهمی نداری قطع می کنم.
سکوتش رو شکست:

- امیرسام، دلتنگتم بابا... این رسمشه که حتی یه تلفنم به پدر پیرت نمی زنی؟

دست چپم رو محکم مشت کردم. اونقدر محکم که صدای استخون دستم دراومد. این مرد چی می فهمید از دلتنگی؟ چی می فهمید از رسم پدر و پسری؟

- وقتی واسه تلف کردن ندارم.

صداش این بار گرفته به نظر می رسید:

- امیرسام.

- شب خوش...

تلفن رو کوبیدم سر جاش و با حرص دستی بین موهام کشیدم:

- یه شب و روز آروم به من حرومه...

جلوی ویلای بزرگ دکتر رفیعی ترمز کردم. ویلایی دو طبقه با نمای سفید سنگی. توی یکی از بهترین محله های تهران! یکی از خدمتکارا سریع سمت ماشین اومد. تشریفات تشریفات تشریفات... متنفر بودم ازش! شیشه ی سمت خودم رو دادم پایین.

- از مهمونای دکتر رفیعی هستین؟

بی حرف سری تگون دادم.

- بفرمایید.

و در حیاط ویلا رو با ریموت باز کرد و وارد شدم. حیاط پر بود از درختایی که توی این فصل خشک شده بودن اما هنوزم به محیط سرد بیرون روح می دادن و بین هر کدومشون، یه چراغ پایه بلند سفید گذاشته شده بود و فضا رو روشن تر می کرد. بیشتر از بیست تا ماشین تو حیاط بزرگ ویلا پارک شده بود. صدای بلند آهنگ حتی از بیرون هم به گوش می رسید. مگه نگفتن یه مهمونی کاریه؟ از اومدنم پشیمون

بودم اما راه فراری نداشتم. یه امشب رو باید تحمل می کردم. یه شب که هزار شب نمی شد. می شد؟

پیاده شدم و سمت ورودی ساختمون قدم برداشتم. از پله های سفید منتهی به ساختمون که بالا رفتم، خدمتکار مردی که دم در ایستاده بود تا کمر خم شد و خوش آمد گفت. به محض ورودم، نگاهم به چند نفری افتاد که وسط سالن که حکم پیست رقص رو داشت مشغول رقصیدن بودن. عده ای هم کنار میزهای پایه بلند ایستاده بودن و از خجالت شکمشون درمی اومدن. بوی عطرای گرون قیمت اعصابم و تحریک می کرد. با چشم دنبال شایان گشتم و گوشه ی سالن در حالی که با یکی از مردا حرف می زد دیدمش. سمتش رفتم ولی هنوز بهش نرسیده بودم که توجهش بهم جلب شد و رو به مرد جوونی که تا چند لحظه پیش داشت باهاش صحبت می کرد گفت:

- ایشونم دکتر امیرسام آریا هستن که برات گفتم.

و رو به من گفت:

- و ایشونم دکتر پرهام رفیعی هستن. از دوست و همکارای خوبم... و همچنین پسر دکتر رفیعی.

پرهام لبخندی زد. سمتم اومد و دستش رو سمتم دراز کرد:

- خوشبختم.

شبیه پدرش بود. چشم و ابروی مشکی و قد بلندی داشت. تقریباً بیست و هفت، هشت ساله می زد و تیپ اسپرتش، سنش رو کمتر نشون می

داد.

دستش و آروم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

- منم همینطور.

انگار از سرد حرف زدنم تعجب کرد که زود دستشو از دستم بیرون کشید:

- من میرم به بقیه مهمونا سر بزنم... از خودتون پذیرایی کنید.

و بدون اینکه منتظر حرفی باشه، راهش رو سمت گوشه ی سالن که چند تا دختر و پسر جوون کنار میزی ایستاده و مشغول صحبت بودن کشید.

کنار شایان ایستادم و آروم پرسیدم:

- مگه مهمونی کاری نبود؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

- تو کارت که چیزی ننوشته بود. فقط نوشته بود جشن بیستمین سالگرد تاسیس بیمارستانه.

یکی از دستام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و نفسم رو صدادار بیرون دادم:

- اگه می دونستم اینطوریه نمیومدم.

مشت آرومی به بازوم زد:

- یه کم خوش بگذرون. همه چی که نباید به کار ربط داشته باشه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. خوش گذروندن... هه!

- ببین کی اینجاست!

نگاهم به دکتر رفیعی افتاد که داشت با لبخند سمتمون می اومد. هنوزم مثل قبل بود. محکم و با صلابت... نمی شد روی محکم بودنش اسم غرور گذاشت. با وجود سنش، هنوزم خوشتیپ بود و توی اون کت و شلوار طوسی، درست مثل یه پزشک باشخصیت جلوه می کرد. جلوم که رسید، دستاش و باز کرد و کوتاه همو بغل کردیم. قدمی عقب رفت و سرتاپام رو از نظر گذروند. لبخندش عمیق تر شد:

- ماشاالله! مردی شدی واسه خودت.

در جوابش چیزی نگفتم و تنها لبخند کمرنگی زدم. لبخند که نه. فقط لبام کمی از دو طرف کش اومدن.

جلوی خدمتکاری که از جلومون رد می شد رو گرفت. بهم اشاره کرد و گفت:

- از دکتر پذیرایی کن.

خدمتکار چشمی گفت و از کنارش گذشت.

رفیعی لبخندی زد و در حالی که به جمعیتی که وسط سالن می رقصیدن نگاه می کرد گفت:

- بعضی وقتا بد نیست کمی تفریح داشته باشیم و از استرس کار و بیمارستان دور باشیم.

سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم که پرسید:

- چه خبر از خودت؟

متنفر بودم از سوالایی که تمایلی واسه جواب دادن بهشون نداشتم...
- خبر خاصی نیست.

خندید و دستی سرشونه م زد:

- هنوزم مثل قبلی... زره ای عوض نشدی!
و خودم اضافه کردم "عوضی شدی"...

همون لحظه دختر جوونی با لباس لیمویی بلند نزدیکمون شد. بهش
می خورد بیست و دو، سه سالش باشه. نگاهش لحظه ای روم ثابت
موند. آرایش غلیظی به چهره داشت. سلام کوتاهی کرد و کوتاه جواب
گرفت و بعد رو به دکتر رفیعی گفت:
- بابا چند لحظه بیاید لطفا.

دخترش بود؟ انگار تازه داشتم متوجه شباهتش با پدرش می شدم. البته
نه مثل پرهام که کپی پدرش بود.
رفیعی نگاهی به دخترش و نگاهی به ما کرد و گفت:
- ببخشید.

و همراه دخترش از جمعمون فاصله گرفت. دخترش یه بار برگشت و
نگاهی بهم انداخت که روم رو سمت دیگه ای برگردوندم. از اولین لحظه
ای که دیده بودمش حس بدی بهم دست داده بود. با سقلمه ای که شایان
بهم زد، بی اراده اخم کردم:

- چته؟

با شیطنت خندید:

- به گمونم بخت و ا شد داداش!

کنج لبم به پوزخندی کج شد و نگاهی به ساعت مچیم انداختم. دکتر رفیعی استاد دوران دانشگاهم بود. چند باری ازم خواسته بود تو بیمارستانش مشغول به کار بشم اما قبول نکرده بودم. دوباره نگاهی به ساعت انداختم. پس کی تموم میشه این مهمونی اعصاب خرد کن؟ آب پرتقال خنکی که خدمتکار جلوم گرفت رو برداشتم و چند قلیپ ازش خوردم. گرم شده بود. صدای آهنگ که قطع شد، افرادی که می رقصیدن با غر غر کردن از پیست رقص بیرون اومدن و پشت میزاشون نشستن. کاش تنها دغدغه ی منم می شد قطع شدن یه آهنگ...

- احوال داداش؟

کمی از آب پرتقالم خوردم:

- اینا همشون دکترن؟

تک خنده ای کرد:

- نه بابا. بیشترشون با خانواده شون اومدن.

بی تفاوت سری در جواب حرفش تکون دادم.

- حیف که دیر فهمیدم وگرنه منم با خانوم و بچه ها میومدم.

نگاهی به چشمای خندونش انداختم و گفتم:

- آره جون خودت. اگه کسی به تو دختر داد، من اسمم و...

- ا... امیر سام؟!

با شنیدن صدای آشنا و بغض داری از پشت سرم، حرف تو دهنم موند.

گردنم صد و هشتاد درجه سمت صدا چرخید و قلبم ضربه ی محکمی به قفسه سینه م و زد و انگار دیگه نزد...
 نگاهی به صاحب صدا انداختم و بلند شدم. نفس تو سینه م حبس شد. این آدم اینجا چیکار می کرد؟ خودش بود! خدایا خودش بود... نگاهم بین خودش و پسر جوونی که دستش و رو کمر زن مسن مقابلم گذاشته بود می چرخید. زنی با چشمای خاکستری! زنی که با بهت نگام می کرد... انگار می خواست مطمئن بشه.
 لرزون قدمی برداشت سمتم. دستاش رو بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت. من اما مسخ شده بودم... مسخ نگاهش، حضورش، دستاش... دستاش همون بو رو می دادن. بوی بیست و پنج سال پیش رو. لباس با بغض تکون خوردن:
 - امیرسام... امیرسام مامان؟
 انگار زخمی عمیق به قلبم زدن. دهنم عین ماهی باز و بسته شد اما هیچی نتونستم بگم. داشتم نفس کم می آوردم.
 پسر جوون کنارش با تعجب گفت:
 - چی داری میگی مامان؟
 مامان؟ این پسر به این زن گفت مامان؟ گفت مامان؟
 شایان کنارم ایستاد. دستش و رو بازوم گذاشت و در حالی که نگاهش بین من و زن روبروم می چرخید، با نگرانی گفت:
 - امیر...

آب دهنم و به سختی قورت دادم. گلوم خشک بود. احساس می کردم
هوایی تو این سالن بزرگ وجود نداره. حس می کردم هر لحظه امکان
داره زیر زانو هام خالی بشه و اون لحظه بود که فرو می ریختم... جلوی
همه...

نگاه ازشون گرفتم و با قدمایی که بی شباهت به دویدن نبودن سمت در
خروج پا تند کردم. نگاه های متعجب زیادی رو روی خودم می دیدم...
پیچ پچاشون تو گوشم صدا می کرد... صدای گریه ی او زن و صدا کردنم
بدتر! برام مهم نبود. به درک که گریه می کرد... کجا بود وقتی حالم
دست کمی از مرگ نداشت؟ کجا بود وقتی نفسم از تنهایی می برید؟ من
فقط باید می رفتم. باید می رفتم تا نفس بکشم. تا از دردی که به قلبم
هجوم آورده بود نمیرم... از ساختمون خارج شدم و دویدم سمت ماشین
که شایان خودش رو بهم رسوند و روبروم ایستاد:

- امیرسام... کجا میری؟

دستمو تخت سینه ش گذاشتم و کنارش زدم. حال خودمو نمی فهمیدم.
داشتم جون می دادم زیر این همه فشار عصبی...

خواستم در ماشین رو باز کنم که شقیقه هام وحشتناک تیر کشیدن. با
جفت دستام مو هام رو چنگ زدم و به ماشین تکیه دادم. نفس نفس می
زدم...

شایان با نگرانی بازوم رو گرفت:

- امیرسام... چت شده تو؟

دستم رو سینه م مشت شد و به سختی لب زدم:

- خودش... خودش بود!

زیر بازوم رو گرفت و در حالی که سعی داشت کمکم کنه روی صندلی کنار راننده بشینم، گفت:

- باشه امیر... باشه... آرام باش. الان میریم.

سوییچ رو از جیب کتم بیرون کشید و سریع پشت رول نشست. سرم و به پشت صندلی تکیه دادم و چشم بستم. قلبم قصد شکافتن قفسه سینه م رو داشت. نفسم تو سینه م گیر کرده بود. خدایا، دارم جون میدم. نجاتم نده! شاید اینطوری خلاص شم از این درد...

سرم سنگین بود. قلبم درد می کرد. دستام می لرزیدن... همه چی داشت برام تکرار می شد. اون روز... اون صداها...

به سختی نفس عمیقی کشیدم تا شاید یه کم، فقط یه کم آرام تر بشم اما هیچی به هیچی. مگه میشه آرام بشم؟ مگه میشه فراموشم بشه؟ بیست و پنج ساله فراموش نشده... بیست و پنج ساله که فراموش نمیشه...

با ایستادن ماشین، چشمام رو باز کردم و نگاهم به نگران شایان افتاد...

"تو خوشگل ترین مامان دنیایی..."

قفل زبونم بی اراده باز شد:

- پیر شده بود.

لب گزید و چیزی نگفت. خوب بود که چیزی نمی گفت. خوب بود که فقط شنونده بود.

" من هیچوقت ترکت نمی کنم امیرسام..."

- دروغ می گفت. همه ی حرفاش دروغ بود.

بغضی رو که بعد از چندین سال تو گلوم خونه کرده بود، محکم قورت دادم و پوزخند زدم:

- بهش گفت مامان!

خندیدم. مثل دیوونه ها...

- تو هم شنیدی؟ بهش گفت مامان!

خنده م بلندتر شد:

- اون روز به من چی گفت؟ هیچی... فقط نگام کرد. درد کشیدم رو نگاه کرد.

خنده م قطع شد و نگاهم به روبرو خیره موند:

- آخ خدا... آخ...

- امیرسام.

انگار شایان رو نمی دیدم...

- بهش گفت مامان.

سعی می کرد آرومم کنه:

- امیرسام ببین منو.

- گفت ماماان.

فریادم گلوم رو سوزوند. فضای بسته ی ماشین داشت خفه م می کرد.
دست لرزونم رو سمت در بردم و پیاده شدم. ماشین ها به سرعت از
بزرگراه رد می شدن. دستم و تکیه دادم به در ماشین. زانوهام خم شدن.
شکستم:

- خداااا...

از ته گلوم داد زدم:

- می شنوی صدام رو؟ یا بازم گوشتات و گرفتی؟
کاش می تونستم گریه کنم. کاش می تونستم بریزم بیرون این همه درد
رو... گریه کردن چطوریه؟ من یادم نیست. خیلی وقته فراموش کردم.
حالا که واسه دومین بار شکستم، غرور چه معنایی داره؟ وقتی که قلبم،
تیکه تیکه شده و حالا دیگه حتی ظاهرم دردم رو فریاد می زنه...
شایان کمی دورتر ازم ایستاده بود و بی حرف نگاهم می کرد. با نگرانی
چشم دوخته بود به این مرد شکسته... به مردی که چینی بند زده بود و
حالا خرد شده بود... نفس عمیقی کشیدم. نمی تونستم گریه کنم. وقتی
دید آروم تر شدم، وقتی دید فریادهایی که از عمق قلبم بیرون اومده
کمی آروم کرده، سمتم اومد و خم شد. بازوهام رو گرفت و کمکم کرد
رو پاهای سستم بایستم.

نگاه نگرانش رو تو صورتم چرخوند و گفت:

- بهتری؟

در حالی که قلبم هنوزم تو آتیش می سوخت، سری تکون دادم و تن خسته م رو صندلی ماشین جا گرفت. شایان هم چند لحظه بعد سوار شد و دوباره حرکت کرد.

سرم رو دوباره تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو بستم اما صدای زنگ موبایلم باعث شد چشم باز کنم. دستم و تو جیبم فرو بردم و گوشی رو بیرون آوردم. خواستم قطعش کنم که با دیدن شماره ی بیمارستان، پشیمون شدم و با صدای گرفته ای که حاصل از داد زدنم بود جواب دادم:

- بله؟

صدای دلواپس و نگران سوپروایزر تو گوشی پیچید:

- دکتر آریا... خانم مهرانفر... همون بیمار مرگ مغزی... دوباره ارست (ایست قلبی) کرده... پرستارا و دکتر نوروزی دارن سی سی پی آر انجام میدن اما خودتونم باید بیاید.

ارست... ایست قلبی... مرگ! اون دختر داشت مادرش و از دست می داد. مثل منی که خیلی وقت پیش از دستش داده بودم.

لحظه ای تردید کردم اما بعد، بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کردم و گذاشتمش رو سایلنت. می دونستم اگه نرم، فردا حتی ممکنه حکم اخراجم رو هم بدن دستم اما تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود. نه وجدانی که زیر پا گذاشته بودم و نه حس بدی که تمام وجودم رو گرفته بود.

شایان نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- کی بود؟

گوشی رو تو جیب کتم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- هیچ کس...

"دکتر... اینا چی میگن؟ یعنی چی که مامانم خوب نمی شه؟ مامان من

هنوز نفس می کشه. هنوز زنده ست...

- احتمال برگشت مادرت خیلی کمه. بهتره با این واقعیت کنار بیای.

و بی توجه به چشمای گریون و تن لرزانش زیر اون بارون زمستونی،

رو برگردوندم ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازوم بین

انگشتاش گرفتار شد و با گریه ای که عصبانیت هم چاشنیش شده بود

داد زد:

- مادر خودتم بود همینو می گفتی؟ با واقعیت کنار می اومدی؟

سری به طرفین تکون دادم و نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. اگه... اگه

مادر خودم بود، بازم همینو می گفتم؟ مادر؟ معنیش چیه؟ من با این

اسم غریبه شدم... خیلی وقته!

"پلکی زد و با بغض گفت:

- اومدین مامانم و ببینین؟

- تو این بخش چند تا بیمار دیگه هم غیر از مادرت هست.

چشماش در لحظه پر از اشک شدن و بغضش شدیدتر:

- یعنی... نمی خواید دوباره معاینه ش کنید؟

- ربطی به خواستن یا نخواستن من نداره... کاری از دست من یا بقیه
کادر پزشکی برنمیاد...

قطره اشکی رو گونه ش چکید:

- تو رو خدا.

چشمای سرخم و لحظه ای روی هم فشار دادم و بی اراده داد زدم:

- التماس نکن.

از صدای دادم ترسید و قدمی عقب رفت. شقیقه های دردناکم و با نوک

انگشتام فشردم و با صدای آروم تری گفتم:

- هیچی ارزش التماس کردن نداره.

قطره اشکی از چشماش چکید و بغضش شکست:

- حتی... جون مادرم؟"

- شایان دور بزن... برو بیمارستان.

نتونستم مقابل حس عذاب وجدانم مقاومت کنم. چرا می خواستم

انتقام بی مادری خودم رو از اون دختر بگیرم؟

متعجب نگام کرد:

- واسه چی؟

- چیزی نپرس شایان. فقط دور بزن.

بی حرف شونه ای بالا انداخت و به اولین بریدگی که رسید، فرمون رو

چرخوند و سمت بیمارستان رفت. نگاهی به ساعت انداختم. نکته دیر

شده باشه؟

به محض توقف کردن ماشین جلوی بیمارستان، پیاده شدم و تقریباً دویدم داخل. پسر جوونی که حکم نگهبان رو داشت، نگاه متعجبی بهم انداخت. به صدا زدنای شایان توجهی نکردم و به قدام سرعت دادم. قلبم محکم خودشو به قفسه سینه م می کوبید. امیرسام... امیرسام عوضی... واژه ی "عوضی" تمام مدت تو گوشم اگو می شد. وارد ساختمون بیمارستان شدم و سمت ایستگاه پرستاری دویدم اما با صحنه ای که دیدم، در حالی که نفس نفس می زدم سر جام خشکم زد. نگاهم حتی یه لحظه هم از روی اون دختر که از ته دل بالای سر جسم بی جون روی برانکارد که قرار بود راهی سردخونه بشه ضجه می زد برداشته نمی شد. قدمی عقب رفتم. تقصیر من بود؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم. مرگ مادر این دختر، تقصیر من بود؟ اما... اما این زن زمان زیادی نداشت. دیر یا زود این اتفاق می افتاد. ولی... شاید اگه زودتر می اومدم... سرم و به طرفین تکون دادم. من که تنها پزشک این بیمارستان نبودم. اما... اما این زن بیمار من بود!

نگاه خیس دختر مقابلم بالا اومد و تو نگاهم قفل شد. فاصله مون زیاد بود اما ته چشماش چیزی دیدم که تنم رو لرزوند. یه چیزی مثل حس تنفر... مثل نفرت! چقدر این نگاه برام آشنا بود. این نگاه رو سال ها پیش تو چشمای خودم ندیده بودم؟ قدمی دیگه عقب رفتم. پرستارا که دیدن آروم شده، برانکارد مادرش رو به حرکت در آوردن اما از سر جاش

تکون نخورد. نگاهش رو هم از چشمام برنداشت. سوپروایزر از بخش خارج شد و با دیدنم، سمتم اومد و در حالی که اشک تو چشماش حلقه زده بود با ناراحتی گفت:

- دیر کردین دکتر...

حرفش قلبم رو خراشید... عمیق! نفسم رو گره زد تو سینه م... سعی می کردم خودم رو آرام کنم. چیزی تقصیر من نبود. آره نبود... دکترای دیگه نتونستن نجاتش بدن. اما... شاید من می تونستم...

دختر مقابلم چند قدم بهم نزدیک شد. با چشمایی قرمز... و مثل همیشه با رنگی پریده... گریه نمی کرد. فقط صدای نفس نفسای تندش تو گوشم می پیچید. جلوتر اومد و دستش بالا رفت و قبل از اینکه به خودم بیام، محکم سمت چپ صورتم نشست. چشمام رو بستم و دستام محکم مشت شدن. ضرب دستش زیاد نبود اما کارش باعث شد شوکه بشم. این دختر، الان به من، به امیرسام آریا سیلی زد؟ صدایی تو گوشم فریاد زد "حق داشت"...

چشمام رو باز کردم و بی حرف نگاش کردم. چی باید بهش می گفتم؟
چی می تونستم بهش بگم؟

پلکی زد و قطره اشکی رو گونه ش سر خورد و با صدای گرفته و پربغضی که نفرت توش موج می زد گفت:

- التماس کردم! گفتم نجاتش بده... گفتم کمک کن. به هر دری زدم تا نجاتش بدم. اما الان چی شده؟

هیستریک خندید و در حالی که قطره اشکاش شدت گرفته بودن ادامه داد:

- مرد... مامانم مرد! تموم شد... حالا خوشحالی؟

خوشحال بودم؟ از بی مادر شدنش؟

بغضش شکست و مشت کوچیکش رو به سینه م کوبید:

- بهت زنگ زدن...

مشت دیگه ای به سینه م زد:

- تلفن رو قطع کردی. چندین بار بهت زنگ زدن.

یقه ی پیرهنم رو تو مشتت گرفت و فریاد کشید:

- ولی تو چی؟ چیکار کردی عوضی؟ حتی جواب ندادی.

راست می گفت... حرفاش حقیقت محض بود و همین تیشه به ریشه ی

جونم می زد. مچ دستاش رو گرفتم. با گریه تقلا کرد واسه آزاد کردن

دستاش... بیشتر پرسنل بیمارستان ایستاده بودن و با تعجب نگاهمون

می کردن. یا شایدم وجودشون پر بود از حس سرزنش نسبت به من.

شاید که نه... حتما!

نفسم رو به سختی بیرون دادم و دستاشو رها کردم. انگار انتظار این

حرکت رو نداشت چون لحظه ای تعادلش و از دست داد. چشمام رو که

از خستگی و حال خرابم می سوختن، لحظه ای روی هم گذاشتم و

بازشون کردم. لب باز کردم که چیزی بگم اما دایره لغات مغزم پاک شده

بود... رو برگردوندم و با قدمای بلند از کنارش گذشتم. نگاه های متعجب

بقیه و پچ پچاشون رو تاب می آوردم؛ اما حس عذاب وجدانی که بعد از
سال ها بهم هجوم آورده بود رو... نه!

از بیمارستان که خارج شدم، شایان از ماشین پیاده شد و سمت اومد:
- امیر... چی شد؟

چیزی نگفتم و در سمت راننده رو باز کردم و خواستم سوار شم که
مانعم شد:

- کی گفت بشینی پشت فرمون با این حال؟

نگاهش کردم. اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود.

- می خوام تنها باشم. یه آژانس بگیر برو ویلای رفیعی ماشینت و بردار.
این جوابم بود به رفیقی که پا به پای درد کشیدنام اومد؟
نفس پر حرصی کشید:

- تو به پررو گفתי زکی... اما من عمرا بذارم بشینی پشت فرمون. فقط
مونده تصادف کنی.

- من خوبم.

و دستش رو که محکم در و نگه داشته بود کنار زدم و سوار شدم. درها
رو قفل و ماشین رو روشن کردم. چند باری به شیشه زد که شیشه سمت
خودم و دادم پایین:

- چیه؟

- رسیدی خونه خبرم کن.

تلخندی کنج لبم نشست و نفسم رو صدا دار بیرون دادم:

- دعا کن هیچوقت نرسم...

خانواده... پدر... مادر... چه معنی ای داشتن؟ وظیفه... انسانیت...
مردونگی! من کدومشون و داشتم؟ ساکت بودم. صدای نفسم رو هم
نمی شنیدم. شاید مرده بودم... شاید که نه؛ من خیلی وقته مردم!
امیرسام سال هاست که تبدیل شده به یه مرده ی متحرک. نمی دونه
زندگی کردن چطوره... آدمایی که زندگی می کنن چطوری ان... من با
دنیای آدمای غریبه م. با دنیای مرده ها هم همینطور... بین این دو دنیا
دست و پا می زنم. به کدوم گناه؟! کاش یکی پیدا می شد که بهم بگه...
بگه گناهم چیه؟ بگه آغوش مادر یعنی چی؟ بگه محبت پدر چطوره؟
بگه من امشب انسانیت رو، مردونگی رو زیر پام له نکردم...

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. ساعت یک شب بود و همه جا
خلوت... خیابونای تهران که تو روز از شدت ترافیک نمی تونستن نفس
بکشن، حالا آروم به خواب رفته بودن و ریتم نفساشون نشون از خواب
عمیقشون می داد.

نگاهی به ضبط ماشین انداختم. راستی چرا هیچوقت از این ضبط هیچ
آهنگی پخش نشد؟ اصلا آهنگ گوش دادن تو تنهایی چطوره؟ ناراحت
باشی خوشحالت می کنه؟ یا درد میذاره رو دردت؟ اگه آهنگ شاد گوش
بدی خوشحال میشی؟ و با آهنگ غمگین دلت بیشتر می گیره؟ آهنگ

گوش دادن هم جزوی از زندگیه... زندگی! اما واسه کسی که زندگی می کنه...

سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشم بستم. برای خودمم عجیب بود. اینکه این همه آروم بودم... اونم بعد از دیدن زنی که می گفت مادرمه... و شنیدن کلمه ی "مامان" از پسر کنارش... و در آخر، مرگ اون بیمار و سیلی دخترش. شب عجیبی بود... و شایدم تلخ! خیلی تلخ... شیشه ی سمت خودم رو پایین دادم و نگاهی به آسمون انداختم. نه... خدا از اینجا معلوم نیست. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. تکیه دادم به در و دستم و تو جیب کتم فرو کردم. دوباره نگاهم رو به آسمون دوختم. موشکافانه نگاه کردم. این خدایی که میگن هست کجاست پس؟ چرا نمی بینمش؟ باهام قهر کرده؟ یا ازم رو برگردونده و رفته جایی که حتی حسش نکنم؟

"امیرسام... دستت و بذار رو قلبت... خدا اینجاست! چشمت و ببند و باهاش حرف بزن. مطمئن باش صدات و می شنوه..."

دستم آروم بالا اومد و سمت چپ سینه م هدایت شد. اما چیزی طول نکشید که دستم و پایین آوردم. چرا بازم داشتم حرفاش رو به یاد می آوردم؟ حرفای کسی که همه ش دروغ می گفت. به من... به تک پسرش! گوشه ی لبم سمت بالا کج شد. تلخند زدم... دیگه تک پسرش نبودم. دیگه حتی پسرش نبودم...

با دیدن تابلوی بزرگ بیمارستان، فهمیدم تمام مدت سمت بیمارستان می
روندم. چرا اومده بودم اینجا؟ می خواستم خودم و شکنجه بدم؟
شاید...

بوق کوتاهی زدم و نگهبان برای دومین بار تو اون شب از دیدنم تعجب
کرد اما زود به خودش اومد چون سریع رفت سمت در و بازش کرد. با
ماشین وارد محوطه بیمارستان شدم و تو جایگاه مخصوص ماشینم
پارکش کردم. بیمارستان تنها جایی بود که می تونستم با درگیر کردن
خودم با کار، فکرم رو آزاد کنم. به درک که بقیه بعد از اتفاقی که تو
بیمارستان افتاد پشت سرم حرف می زنن. به درک که منظوردار نگاهم
می کنن. به درک...

پیاده شدم و خواستم سمت ورودی ساختمون بیمارستان برم اما با
دیدن همون دختر که رو یکی از نیمکتای محوطه نشسته بود، سر جام
ایستادم. بازم دیدمش! بازم... شونه هاش از گریه می لرزیدن و هر از
گاهی آستین مانتوی طوسییش رو زیر چشماش می کشید و اشکاش رو
پاک می کرد. انگار عادتش بود.

چقدر تنهاست! این اولین فکری بود که بعد از دیدنش از ذهنم گذشت.
درکش می کردم. تنهایی چیزی بود که خوب درک می کردم. قدام بی
اراده سمتش کشیده شدن. چی می خواستم بهش بگم؟ چطور می
تونستم آرومش کنم؟ انگار صدای قدام رو شنید چون سرش و بالا آورد
و با چشمای قهوه ای رنگش که از گریه ی زیاد قرمز شده بودن نگاهم

کرد. نگاهی که هر لحظه بیشتر پشیمونم می کرد از اومدن... توقع داشتم بلند شه و بازم داد و بیداد راه بندازه اما اشتباه می کردم... چون دوباره نگاهش و به دستای لرزونش دوخت و هق هقش و از سر گرفت. دو سه قدم جلوتر رفتم و کنارش نشستم. کمی خودش رو کنار کشید. توقع داشتم بلند شه اما بازم اشتباه می کردم. انگار اونم مثل من نیاز داشت تنهاییش رو با یه نفر شریک بشه. حتی اگه اون یه نفر رو مقصر مرگ مادرش می دونست...

ده دقیقه گذشت. بیست دقیقه. نیم ساعت... هیچ حرفی نزد و نزد... صدای گریه ش اعصابم رو خط خطی می کرد. اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم، رک و راست بهش می گفتم صداش رو اعصابمه اما الان زبونم به گفتنش نمی چرخید. دستمالی از جیب کتم درآوردم و در حالی که نگاهم به روبرو بود سمتش گرفتم. صدای گریه ش واسه چند ثانیه قطع شد اما دستمال رو ازم نگرفت. نفسم و بیرون دادم و دستمال رو ول کردم رو پاش. دست به سینه نشستم و بالاخره گفتم:

- خیلی دوسش داشتی؟

حس کردم که نیم رخش سمتم چرخید و بهم نگاه کرد. با هق هق و صدایی که رگه هایی از عصبانیت توش موج می زد گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟

- نمی دونم.

این همه بی تفاوتی ای که خرجش می کردم حقش نبود. حقش نبود

اینطوری مظلوم گریه کنه و من دست به سینه کنارش بشینم.

میون هق هقش با ناراحتی خندید و گفت:

- آره دیگه. نبایدم بدونی! تو چی می فهمی از بی مادری؟

سمتش چرخیدم و جدی نگاهش کردم. دست گذاشته بود رو نقطه

ضعفم. دست گذاشته بود رو دلیل سردردام... کمی تو خودش جمع شد.

بی اراده کوتاه خندیدم و ابرویی بالا انداختم:

- من چی می فهمم از بی مادری؟ میگن از دست دادن مادر سخته... اما

رها شدن سخت تره! دور انداخته شدن سخت تره. مثل یه آشغال کثیف

زیر پا لگدمال شدن سخت تره. چیزی که من خوب می فهمم... مادرت

و دوست داشتی؟ حتما! چون تمام عمرش بهت محبت کرده بود. محبت

کرده بود که رفتنش اینطوری سوزوندت. من چی بگم؟

داد زدم:

- من چی بگم که دوستش داشتم و اون...

لب بستم و سکوت کردم. ریتم نفسم تند شده بود. خاطرات دوباره

برگشته بودن. حسای بدم هجوم آورده بودن به وجودم... نگاهی بهش

انداختم. دیگه گریه نمی کرد. فقط بهم چشم دوخته بود... انگار منتظر

شنیدن حرف دیگه ای ازم بود اما حرفای من ادامه نداشت... داشت ولی

نمی خواستم ادامه بدم... که نهایتش ختم بشه به حس ترحم این دختر.

من ترحم نمی خواستم...

بلند شدم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم، از مقابل چشماش گذشتم و

وارد بیمارستان شدم. پرستارای شیفت شب با تعجب نگاهم می کردن.
واقعا هم تعجب داشت. بی توجه از کنارشون گذشتم و سمت حسابداری
پا تند کردم. مسئول حسابداری که مرد جوونی حدودا بیست و پنج،
شش ساله بود، با دیدنم از جا بلند شد و گفت:
- سلام دکتر...

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی اون دور و بر نیست،
کارت بانکم رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم:
- کل هزینه ی بیمارستان پوران مهرانفر، همون بیمار مرگ مغزی که
امشب فوت کرد چقدر شده؟
با تعجب گفت:

- واسه چی می پرسین؟

- گفتم چقدر شده؟

با شنیدن لحن جدیم، دیگه چیزی نپرسید. نگاهی به مانیتور روبروش
انداخت و بعد چند بار با ماشین حسابش حساب و کتاب کرد و در آخر
گفت:

- ده میلیون و سیصد و پنجاه. که خانوم آتریسا محسنی، همراه بیمار
باید پرداختش کنه.

کارت رو جلوش گرفتم و گفتم:

- کل مبلغی که گفتمی رو کارت بکش. فقط کسی از این موضوع بویی
نبره.

و با تاکید اضافه کردم:

- هیچ کس...

با شنیدن صدای در اتاقم، سرم و از رو پرونده ی یکی از بیمارا که مشغول خوندنش بودم بالا آوردم و گفتم:

- بیا تو.

در اتاق کمی باز شد و شایان سرش رو از لای در آورد داخل:

- اجازه هست آقای دکتر؟

عینک طبیم و از رو چشمام برداشتم و با تعجب نگاهش کردم:

- اینجا چیکار می کنی؟!

وارد اتاق شد و در رو بست:

- بده اومدم دوست بی معرفتم و ببینم؟

چیزی نگفتم و دوباره نگاهم و به پرونده ای که در حال مطالعه ش بودم دوختم. خوب که خودشم از بی معرفتی به اصطلاح دوستش خبر داشت...

روی نزدیکترین صندلی بهم نشست و پا روی پا انداخت:

- چه خبر؟

بدون اینکه سرم و بلند کنم پرسیدم:

- از چی؟

- همه چی.

نیم نگاهی بهش انداختم و خودکار توی دستم و پرت کردم رو میز:

- این همه راه از اون سر شهر کوبیدی اومدی اینجا اینو بپرسی؟

سری به تاسف تکون داد:

- سیب زمینی بیشتر از تو احساسات حالیشه. بدبخت زنت!

- شایان!

- باشه باشه حالا که بحثش پیش اومده بذار اینو بهت بگم. دیشب که

برگشتم ماشینم و بیارم، رفیعی اومد پیشم و کلی سراغت و ازم گرفت.

انگار نگران شده بود که چرا اونطوری رفتی.

چشمکی زد و ادامه داد:

- البته فکر کنم دخترش بیشتر نگران بود. آخه تا چشمش بهم افتاد

دوید اومد کنارم و گفت...

صداش رو نازک کرد و ادامه داد:

- آقای دکتر کجا رفتن یه دفعه؟ حالشون خوبه؟ می خواید یه قابلمه غذا

بکشم ببرید براشون؟ ضعف نکنن خدایی نکرده!

ناخوداگاه از لحن پر از عشوه ش لبخندی رو لبام نشست که زود جمعش

کردم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- البته اون تیکه آخرش و از خودم در آوردم. تو هم بخندی نمی میری.

چرا خنده ت رو می خوری؟ نکنه واقعا گشته؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و ادامه داد:

- البته حق داری گشنه باشیا. دو ظهره... پاشو بریم یه چیزی بزنینم بر بدن.

- تو کار و زندگی نداری؟

بلند شد و ابرویی بالا انداخت:

- اول غذا، بعد کار.

- من گرسنه نیستم.

- تو که منو درسته قورت میدی!

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم جوابش و بدم که در اتاق به ضرب باز شد و از برخوردش به دیوار صدای بدی ایجاد کرد. اخمی بین ابرو هام نشست و به همون مزاحم همیشگی که با لباسای سرتاسر مشکی و چشمایی قرمز بهم خیره شده بود نگاه کردم. شایان بلند شد و در حالی که نمی دونست قضیه از چه قراره، زیر لب زمزمه کرد:

- بیرون منتظر می مونم.

و از اتاق خارج شد و با اون دختر تنهام گذاشت. امروز خاکسپاری مادرش بود. اینو از لباسای مشکیش که خاکی شده بودن حدس زدم. خودش تنهایی تمام کارای خاکسپاری رو انجام داده بود؟ چند قدم به میزم نزدیک شد و با صدای گرفته ای که حاصل از گریه کردن بود گفت:

- چرا اینکارو کردین؟

چی می خواست ازم بشنوه؟ می خواست بگم اگه اینکارو نمی کردم،
عذاب وجدان امونم نمی داد؟

ابرویی بالا انداختم. وانمود کردم نمی دونم:

- کدوم کار؟

نفس عمیقی کشید:

- هزینه بیمارستان مادرم... چرا پرداختش کردین؟

صداش گرفته بود... گریه کرده بود... بیشتر از همیشه!

- کی گفته من اینکارو کردم؟

- کی غیر از شما می تونه اینکارو کرده باشه؟

- نمی دونم. اما اینو خوب می دونم که قیافه م به آدمای خیر نمی
خوره.

نگاهش وحشی شده بود. حرف غرورش اومده بود وسط!

- هر چقدر بخواید انکار کنید فایده نداره. من صدقه قبول نمی کنم...
بلند شدم:

- منم گفتم هزینه ی بیمارستان مادرت و ندادم.

پوزخندی زد و در حالی که چشماش کم کم پر می شدن گفت:

- از عذاب وجدانتون بود. نه؟

باز داشت یادآوریم می کرد. از دیشب تا حالا به سختی تونسته بودم
کمی فکرم و از اون اتفاق منحرف کنم اما بازم داشت با حرفاش همه
چی رو یادم می آورد. به کسی که متنفر بود از یادآوری گذشته...

از پشت میز بیرون اومدم و با قدمای بلند سمتش رفتم. ترسید و عقب عقب رفت. اونقدری که به دیوار پشت سرش برخورد کرد و متوقف شد. روبروش ایستادم و قبل از اینکه بتونم به خودم مسلط بشم، چونه ش رو محکم بین انگشتام گرفتم و زل زدم تو چشمای ترسیده و شاکیش. شقیقه هام نبض می زدن. حال خودم و نمی فهمیدم...

قفسه سینه ش تند تند بالا و پایین می شد و مردمک چشماش می لرزیدن. در حالی که فاصله صورتمون حتی از چهار انگشت هم کمتر بود، نگاه عصبیم رو تو چشمای نمناک و ترسیده ش دوختم و گفتم:

- هیچ کس تا حالا به خودش اجازه نداده به پر و پای من بیچه جز تو. جلوی همه بهم سیلی زد. می تونستم برگردم صد برابر بدترش و بهت بزنم اما نزد. نه اینکه دلم برات بسوزه. نه... در حدی نیستی که از من سیلی بخوری! فکر نکن وقتی بهت هیچی نمیگم یعنی حالیم نیست.

واسه مرگ مادرت منو مقصر ندون. من کار دیگه ای نمی تونستم براش بکنم... و دلیلی هم نداره بخوام خودم و واسش بندازم تو خرج. برو یقه ی اون نامردی رو بگیر که زد به مادرت و در رفت... که اگه فرار نمی کرد و می رسوندش بیمارستان، شاید مادرت الان ز...

با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش رو گونه ش سر خورد، حرف تو دهنم موند و انگار تازه فهمیدم دارم چه غلطی می کنم. فشار دستام کم شد. لباس از بغض می لرزیدن... و بازم یه قطره اشک دیگه! دستم و از رو چونه ش برداشتم. جای انگشتام رو پوست سفیدش مونده بود.

چشماش غم داشت. بی پناهی رو می شد درونشون دید. تنهایی رو می شد ازشون خوند.

رو برگردوندم و با کف دست محکم شقیقه هام رو فشردم:
- برو بیرون.

لحظه ای بعد، صدای قدماش رو شنیدم که سمت در خروج می رفت و چیزی طول نکشید که صدای باز و بسته شدن در و شنیدم.
چنگی به موهام زدم و رو یکی از صندلی ها نشستم. آرنج دستام و رو زانو هام گذاشتم و سرم و بین دستام گرفتم. بازم صفت "عوضی"، خطاب به خودم تو سرم بالا و پایین می شد.
در اتاق باز شد و چند لحظه بعد دست شایان و رو شونه م حس کردم.
- حالت خوبه؟

سرم و بالا آوردم و کنج لبم به تلخندی کج شد:
- از این عالی تر نمیشم.

- نمی پرسم اون دختره کی بود چون تا خودت نخوای حرف بزنی
نمیشه از زیر زبونت حرف کشید.

نگاهش کردم. با کلافگی... خسته بودم:

- نمی خوام راجع بهش حرف بزنم. هیچوقت نمی خوام...

(آتریس)

خم شدم و دستام و رو زانو هام گذاشتم. درد می کردن. از سر پا

ایستادنای زیاد... اما خودم خوب می دونستم که دردشون بیشتر از قلبم نیست. درد قلبم رو تا الان تونسته بودم تحمل کنم. پس حتما درد زانو هام رو هم می تونستم. اما امان از روزی که قلب کم بیاره... اون موقع ست که تمام وجودت فرو می ریزه. اون موقع ست که می شکنی...

دستم و از رو زانو هام برداشتم و صاف ایستادم. گره شالم رو محکم تر کردم و گردنم رو به چپ و راست تکون دادم. سطل آب و تی رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. وسط سالن ایستادم و سطل آب رو زمین گذاشتم. همه جا سکوت بود. احتمال دادم که مثل بیشتر عصرها، پیریناز با دوستاش رفته باشه بیرون و تهمینه خانوم هم تو اتاقش باشه. دکتر از صبح زود رفته بیمارستان و پرهام هم احتمالا دانشگاهه. شونه ای بالا انداختم. به من چه آخه؟ من تو این عمارت چه نقشی داشتم جز یه خدمتکار ساده؟

تی رو تو سطل آب فرو بردم که دست مردونه ای رو دستم نشست. انگار برقی چند هزار ولتی از بدنم رد شد و ناخودآگاه دستم و سریع عقب کشیدم. نگاهم بالا اومد و رو چهره ی فرد کنارم ثابت موند. آب دهنم و قورت دادم و در حالی که نگاهم و به سرامیک زیر پام دوخته بودم گفتم:

- سلام آقا.

صدای خنده ی آرومش رو شنیدم:

- ترسوندمت؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- چند بار بگم منو آقا صدا نکن؟

تی رو از تو سطل آب بیرون آورد و ادامه داد:

- اینطوری که صدام می کنی، حس میکنم خیلی پیرم.

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. این

پسر، مهربونیش، مردونگی و انسانیتش، دقیقا مثل پدرش بود...

- رو زمین دنبال چیزی می گردی؟

سرم و بالا آوردم و نگاهم تو چشمای خندون مشکی رنگش قفل شد:

- چی؟

با نگاهش به زمین اشاره کرد و دوباره به چشمام نگاه کرد:

- گفتم رو زمین دنبال چیزی می گردی؟

- رو زمین؟

از گیج زدنم لبخندی زد:

- بیخیال... می خوام کمکت کنم؟ خسته به نظر میای.

با چشمای گرد دستم و سمت تی دراز کردم و سعی کردم ازش بگیرمش:

- این وظیفه ی منه آقا. مگه الان نباید دانشگاه باشید؟ اگه خانوم بیدار

شن بینن عصبانی میشن. بدینش به من لطفا...

و سعی کردم به زور دسته تی رو از بین انگشتاش بیرون بکشم.

- باز که گفتی آقا.

لحنش کمی دلخور بود. چشماش همینطور...

دست از تقلا برداشتم:

- آخه... عادت کردم...

لبخند کمرنگی زد:

- بگو پرهام.

- آقا پرهام.

از کی انقدر لجباز شده بودم؟ شایدم لجبازی نبود... دلیلی نداشت

صمیمی بشم!

نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت:

- من حریف تو نمیشم.

- بدینش لطفا.

دسته تی رو دستم داد و با چشمای دلخورش به چشمام نگاه کرد:

- من قصد بدی از صمیمی شدنم ندارم. فقط دلم نمی خواد با آدمایی که

باهاشون زیر یه سقف زندگی می کنم مثل غریبه ها باشم. جوی که

همیشه تو خونه ی ما بوده و من ازش بیزارم!

و روش و برگردوند و بدون اینکه منتظر حرفی ازم باشه، سمت پله های

آخر سالن رفت. نگاهم به رفتنش دوخته شد. این پسر تنها تر از چیزی

بود که تظاهر می کرد. پشت چشمای خندونش، غمی رو پنهون کرده بود

که می تونستم ببینم. جو این خونه خیلی بد بود. همه کنار هم بودن اما،

دور از هم!

پوفی کشیدم و چشمام رو لحظه ای بستم. دلم نمی خواست کسی ازم ناراحت بشه. اونم پرهامی که از زمان اومدنم به این ویلا، هیچوقت با خدمتکارا و مخصوصا من بدرفتاری نمی کرد و توی این مورد دقیقا مثل پدرش بود. اما مادر و خواهرش شخصیت مقابل پرهام و پدرش بودن. وقتایی که تهمینه خانوم و پریناز باهام ناسازگاری می کردن، پرهام ازم طرفداری می کرد. می تونستم بفهمم همه ی کاراش از روی حس انسان دوستی نیست. واسه همین هیچوقت سعی نکردم باهاش صمیمی بشم. چون می دونستم آخرش هیچی به خوبی تموم نمیشه. پرهام مهربونه، همیشه سعی می کنه کمک کنه، خوشتیپه، چهره جذابی داره، اما هیچوقت نمی خوام این خصوصیاتش باعث لرزیدن قلبم بشه. لرزیدن قلبی که به بدترین شکل شکسته...

(امیرسام)

تلفن رو به دست دیگه م دادم و سعی کردم بدون اعتراض به ادامه ی حرفای استاد سابقم گوش کنم.

- می دونم مخالفی... و اینم خوب می دونم که اهل کلاس گذاشتن نیستی و اگه نخواستی کاری رو انجام بدی، حتی اگه همه دنیا هم بسیج بشن نمی تونن وادارت کنن به انجام اون کار.

دستم و به پیشونیم تکیه دادم. سرم درد می کرد...

- پس چرا اصرار می کنید؟

- چون این هوش و استعدادی که تو داری، تو اون بیمارستان داره حیف میشه.

پوزخندی نشست کنج لبم:

- من از کارم راضی ام!

- چرا حاضر نیستی حتی رو پیشنهادم فکر کنی؟ اینقدر سابقه م پیشت خرابه؟

نفسم و صدادار بیرون دادم:

- اینطور نیست.

- پس فکر می کنی رو پیشنهادم؟

- دکتر!

- اصلا فردا پاشو بیا عمارت تا یه کم بیشتر صحبت کنیم. راستش از اون دفعه که اونطوری رفتی خیلی دلم می خواست یه روز دعوتت کنم. دلم نمی خواد از اونجا خاطره ی بدی داشته باشی.

لعنتی... بازم بعد از سه ماه کلنجار رفتن با خودم واسه فراموش کردن اون اتفاق، دوباره داشت همه چیز یادم می اومد. انگار همه دست به دست هم داده بودن که منو یاد چیزایی بندازن که عذابم میدن.

- ممنون.

زیر لب تشکر کردم و دست آزادم و بین موهام فرو بردم.

- میای؟

دستم رو بی اراده مشت کردم و واسه تموم کردن این بحث اعصاب خرد

کن گفتم:

- میام.

- فردا واسه ناهار منتظرتم. مواظب خودت باش.

- خدانگهدار.

تلفن و رو میز گذاشتم و یا به عبارتی پرتش کردم. این اصرارکردنا از سمت دکتر رفیعی دیگه بیش از حد داشت آزاردهنده می شد. فردا فرصت خوبی بود تا به این بحث واسه همیشه خاتمه بدم...

(آتریسا)

نفس عمیقی کشیدم و دستم و بالا آوردم. چند تا تقه به در زدم و با شنیدن صدای "بیا تو" از داخل اتاق، دستگیره در و رو به پایین فشار دادم و وارد اتاق شدم. تهمینه خانوم روی تخت دو نفره ش نشسته بود و لپ تاپش روی پاش بود. در رو بستم و گفتم:

- سلام خانوم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه جوابم و بده، لپ تاپش و رو تخت گذاشت و بلند شد. تاپ و دامن مشکی رنگی به تن داشت و آرایش لایتنی هم به چهره. حدودا چهل و پنج، شش سالش بود اما چهره ش شادابی یه زن سی و پنج ساله رو داشت. زیبا بود اما برای من ترسناک! این زن ذاتش ترسناک بود...

چند قدم جلو اومد و روبروم ایستاد. نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام

انداخت و گفت:

- این روزا بیش از حد با پرهام جیک تو جیک شدی!
از این می ترسیدم... دقیقا از همین! از همین حرف... از همین
قضاوت ها...

آب دهنم و به سختی قورت دادم و بی اراده قدمی عقب رفتم:
- چی؟!

خنده ای کرد و موهای بازش و از رو شونه ش کنار زد:
- واسه من ادای دخترای پاک و آفتاب مهتاب ندیده رو در نیار. تو و
امثال تو خوب می فهمید چی میگم.

امثال من؟ منو با چه آدمایی جمع می بست؟
دستام و که لرزش کمی داشتن پشتم پنهان کردم و سعی کردم محکم
جوابش و بدم. چشمام و دوختم تو چشمای عسلی و آرایش کرده ش و
گفتم:

- من با آقا پرهام هیچ ر...
حرفم و قطع کرد و با انگشت اشاره ش به سینه م زد:
- ببین دخترجون... رک و پوست کنده بهت میگم. دور و بر پسر من
نپلک. پرهام من ساده ست...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- زود گول می خوره!
بغض کشنده ای تو گلوم نشست و نم اشکی هم تو چشمام. مامان...

کجایی که ببینی به دخترت چه تهمتی می زنن؟
 قدمی جلو اومد و بخاطر قد بلندش یه کم خم شد تا صورتش مقابل
 صورتم قراره بگیره:
 - لازم نیست حدت رو برات توضیح بدم. فکر کنم خودت خوب می
 دونی... این آخرین اخطاریه که بهت میدم. اگه فقط یه بار دیگه ببینم با
 پرهام گرم گرفتی بد می بینی. خیلی بد...
 و به در خروج اشاره کرد و روش و برگردوند و سمت تخت رفت.
 تند تند پلک می زدم تا اشکای حلقه زده تو چشمام با مژه هام درگیر بشن
 و رو گونه هام نچکن. با آخرین توانی که تو پاهام مونده بود سمت در
 رفتم و بی معطلی از اتاق خارج شدم. فضای اون اتاق برام خفه کننده
 بود. انگار تا پا به بیرون گذاشتم یادم اومد نفس کشیدن یعنی چی. یادم
 اومد هنوز زنده هستم و در عین زنده بودن، غرورم رو، شخصیتم رو
 کشتن... سعی کردم نفس بکشم اما بغضم مجال نمی داد. علی رغم تمام
 تلاشام واسه اشک نریختن، قطره اشک سمجی رو گونه م سر خورد.
 دستم و محکم به چشمم کشیدم و از پله ها پایین رفتم. قلبم از شدت
 ناراحتی اونقدر تند می زد که انگار قصد شکافتن سینه م رو داشت.
 وارد اتاق خدمتکارا شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. کسی تو اتاق
 نبود. پس به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم و به بغضم اجازه ی
 شکستن... اما بی صدا... مثل همیشه... خدایا... اینه عدالت؟ دارم کم
 میارم. چرا دستم و نمی گیری؟

(امیرسام)

ماشین رو پشت در بزرگ ویلا نگه داشتم و چند باری بوق زدم تا اینکه
مرد مسنی سریع در و باز کرد و خوش آمد گفت. با ماشین وارد حیاط
شدم و زیر سایه بون متوقفش کردم.

نسبت به دفعه قبل، حیاطش بزرگ تر جلوه می کرد. دفعه قبل، حیاط پر
از ماشین بود و الان فقط چهار تا ماشین توش پارک شده بود.

نگاهی به چهره م تو آینه ی ماشین انداختم. امروز این بحث واسه
همیشه تموم میشه. باید تموم بشه... انگار سعی داشتم با نگاه کردن به
چشمام، اینو به خودم گوشزد کنم.

نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. همون لحظه رفیعی از ساختمون
خارج شد و به استقبال اومد:

- به به... ببین کی اینجاست!

دکمه وسطی کتم رو بستم و سمتش قدم برداشتم:

- سلام.

روبروم ایستاد و با خوشرویی دستش و سمتم دراز کرد:

- سلام پسر... خوش اومدی.

دستش و فشردم و لبخند کمرنگی زدم. دست پشت کمرم گذاشت و

سمت ساختمون قدم برداشتیم.

- خیلی خوشحالم کردی پسر.

تو دلم گفتم احتمالا این خوشحالی زیاد دووم نمیاره...
وارد ساختمون شدیم و همسر دکتر و دخترش به استقبال اومدن.
دخترش بلوز زرشکی و جین مشکی رنگ تنگی پوشیده بود و موهای
لخت قهوه ای روشنش و روی شونه هاش ریخته بود... آرایش غلیظ و
رژ پررنگش، باعث شد دلم بخواد سریع تر نگاه ازش بگیرم. چی
پیش خودش فکر کرده بود که اینطوری خودنمایی می کرد؟ مادرش هم
بلوز و دامن سرمه ای رنگی پوشیده بود و تیپ شیکش، جوون تر
نشونش می داد.

دکتر رفیعی به دخترش اشاره کرد و گفت:
- اون شب نشد پریناز رو بهت معرفی کنم.
پریناز لبخندی زد و دستش و سمتش دراز کرد:
- خوشبختم دکتر آریا.
نگاهی به دستش که سمتش دراز شده بود کردم و کوتاه باهاش دست
دادم:

- منم همینطور.
حس خوبی بهش نداشتم. بی دلیل...
همسر دکتر هم با لبخند دستم و فشرد:
- دکتر خیلی از شما تعریف می کنن. دیدنتون باعث افتخاره. اون شب
افتخار دیدارتون رو نداشتم.
به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم. توقع رفتار دیگه ای رو ازم داشتن.

یه جور احوال پرسى گرم... چیزى که از من بعید بود...

همسر دکتر وقتى جو رو سنگین دید، به سالن اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید لطفا...

و خطاب به یکی از خدمتکارا گفت:

- زیبا بیا کت آقا رو ازشون بگیر.

سرى به طرفین تگون دادم و گفتم:

- لازم نیست. ممنون.

همسر دکتر دیگه چیزى نگفت و در حالى که لبخندش از رو لباش محو

شده بود، به خدمتکاری که جلو او آمده بود اشاره کرد برگرده.

دو دست مبل سلطنتى توى سالن چیده شده بود و تابلوهای نقاشی

گرون قیمت زیادى رو مى شد روی دیوارا دید. لوستر مجلل و بزرگى از

سقف آویزون بود. یکی اونقدر داشت که نمى دونست چطور خرج کنه...

یکی هم...

روی مبل تک نفره ای نشستم و رفیعی روبروم نشست:

- چه خبر از کارت؟

تو دلم پوزخندى به سوالش زدم. دلیلش از این دعوت این بود که منو

راضی کنه از کارم تو بیمارستان استعفا بدم و تو بیمارستان خودش

مشغول به کار بشم. سوالش تناقض زیادى با قصدش داشت.

پای راستم و رو پای چپم انداختم و کوتاه پاسخ دادم:

- خوبه.

لبخندی مصنوعی زد و چیزی نگفت. خودش خوب می دونست عادت به طولانی جواب دادن ندارم اما انگار گاهی اوقات یادش می رفت. همون لحظه صدای پای یکی از خدمتکارا رو شنیدم و چند لحظه بعد، سینی شربتی جلوم گرفته شد و تا خواستم لیوانی بردارم، سینی از دست خدمتکار رها شد و شربت آلبالویی که توی لیوان ها بود، روی کت و پیرهن سفیدم ریخت و پشت بندش با برخورد لیوان ها به زمین، صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

با عصبانیت سرم و بالا آوردم و خواستم به خدمتکار بی عرضه ای که گند زده بود به لباسام چیزی بگم اما با دیدن کسی که روبروم قرار داشت خشکم زد... دو، سه بار پشت سر هم پلک زدم تا مطمئن بشم اشتباه نمی کنم. امکان نداشت! این دختر... اینجا چیکار می کنه؟ اونم حال من و داشت. تعجب کرده بود و البته رنگشم پریده بود. ترسیده بود انگار...

صدای عصبانی پریناز باعث شد و نگاهم و از اون چشمای ترسیده بگیرم.

- حواست کجاست؟

دکتر رفیعی دستش و بالا آورد و خطاب به دخترش گفت:

- پریناز...

پریناز ساکت شد ولی هنوزم با چشماش واسه اون خط و نشون می کشید.

رفیعی بلند شد و نزدیک اومد:

- ببخش پسرم.

زیر لب زمزمه کردم:

- اشکال نداره.

کلافه بودم. باید دلیل حضور این دختر رو تو این عمارت می فهمیدم.
باید می فهمیدم! دکتر کنارش ایستاد و با نگرانی پنهون شده تو صداش
پرسید:

- خوبی آتریس جان؟ چیزیت نشد؟

آتریس نفس عمیقی کشید و تازه نگاهش رو ازم گرفت. به دکتر نگاه
کرد و سری به نشونه نه بالا انداخت.

رفیعی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- دکتر آریا رو راهنمایی کن سرویس بهداشتی. یه پیرهن تمیز هم
واسشون بیار.

آتریس "چشمی" زیر لب گفت و بهم نگاه کرد. رنگ صورتش اونقدر سفید
شده بود که هر لحظه امکان می دادم از حال بره. به روبروش اشاره
کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
- ب... بفرمایید...

اگه توی موقعیت دیگه ای بودم و جای اون دختر یه نفر دیگه بود، می
گفتم "لازم نیست" اما این بار، چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم. باید
می فهمیدم چرا اینجاست. تا نمی فهمیدم آروم نمی گرفتم.

وارد راهرویی شدیم و به یکی از درها که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه اشاره کرد و در حالی که سعی می کرد به چشمام نگاه نکنه گفت:

- من... من میرم براتون پیرهن بیارم.

و خواست از جلوم رد بشه که محکم بازوش و گرفتم و سمت خودم کشیدمش. از حرکت ناگهانیم ترسید و بی اراده خواست جیغی بکشه که دستم و رو دهنش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

- هیش... صدات درنیاد!

تند تند سرش و تگون داد و دستم رو برداشتم. در حالی که کف یکی از دستام و کنار سرش به دیوار چسبونده بودم پرسیدم:

- اینجا چیکار می کنی؟

خیره به چشمام با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

- به شما ربطی نداره.

و خواست بره که اون یکی دستم رو هم کنار سرش به دیوار چسبوندم و در حالی که اخم غلیظی بین ابرو هام نشسته بود گفتم:

- کجا؟

در حالی که چشمای قهوه ای رنگش رو به خیس شدن می رفتن لب زد:

- برو کنار.

کمی خم شدم تا صورتم مماس با صورتش قرار بگیره:

- کاری ندارم باهات. فقط جواب سوالم و بده.

قطره اشکی رو گونه ش چکید و در حالی که نفساش نامنظم از سینه
ش خارج می شدن گفت:

- نذاری برم، جیغ می کشم همه بیان اینجا. به خدا جیغ می کشم.
ترسیده بود... خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم. از جیغ
کشیدنش ابایی نداشتم. ترس بیش از حدش بود که فکرم و اینطور
درگیر کرده بود.

دستام و پایین آوردم و اونم سریع از جلوی چشمم رد شد. با کلافگی
دست تو موهام فرو بردم و شونه ی راستم رو تکیه دادم به دیوار. چی
باعث شده بود انقدر بترسه؟ اونم وقتی که با یه داد و فریاد می تونست
همه رو خبردار کنه...

فنجون قهوه م رو به لبام نزدیک کردم و کمی ازش نوشیدم. رو به دکتر
رفیعی که منتظر نگام می کرد گفتم:
- متاسفم اما... نظر من تغییری نکرده.
پوفی کشید و کمی رو مبل جا به جا شد:

- ببین پسر، من از همون زمانی که دانشجویم بودی پی به هوش و
استعدادات بردم. البته هر کس دیگه ای هم جای من بود می فهمید.
وقتی مدرک عمومیت و گرفتگی، ازت خواستم واسه گذروندن دوره ی
رزیدنتی بیای بیمارستانم اما مخالفت کردی. درست که تموم شد، چند
بار باهات صحبت کردم اما بازم دست رد به سینه م زدی. گفتم کاری می

کنم که بین پزشکای بیمارستان از احترام خاصی برخوردار باشی. اما بازم گفתי نه... من آدمی نیستم که زیاد از حد به کسی اصرار کنم اما در مورد تو فرق می کنه. شاید پیش خودت فکر می کنی تو بیمارستانی که در حال حاضر توش مشغولی، زیر دین کسی نیستی و رو پای خودت وایسادی و اگه بیای بیمارستان من، یه جورایی زیردستم میشی اما اینطور نیست. اصلا اینطور نیست. من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم امیرسام. اگه بیای اونجا، هم بیشتر شناخته میشی و هم می تونی جراحی های بزرگ تری انجام بدی و واسه خودت و بیمارستان اعتبار بیشتری بدست بیاری. من حالم زیاد خوب نیست. قلبم این روزا زیاد بازی درمیاره... یه نفر رو می خوام که تو بیمارستان کمک حالم باشه... یه نفر که بیشتر کارای مهم رو بسپارم دستش! پرهام هنوز تخصصش رو نگرفته و کی بهتر از تو؟ این هم به نفع توئه و هم به نفع من. فنجون قهوه م رو روی میز کنارم گذاشتم و چیزی نگفتم. این همه اصرار واقعا کلافه م کرده بود. چند بار باید بگم نه تا دست از سرم برداره؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- مرسی واسه امروز. من دیگه باید برم. رو پیشنهاداتتون فکر می کنم. و بلند شدم و متقابلا رفیعی هم بلند شد. جلو اومد و دستش و رو شونه م گذاشت:

- منتظر جواب مثبت هستم پسر.

لبخند کمرنگی زدم و سمت در خروج ساختمون قدم برداشتم و رفیعی هم همراهیم کرد. همسر و دخترش بعد از ناهار عذر خواهی کردن و گفتن جایی دعوتن و رفتن. پا به حیاط گذاشتیم و در نگاه اول، آتریساً رو دیدم که مشغول آب دادن به گلدونا بود. اونقدر تو خودش بود که حتی متوجه حضورمون نشد. روسری سفیدش رو پشت سرش گره زده بود و به سختی سعی می کرد آب پاش بزرگ توی دستش رو نگه داره. رفیعی لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی دخترم.

آتریساً که پشتش به ما بود، آب پاش رو زمین گذاشت و سریع سمت دکتر برگشت:

- ممنو...

اما با دیدن من که کنار دکتر ایستاده بودم، حرف تو دهنش موند. چشماش قرمزتر از چند ساعت قبل بودن. اینو حتی از اون فاصله ی دو، سه متری هم به خوبی متوجه شدم.

لحظه ای نگام کرد و بعد سرش و پایین انداخت. نفس عمیقی کشیدم و بعد از خداحافظی ای کوتاه با دکتر رفیعی، سوار ماشین شدم و وقتی که همون مرد مسن در و برام باز کرد، از خونه بیرون زدم. با فکری درگیرتر از قبل... و عذاب وجدانی که دوباره برگشته بود!

(آتریساً)

امروز بعد از دیدن دوباره ی اون دکتر و بعد از ترسی که بی اراده به دلم افتاد، با خودم فکر کردم هیچ چیزی تو این دنیا غیرممکن نیست. اگه چیزی بخواد اتفاق بیفته، میفته و هیچ کاری از دست ما آدما برنمیاد. مثل مرگ مادرم، آزار و اذیت های پدرم، زخم زبونای مردم... و یک شبه تنها شدن! من همه ی اینا رو تجربه کردم. گاهی از خودم دلیل به دنیا اومدنم و می پرسم. سرم و می گیرم سمت آسمون و میگم خدا، سهم

من تو این دنیای به این بزرگی فقط سختیاشه؟ میگم خدایا از امتحانات خسته شدم. مردود شدم. دیگه بسمه... پس کی قراره اون روی دنیات رو هم ببینم؟ و همیشه خودم می مونم و یه دنیا سوال بی جواب... دستی به چشمای خیسم کشیدم. بازم گریه ای بی صدا و بغضی که تو گلویم خفه می شد.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم. پرهام روی مبل تک نفره ای نشسته بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود. تازه از بیمارستان برگشته بود و خستگی به وضوح تو صورتش دیده می شد. چشماش و رو هم گذاشته بود و معلوم نبود خوابه یا بیدار. خونه تو سکوت فرو رفته بود. مادرش و پریناز هنوز برنگشته بودن و دکتر رفیعی هم رفته بود بیمارستان و بقیه خدمتکارا رو هم که اونجا زندگی نمی کردن فرستاده بود برن خونه. فقط من مونده بودم و علی آقا، باغبون ویلا که تو اتاق کوچیک ته حیاط زندگی می کرد.

چیزی نگفتم و آروم سمت آشپزخونه رفتم که صداش باعث شد متوقف بشم:

- آتریسّا.

به شانسم لعنت فرستادم و سمتش برگشتم. چشماش پر بود از رگه های سرخی که حاصل خستگیش بودن... یه لحظه دلم براش سوخت.

- بله آقا.

- بیا بشین کارت دارم.

و به مبل روبروش اشاره کرد.

این پا و اون پا کردم و گفتم:

- اما باید شام...

حرفم و قطع کرد:

- بیا بشین آتریسّا.

نتونستم از کنار التماسی که تو صداش بود بی تفاوت بگذرم. به ناچار سمتش رفتم و رو مبل روبروش نشستم.

با کلافگی دستی بین موهای کشید و گفت:

- تو حالت خوبه؟

به زور لبخند زدم،

- چرا بد باشم؟

- دروغ میگی!

لبخند رو لبام خشک شد. تا به حال چشماش رو انقدر جدی ندیده بودم.

- از اولین لحظه ای که دیدمت، حتی یه بار هم ندیدم که خوشحال باشی. لبات می خندید، اما چشمت نه...

سرم و زیر انداختم و بی اراده مشغول بازی با انگشتم شدم. آخ پرهام... آخ...

- اینجا داری اذیت میشی؟

سرم و سریع بلند کردم و گفتم:

- نه به خدا.

گوشه ی لبش کج شد. پوزخند زد...

- بازم دروغ؟

- واقعا دارم میگم. من اینجا حالم خوبه.

صداش کمی بالا رفت:

- پس چرا هر روز که می بینمت چشمت قرمزه؟ چرا دستات می لرزن؟

چرا همش بغض می کنی؟

نگاهم به دستاش افتاد. مشت شده بودن... این پسر، چه خوب منو

شناخته بود. منی که فقط یه جسم ازم باقی مونده بود و روحی داغون.

بی اراده قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. سریع دستم و بالا

آوردم و پاکش کردم. لبخند تلخی زدم و خیره به چشمای ناراحتش که

روی رد اشک باقی مونده رو گونه م ثابت مونده بود گفتم:

- من... چه خوب باشم و چه بد، چه خوشحال باشم و چه ناراحت، هیچ

فرقی به حال بقیه نداره. حتی اگه مجبور شم به زور لبخند بزنم، می

زمن چون فقط این لبخنده که نقابی میشه رو دردم.

قطره اشک دیگه ای از چشمام چکید. تلاشی واسه پس زدنش نکردم:

- من به همین نقابم راضیم.

چشمای غمگینش و دوخت تو چشمام. نگاهش گرم بود:

- به حال من فرق داره. خوب باشی یا بد، خوشحال باشی یا ناراحت، به حال من فرق داره آترپسا.

از حرفی که شنیدم، چشمام گرد شدن و آب دهنم و به سختی قورت دادم. این حرف یعنی چی؟

تلخندی زد و گفت:

- از وقتی به دنیا اومدم توی پول غلت می زدم! بی پولی، فقر، سرگشته زمین گذاشتن، نداری، همه و همه واسم فقط یه کلمه بودن. معنیشون و نمی فهمیدم. درکشون نمی کردم. اما... مهر، محبت، یه خانواده ی خوشبخت، یه مادر دلسوز، یه خواهر که همدم برادرش باشه، همشون برام آرزو بودن. میگن پسرا مامانی ان. من هیچوقت اینطور نبودم چون همیشه واسه مادرم فقط کسی بودم که تو اون خونه نفس می کشه. خیلی چیزا به من ترجیح داده می شد. به پربناز هم همینطور...

مادرم سالی یه بار کل وسایل خونه رو عوض می کرد. یه ماشین بیشتر از شیش ماه زیر پاش نبود. تو اتاقم پر بود از انواع ماشینا و اسباب بازیای مخصوص پسرا. تو اتاق پربناز هم پر از عروسک بود و انواع گل سر... اما هیچ کدوممون خوشحال نبودیم. اگه بابا نبود تا با محبتاش

سنگ صبورمون بشه، احتمالا دق می کردیم از ناراحتی... که البته بابا هم اونقدر درگیر کارش بود که خیلی کم وقت می کرد باهامون وقت بگذرونه. گذشت اون روزا... من بزرگ شدم، پریناز بزرگ شد اما شدیه دخترعقده ای! خودش و غرق کرد تو مهمونی رفتن و پز دادن. شد یکی بدتر از مامان. همه رو از نوک دماغش می دید. بودن بین همچین آدمایی زجر بود آتریس. زجر بود... اما وقتی تو اومدی، وقتی واسه اولین بار دیدمت، پاکی و معصومیتی رو تو چشمت دیدم که سال ها آرزو داشتم تو چشم اعضای خانواده ی خودم ببینمش. چشمت غم داشت و هنوزم داره. دقیقا مثل من...

مکثی کرد. انگار داشت درد می کشید از یادآوری خاطرات... از بازگو کردنشون...

- تا حالا هیچوقت چنین حرفایی رو به کسی نزد. همیشه تو دلم نگه داشتمشون. هیچوقت از مشکلات زندگیم پیش کسی لب باز نکردم. آتریس من بچه نیستم که پیش خودت بگی درگیریه علاقه ی زودگذر و تب تند شده. من بیست و هشت سالمه. دو سال دیگه تخصصم رو می گیرم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که اینو بهت بگم. که بگم می خوامت آتریس. از ته قلبم می خوامت!

پایین شالم، بی اراده تو دستام مشت شد. قلبم تند می زد. نه از عشق... نه از علاقه... نه از دوست داشتن... از ترس! واسه خودم می ترسیدم. واسه پرهام می ترسیدم. این درست نبود. نه اصلا درست نبود... من و

پرهام هیچوقت نمی تونستیم "ما" بشیم. این امکان نداشت...

بیشتر از اون نتونستم بشینم. بلند شدم و بغضی که تو گلوم نشسته بود
رو محکم قورت دادم. نفس کوتاهی کشیدم و با لحن جدی ای گفتم:

- من نمی تونم. لطفا فراموش کنید.

و روم و برگردوندم و خواستم سمت اتاقم برم که خودش و بهم رسوند
و جلوم ایستاد.

به مردمکای لرزون چشماش نگاه کردم و گفتم:

- برید کنار لطفا.

بازوهام و بین انگشتای مردونش گرفت:

- چرا فراموش کنم؟ چرا آتریس؟ چرا انقدر هم خودت هم منو اذیت
می کنی؟

بازوهام و محکم از بین دستاش بیرون کشیدم و در حالی که اشک تو
چشمام حلقه زده بود، عصبی خندیدم:

- چرا؟ واقعا جواب این سوال و نمی دونید؟ یه نگاه به اطرافتون
بندازید متوجه میشید. تمام دارایی من لباسای تنمه و اون حقوقی که
پدرتون ماهیانه به حسابم می ریزه. من همینم.

- من خودت و می خوام. برام مهم نیست پول و خانواده داری یا نه.
من...

حرفش و قطع کردم:

- شما آدم خوبی هستید. خیلی خوب... خوش به حال همسرتون. کسی

که عاقلانه باهاتون ازدواج می کنه! کسی که در حد شماست.

قدمی عقب رفتم و ادامه دادم:

- اگه بودنم تو این خونه اذیتتون می کنه، فقط کافیه بگید برم. اینطوری راحت تر فراموشتون می شه.

و بی توجه به چشمای غمگینش، رو برگردوندم و سمت اتاقم دویدم. اشکام تو همون فاصله ی کم رو گونه هام سرازیر شدن. دلم بیشتر از قبل گرفت. از شکوندن دل اون پسر... از تنهایی خودم... از حقیقت تلخی که هر لحظه مثل پتک تو سرم کوبیده می شد! از حرفای مادرش که لحظه ای از تو ذهنم پاک نمی شدن... از دردی که درمان نداشت...

(امیرسام)

لیوان آبی از آبسردکن ریختم و رو یکی از صندلی های آشپزخونه نشستم. با کلافگی موهام و به هم ریختم و لیوان آبی رو که تا نزدیک لبام آورده بودم کوبیدم رو میز:
- لعنت بهت...

سرم و رو میز گذاشتم و چشمام و محکم رو هم فشار دادم. کلافه بودم... و درمونده تر از همیشه!

- فکر کن... فکر کن... فکر کن.

سرم و از رو میز بلند کردم و پوفی کشیدم. چیکار باید می کردم؟ از لحظه ای که پام و از ویلای رفیعی بیرون گذاشته بودم، حتی یه ثانیه

نتونسته بودم آروم بگیرم. دیدن اون دختر و غم تو چشماش و رفتار
بدی که اعضای اون خونه به جز رفیعی باهاش داشتن، باعث شده بود
فکرم اونقدر درگیر بشه که دلم بخواد تک تک موهام و از ریشه بکنم.
من آدم مهربونی نیستم. هیچوقت نبودم... اما هرگز دلم نخواست به
کسی آسیب بزنم. رک بودم گاهی باعث آزار بقیه میشه اما هیچوقت
آدمی نبودم که بخوام واسه اذیت کردن کسی برنامه بچینم. همیشه بی
تفاوت از کنار خیلی چیزا و خیلی آدم‌ها گذشتم. چون فهمیدم آدم‌ها خیلی
خطرناکن و هر کاری ازشون برمیاد. هر کاری... و گاهی بی تفاوت
گذشتن از کنارشون، بهتر از در افتادن باهاشونه. چون بعضیاشون حتی
اونقدر ارزش ندارن که بخوای کوچک ترین توجهی به رفتارشون کنی.
اما من، امیرسام آریا، این بار نمی‌تونم از کنار حس عذاب وجدانم بی
تفاوت بگذرم. عذاب وجدانی که کمرنگ شده بود و حالا بعد از دیدن
دوباره ی اون دختر، مثل خوره به جونم افتاده. فکر می‌کردم
پرداخت هزینه ی بیمارستان مادرش باعث میشه آروم بشم، فکر می
کردم بعدش می‌تونم راحت بخوابم، اما حالا می‌فهمم که تمام مدت
داشتم خودمو گول می‌زدم. منی که عزیزترین کسم رو ازم گرفتن و به
جای احساس، اسکناس خرجم کردن، باید همون موقع می‌فهمیدم که
پول نمی‌تونه جای خالی کسی رو پر کنه.

نگاهی به ساعت دیواری روبروم که هشت شب رو نشون می‌داد
انداختم. نفس عمیقی کشیدم و تردید رو گذاشتم کنار... گوشیم و از

روی میز برداشتم و توی مخاطبین دنبال اسم رفیعی گشتم. با دیدن
اسمش، تردید باز هم سراغم اومد. داشتم چیکار می کردم؟
چشمام و لحظه ای باز و بسته کردم و قبل از اینکه پشیمون بشم، آیگون
برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. چیزی
طول نکشید که صداش تو گوشی پیچید:

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام.

صداش رگه هایی از تعجب داشت. انگار فکر نمی کرد به این زودی ها
زنگ بزنم.

- سلام پسرم. خوبی؟

زیر لب زمزمه کردم:

- ممنون.

- تصمیمت و گرفتی؟

نتونستم بیشتر از اون بشینم. بلند شدم و در حالی که با قدمام فضای
کوچیک آشپزخونه رو متر می کردم، گفتم:

- بله.

- خب... تصمیمت چیه؟

ایستادم... وقتش بود. باید می گفتم... لبام بی اراده تگون خوردن:

- قبول می کنم.

و انگار تازه فهمیدم چی شده... تازه فهمیدم چی گفتم.

صدای خوشحالش تو گوشی پیچید:

- واقعا؟ این که عالیه!

عالی بود؟ شک داشتم...

- اما یه شرط دارم.

صداش رنگ تعجب گرفت:

- شرط؟ چه شرطی؟

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

- اون خدمتکارتون... همون که آتریسای صداش می کردین...

مکت کردم. دستم و با کلافگی تو موهام فرو بدم و در حالی که حس تردید یه لحظه هم قصد نداشت رهام کنه گفتم:

- اون و بدینش به من!

صداش دیگه خوشحال نبود. متعجب بود و شاید هم... عصبانی!

- چی داری میگی؟

خودمم نمی دونستم... ولی با این حال حرفم و تکرار کردم:

- گفتم اون و بدینش به من... این تنها شرطمه...

چند لحظه هیچ حرفی نزد. فقط صدای نفس نفسای تندش بود که تو گوشی می پیچید. انگار داشت فکر می کرد... صداش این بار گرفته بود:

- از تو توقع نداشتم امیرسام.

نیشخندی زدم. می دونستم همه چی به این جا ختم میشه.

- واسه کارم دلیل دارم. یه دلیل غیر از اون چیزی که بهش فکر می کنید.
نفساش تندتر شده بود. انگار داشت خودش و کنترل می کرد که سرم
داد نزنه:

- نمی فهممت پسر... نمی فهمم... تو با خدمتکار عمارت من چه کاری می
تونی داشته باشی؟

دیگه بیش از حد داشت رو اعصابم رژه می رفت. حق داشت؟ شاید!
حق داشت روی کسی که مثل دخترش باهاش رفتار می کرد تعصب
داشته باشه.

- شخصیه.

خندید. شایدم پوزخند زد:

- شخصی؟

دست مشت شده م رو روی میز کنارم کوبیدم و صدام بی اراده بالا
رفت:

- اونقدر عوضی نیستم که واسه اون چیزی بخوامش که ذهنتون داره
حولش می چرخه. یه حساب شخصیه که باید باهاش صاف کنم. بدهی
ای که خیلی وقته بهش دارم و تا صاف نشه آروم نمی گیرم.
- امیرسام...

لحنش آروم تر شده بود. انگار جدیت صدام داشت تاثیر خودش رو
میداشت. گوشی رو به اون یکی دستم دادم:

- می خوام باهاش حرف بزنم. یا خودتون باهاش حرف بزنید و راضیش

کنید. می دونم به این راحتیا راضی نمیشه.

- قبول نمی کنه. می دونم... اون دختر حتی توی روابط عادیش با من و پرهام هم معذبه. چه برسه به اینکه بخواد با یه مرد تنها تو یه خونه زندگی کنه.

- عقدش می کنم. موقت!

صداش آروم بود... و بهت زده:

- امیرسام!

نشستم. دستم و تکیه دادم به پیشونیم و همزمان با بیرون دادن بازدمم زمزمه کردم:

- تنها راهشه...

(آتریس)

با شنیدن صدای در اتاقم، دستی زیر چشمای خیسم کشیدم. شالم رو از روی تخت برداشتم و سر کردم. بی توجه به چشمای قرمزی که حال بدم رو فریاد می زدن، سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن چهره ی مهربون مریم خانوم یکی از خدمتکارای مسن ویلا، لبخند کمرنگی زدم:

- جونم مریم خانوم.

نگاه نگرانی به چشمام انداخت و آروم به گونه ش زد:

- چی شده دختر؟

خنده ی کوتاهی کردم که مصنوعی بودنش دلم و زد:

- چیزی نیست. یه کم دلم گرفته بود.

نفسش و آه مانند بیرون داد و در حالی که معلوم بود حرفام و باور
نکرده گفت:

- آقا کارت دارن. برو اتاقشون.

نفسم تو سینه حبس شد:

- کدوم آقا؟

- آقا رضا دیگه.

از فکر اینکه قرار نیست با پرهام روبرو بشم، نفس حبس شده م رو
بیرون فرستادم:

- آها.

لبخندی زد و رفت. در اتاق رو بستم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم.
قرمزی چشمام بدجوری مشخص بود. یعنی در مورد چی می خواد باهام
حرف بزنه؟ نکنه پرهام چیزی بهش گفته؟ اگه واقعا از کارم اخراج بشم
چی؟ داشتم تو سیل سوال های بی جوابی که به مغرم هجوم آورده
بودن غرق می شدم. یه دلم می گفت برو و یکی دیگه می گفت نرو و
عواقبش رو به جون بخر.

پوفی کشیدم و نگاهم رو از چهره ی خودم گرفتم. حوصله ی دردرس
نداشتم. از اتاق بیرون رفتم و راهم و سمت پله های مارپیچی که به
طبقه دوم ختم می شد کشیدم. پشت در اتاقش ایستادم. زیر لب بسم
اللهی گفتم و در زدم. با شنیدن صدای "بفرمایید" از تو اتاق، در و باز

کردم و رو به دکتر رفیعی که پشت میز مطالعه ش نشسته بود گفتم:
- سلام.

لبخندی زد و عینک مطالعه ش رو از چشماش برداشت. به یکی از مبای
اتاق بزرگش اشاره کرد:
- سلام دخترم. بشین.

لبخند کمرنگی زدم و راهم رو سمت مبل تک نفره ای که روبروی میزش
قرار داشت کشیدم و نشستم. خودشم بلند شد و روبروم نشست. بی
اراده انگشتای دستم و به بازی گرفتم. معذب بودم... می ترسیدم.
پا روی پا انداخت و در حالی که اون لبخند کمرنگ همیشگی رو لباش
دیده نمی شد پرسید:

- از کارت راضی هستی؟

همین سوال کافی بود تا نگرانیم چندبرابر بشه.

صاف تر سر جام نشستم و گفتم:

- بله آقا.

موشکافانه نگام کرد:

- داری راستش و میگی؟

لعنت به این دستپاچگی...

- ب... بله آقا. چرا باید دروغ بگم؟

- می دونم رفتارای پریناز و تهminen اذیتت می کنه. نیازی به کتمان
نیست.

بی حرف سرم و پایین انداختم. حرف حق جواب نداشت.
- آتریسا.

سرم و بالا آوردم و اروم گفتم:
- بله آقا.

- اگه بگم یه کار خیلی بهتر برات پیدا شده چیکار می کنی؟
چشمام از حرفش گرد شدن و لحن صدام متعجب:
- کار؟

کمی به جلو خم شد و گفت:
- جوابم و ندادی.

نگاهم و به دستام دوختم:
- نمی دونم.

- ببین دخترم، یکی از دوستام خدمتکار می خواد. ازم خواست اگه کسی
رو می شناسم که کاربلد باشه و سرش تو کار خودش باشه بهش معرفی
کنم. حقوقی که میده، از کار کردن تو این ویلا هم بیشتره؛ با اینکه فقط
یه آپارتمان نسبتاً کوچیک داره. می دونم اینجا داری اذیت میشی. این
موقعیت خیلی خوبیه برات. اما تصمیم با خودته. من مجبورت نمی کنم.
می تونی قبول کنی و می تونی قبول نکنی و همین جا بمونی.
راستش... سخت بود واسم که چنین پیشنهادی بهت بدم. به بودنت تو
این خونه عادت کردم. از طرفی هم... نگرانتم!
در حالی که بی اراده با انگشتم بازی می کردم، نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم همه چیز رو بسنجم. فکر اینکه با رفتنم می تونم کمی آرامش داشته باشم، باعث شد نسبت به پیشنهادش رقبت پیدا کنم:

- دوستتون با خانواده شون زندگی می کنن دیگه؟

چند ثانیه طول کشید تا جوابم رو بده. انگار به زبون آوردن این حرف براش سخت بود:

- دوستم مجرده.

با چشمای گرد نگاهش کردم:

- مجرد؟ یعنی... یعنی تنها زندگی می کنه؟

چشماش شرمنده بودن یا من اینطور فکر می کردم؟ خدایا این مرد چی می گفت؟

- آره. تو می شناسیش.

با تعجب آب دهنم رو پایین فرستادم:

- می شناسمش؟ من؟

سری تگون داد و گفت:

- دکتر آریا رو یادته؟ همون که دو، سه روز پیش اومده بود اینجا.

از حدسی که به ذهنم رسید، تعجبم چند برابر شد و ترس مثل خوره افتاد به جونم. دست خودم نبود...

- خ... خب؟

حرفی رو که تمام مدت واسه گفتنش مقدمه چینی می کرد بالاخره به زبون آورد:

- اون دوستم که دنبال خدمتکار می گرده، همون دکتر آریاست.
بهت زده خیره شدم به چشماش و آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
ناخودآگاه بلند شدم و در حالی که ریشه های شالم رو بین انگشتام فشار
می دادم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- چی؟

- متقابلاً بلند شد و روبروم ایستاد. انگار حال آشفته م رو متوجه شد
چون با تعجب بهم نگاه کرد:
- گفتم دکتر آریا همون کسیه که دنبال خدمتکار می گرده.
قدمی عقب رفتم و لب پایینم رو محکم بین دندونام فشردم. این مرد
چی از من می خواست؟ می خواست خدمتکار کسی بشم که یه زمانی
واسه نجات جون مادرم بهش التماس می کردم و اون با سردی از کنارم
رد می شد؟ می خواست خدمتکار کسی بشم که با دیدنش، هر لحظه یاد
اون روزای عذاب آور میفتم؟ من؟ یه دختر تنها؟ توی یه خونه؟ با اون
مرد؟

آقا رضا چند قدم جلو اومد و در حالی که سعی می کرد آرومم کنه گفت:
- می دونم از چی نگرانی دخترم. بالاخره اون یه مرد جوون و تنهاست
و تو هم یه دختر جوون و خوش بر و رو. حق داری نگران باشی. اما
امیرسام اصلاً آدمی نیست که بخواد حتی به این مسائل فکر کنه و
خدایی نکرده پا از حریم خودش فراتر بذاره.
تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- شنیدی میگن صبح میره مطب، شب برمی گرده؟ این حکایت
امیرسامه. بیشتر اوقات خونه نیست. در مورد رفتارشم، باید بگم
همونطور که خودت تو مهمونی دیدی، سرده و بی تفاوت. کاری به کار
کسی نداره.

نگاهی به چشماش که انگار منتظر جواب مثبت ازم بودن انداختم و
گفتم:

- من... من نمی تونم.

منطق این مرد کجا رفته بود؟ این همه بی منطقی از دکتر رفیعی بعید
بود. چطور می تونست چنین پیشنهادی بهم بده؟

- می تونی چند روز بری پیشش و اگه دیدی بهت سخت می گذره،
دوباره برگردی همین جا. در خونه ی من همیشه به روت بازه آتریسا
جان.

خیلی سعی کردم پوزخند نزنم. خیلی سعی کردم عصبی نشم اما نشد.
صدام بی اراده کمی بالا رفت:

- می دونید چی ازم می خواید؟

بغض توی صدام رو کجای دلم میذاشتم؟ سعی کردم بغض نکنم. نشد...

- نمی تونم... اصلا نمی تونم... اگه... اگه حس می کنید تو این خونه
اضافی ام، فقط کافیه بگید برم.

اخم کرد. لحنش جدی بود... خیلی جدی! اثری از دروغ توش شنیده نمی
شد.

- چرا از خودت حرف درمیاری دختر؟ خدا می دونه تو برام مثل پربنازمی.

نم اشک نشست تو چشمام. طعنه زدم... بی اراده!

- دختر خودتون رو هم می فرستید پیش یه مرد تنها؟
مات موند... توقع داشتم عصبانی بشه اما بی حرف به چشمام نگاه کرد.
تلخندی زدم که نگاهش رو از چشمام گرفت. چرا حس می کردم صداش شرمنده ست؟

- من صلاح تو می خوام آتریس جان. امیرسام پسر بدی نیست.
دلم می خواست داد بزنم پسر بدی نیست و همچنین درخواستی کرده؟
دلم می خواست بپرسم سر چی داری منو معامله می کنی؟ اما فقط
حرفی رو تکرار کردم که به گوشش فرو نمی رفت:
- من نمی تونم...

سرش رو بالا آورد. دستی به گونه ش کشید و گفت:
- می خواد باهات حرف بزنه. فقط برو ببین حرف حسابش چیه. من به
چیزی مجبور نیستم. مجبور نیستم از اینجا بری. اگه تا آخر
عمرتم بخوای اینجا بمونی هیچ مشکلی ندارم. از خدایه... فقط برو
ببینش. همین... روم و زمین نداز. خب؟

من چه حرفی با پزشک سابق مادرم داشتم؟ اون چه حرفی با من
داشت؟ این مرد چرا انقدر اصرار می کرد؟ چی بهش می رسید؟ خدایا...
التماس توی نگاهش، باعث شد زبونم به مخالفت نچرخه. هر چقدر هم

که قلبم از این مرد دلخور شده بود، ولی بازم نمی تونستم منکر این بشم
که توی این مدت برام پدری کرده بود. برای منی که فقط یه سرپناه می
خواستم تا بتونم از دست اون نامرد در امان باشم... این مرد خیلی
بیشتر از وظیفه ش به من غریبه بها داده بود.
سری به نشونه مثبت تکون دادم. لبخند کمرنگی رو لباش نشست.
لبخندی که تنم رو لرزوند...

موهای بیرون اومده از شال آبی رنگم رو داخل فرستادم و دستی به
مانتوی طوسیم کشیدم. نمی دونستم چرا پزشک سابق مادرم چنین
پیشنهادی رو داده. نمی دونستم هدفش چیه و از منی که اون روزا به
بدترین شکل پشش می زد چی می خواد؟ اما یه چیز رو خوب می
دونستم. اینکه من نمیذاشتم دوباره بازیچه بشم. بازیچه ی دست
کسایی که اسمشون مرد بود اما باطنشون نامرد... و دقیقا واسه همین
اومده بودم که ببینمش! می خواستم همین رو بهش بگم...
در شیشه ای کافی شاپ رو به جلو هل دادم و وارد شدم. اولین صدایی
که به گوشم خورد، موسیقی لایتی بود که تو فضای شیک کافه پخش
می شد. با چشم دنبال دکتر آریا گشتم و پشت آخرین میز کنار
پنجره پیداش کردم. در حالی که آرنج دست راستش رو روی میز
گذاشته بود و دست مشت شده ش رو به پیشونیش تکیه داده بود، به
بیرون نگاه می کرد. انگار تو فکر بود چون هنوز متوجه اومدنم نشده

بود. میزی رو واسه نشستن انتخاب کرده بود که زیاد توی دید نباشه و توجه کسی رو جلب نکنه. این چند باری که توی بیمارستان و بعد هم عمارت دکتر رفیعی دیده بودمش، یه چیز رو خوب فهمیده بودم. اینکه از شلوغی و جلب توجه بیزاره... کت اسپرت مشکی و پیرهن همرنگش، باعث شده بود جدی تر از همیشه به نظر بیاد و شاید هم... جذاب تر! بند کیفم رو بین انگشتام فشردم و قدام رو سمت میز برداشتم و خودمم نفهمیدم این چه استرسیه که به جونم افتاده... من فقط اومده بود جواب منفی بدم. پس این همه استرس واسه چی بود؟

توی چند قدمی میزش بودم که نگاهش بالا اومد و روی صورتم ثابت موند. نگاهی که تیره تر از همیشه بود. نه من پیش قدم شدم برای سلام و نه اون... پس صندلی روبروش رو عقب کشیدم و نشستم. کیفم و گذاشتم روی میز و سعی کردم هم نگاهم محکم باشه، هم لحنم:

- می شنوم...

چشماش رنگ تعجب گرفتن... تا حالا این روی من و ندیده بود. خودمم همینطور...

گوشه ی لبش سمت بالا کج شد. شایدم نیشخند زد و بعد از چند لحظه سکوتش رو شکست:

- سلام...

در حالی که بی اراده انگشتای دستم رو به بازی گرفته بودم گفتم:

- سلام. لطفا زودتر حرفتون رو بزنید. باید برم...

هر دو دستش رو روی میز گذاشت و انگشتاش رو توی هم قفل کرد:
- کجا بری؟

لحن خونسردش، چشمای جدیش و نیشخند گوشه ی لبش، باعث شد با
حرص نگاهش کنم که سری تکون داد و گفت:

- می دونم داری به چی فکر می کنی... حتی می تونم حدس بزنم از
دیروز تا حالا چقدر واسه خودت از من داستان دیو دو سر ساختی.
ولی...

کمی به جلو خم شد و خیره به چشمام گفت:

- من اون دیوی که تو ذهنت ساختی نیستم. فقط دنبال یه خدمتکار کار
بلد می گردم. کی بهتر از تو؟

روی "کاربلد" تاکید کرد. انگار می خواست ریختن شربت روی لباسش رو
بهم یادآوری کنه.

نفس کوتاهی کشیدم و در حالی که دلم می خواست هر چه سریع تر
اونجا رو ترک کنم گفتم:

- یه دختر ساده که می تونید هر بلایی که می خواید سرش بیارید. یکی
که به اسم خدمتکار ولی به رسم عروسک خیمه شب بازی همخونه تون
بشه. کی بهتر از من؟

اخمی بین ابروهاش نشست. اونقدر غلیظ که لحظه ای ترسیدم.

- اگه دنبال عروسک خیمه شب بازی بودم، صد تا بهتر از تو دور و برم
ریخته بود و فقط کافی بود لب تر کنم تا با پای خودشون بیان اتاق

خوابم.

کلافه شده بودم... غروم خدشه دار شده بود... بیشتر از قبل! و همین باعث شد بی توجه به آدمای اطرافم، صدام کمی بالاتر بره:

- پس چی ازم می خواهید؟

نگاه هایی که سمتمون برگشت و اخمی که بین ابروهای مرد روبروم شدت گرفت، باعث شد نگاهم و به دستام بدوزم و چیزی نگم... و همین باعث شد اون لب باز کنه:

- رفیعی قبلا بهت گفت. چیز جدیدی ندارم بهت بگم.

تک خنده ای کردم و سر تکون دادم:

- آها... جواب منم تغییری نکرده. ممنون از پیشنهادتون.

و خواستم بلند شم که انگشتای مردونه ش محکم دور مچم پیچیدن و نگاهش که کم کم عصبی می شد رو تو چشمام دوخت و مجبورم کرد بشینم. وقتی تقلایی ازم ندید، فشار دستش و کم کرد و در نهایت مچم و رها کرد.

- عقد می کنیم. موقت... و توی عقدنامه ذکر کن که تمام مدتی که پیش منی، حتی اگه نوک انگشتم بهت بخوره می تونی بری شکایت کنی. دادگاه هم حق رو به تو میده.

چشمام گرد شدن از حرفش و در حالی که سعی می کردم فریاد نزنم، زیر لب غریدم:

- خیلی پستی!

عقد موقت؟ صیغه؟ این مرد منو چی فرض کرده بود؟
بی توجه به فحشی که نثارش کردم، با همون لحن خونسردش گفت:
- می خوام بهت اطمینان بدم کاری باهات ندارم. فقط می خوام از
عمارت رفیعی بیارمت بیرون. قبل از اینکه همسر و دخترش پرتت
نکردن تو خیابون!

دستم و محکم به چشمام کشیدم تا نم اشکی رو که توش نشسته بود
پاک کنم. دلم واسه بی پناهی خودم می سوخت.

- چی بهت می رسه؟

لحتم بغض دار شده بود. دست خودم نبود...

چشماش دیگه تیره نبودن. اثری از دروغ درونشون دیده نمی شد. مگه
نه اینکه چشما هیچوقت دروغ نمیگن؟ منتظر جواب سوالم بودم اما
چیزی نمی گفت. دستش و فرو برد تو موهایش و در حالی که حس می
کردم خسته شده از این بحث بی سرانجام، لب باز کرد:

- قبول می کنی؟

من چی می گفتم و اون چی می گفت. خواستم دوباره بتویم بهش که
دستش و بالا آورد و گفت:

- فقط چند ماه... بعدش هر جا خواستی برو.

این همه اصرار از جانب این مرد داشت اذیت می کرد... چشمایی که
دروغ نمی گفتن، لحن محکمی که انگار التماس می کرد و اطمینان می
داد، باعث شد حتی یه کلمه هم نتونم بگم. آره... من خسته شده بودم از

شنیدن زخم زبونایی که تو اون عمارت بهم می زدن... خسته شده بودم از نگاه غمگین پرهام و بی توجهی های خودم... این مرد، امیرسام آریا، کسی که یه روز بهش التماس می کردم، حالا روبروم نشسته بود و اون از من می خواست خواسته ش رو قبول کنم... لحنش نه، اما این بار چشمای اون بود که التماس می کردن... زمین گرده... می چرخه... یه روز من پایینم و اون بالا... یه روز من بالا می ایستم و اون از پایین بهم نگاه می کنه. دستش و سمتش دراز می کنه تا کمکش کنم. و من، اگه خم نشم سمتش، اگه دستش و نگیرم، میشم یکی مثل خودش... به ناچار سری تکون دادم. در حالی که نمی دونستم ته این ماجرا به کجا ختم میشه... و صدایی مدام تو گوشم داد می زد "حماقت کردی آتریس... حماقت!"

توقع واکنش عجیبی رو نداشتم. واکنشش به پذیرفته شدن خواسته ش ، فقط یه لبخند کمرنگ بود که لحظه ای رو لباش جا خوش کرد و بعد، به گارسون اشاره کرد جلو بیاد. انگار قبل از اومدنم بهش گفته بود موقع حرف زدن مزاحمون نشه. پسر جوونی با موهای کوتاه و مجعد، در حالی که لباس فرم سیاه و سفیدی به تن داشت نزدیک شد و با خوشرویی پرسید:

- خوش اومدین. چی میل دارین؟

دکتر آریا نگاهی به من کرد. انگار منتظر بود اول من سفارش بدم. میل به خوردن چیزی نداشتم. انگار اشتها رو به کل از دست داده بودم. پس

فقط گفتم:

- یه لیوان آب...

گارسون سری تکون داد و در حالی که سفارش رو توی دفترچه ش
یادداشت می کرد، خطاب به امیرسام گفت:

- شما چی میل دارین؟

امیرسام لحظه ای به چهره ی گارسون که منتظر گرفتن سفارش بود نگاه
کرد و گفت:

- یه اسپرسو...

گارسون مشغول نوشتن سفارش شد و در همون حین پرسید:

- با شکر یا...

- تلخ!

گاهی در اوج ناامیدی، دلت یک نفر را می خواهد که بیاید کنارت بنشیند،
با چشمان نافذش نگاهت کند، لبخندی بنشیند کنج لبش و زمزمه کند
"تلخ می خوری یا با شکر؟" و تو نگاهت به دو فنجان قهوه ی در دستش
بیفتد و بعد، خیره شوی در چشمانش و او دردت را از چشمانت بخواند
و بگوید "می خواهی درمانت شوم؟" و آنجاست که تو می خندی، که
قلب آرام می گیرد، که دردها می میرند و در دل می گویی "شکر می
خواهم چکار؟ وقتی شیرینی حضورت را مزه مزه می کنم..."

برگه ی توی دستم، نوید از جدی بودن تصمیمم می داد. حس تردیدم رو همون شبی که تصمیم گرفتم تنهاییم رو با یه نفر دیگه شریک بشم کشتم! نمی خواستم غرورم دوباره زیر سوال بره...

جلوی اتاق رئیس که رسیدم، دستم و بالا آوردم و چند بار به در زدم. اجازه ی ورود که داد، دستگیره ی در و به پایین فشار دادم و وارد اتاق شدم. مرد میانسال روبروم، با دیدنم عینکش و از چشماش برداشت و بی حرف نگام کرد. اخمی که بین ابروهاش نشسته بود، ناراضی بودنش رو فریاد می زد. می دونستم که می دونه...

- خبرایی که شنیدم راسته؟

بالاخره لب باز کرد... و مخاطبم قرار داد با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم. خودمو با چند قدم به میزش رسوندم و استعفانامه رو روی میز گذاشتم:

- اگه منظورتون به استعفا دادنمه، بله.

نفسش و صدادر بیرون داد و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به استعفانامه بندازه گفت:

- چرا؟ دلیلش و می خوام از زبون خودت بشنوم. برام مهم نیست تو این برگه چی نوشته. خودت بگو چرا می خوای استعفا بدی؟

لحظه ای به چشمای منتظرش نگاه کردم و یکی از دستام رو تو جیب سویشرتتم فرو بردم:

- قراره یه جای دیگه مشغول به کار بشم.

پوزخند زد و سری تگون داد:

- یه جا بهتر از اینجا. نه؟

داشت عصبیم می کرد...

- لازم نمی بینم که توضیح بدم.

با عصبانیت بلند شد و خیره به چشمام با صدای نسبتا بلندی گفت:

- اما من لازم می بینم. می خوام بدونم چرا پزشکی که خودم و کادر بیمارستان این همه هوش و داشتیم، می خواد اینطوری ول کنه بره. اگه مشکل حقوقته...

حرفش و قطع کردم:

- ربطی به حقوق نداره. ربطی به اینکه اون بیمارستان بهتر از اینجا هست یا نه هم نداره. من دلایل شخصی خودم رو واسه این کار دارم. پس لطفا این استعفانامه رو زودتر امضا کنید.

بی حرف نگاهم کرد و بعد، خودکارش و برداشت و بدون خوندنش، یه امضا پاش زد. استعفانامه رو سمتم گرفت و در حالی که نیشخندی کنج لبش جا خوش کرده بود گفت:

- حکایت نمک خوردن و نمکدون شکستن که میگن اینه. البته، تقصیر خودت نیست. سر سفره ی پدر و مادر بزرگ نشدی! کسی نبوده که یادت بده جواب خوبی رو با بدی نمیدن.

بعد از بیست و پنج سال، بعد از گذشت بیست و پنج سال از اون روز شوم، بعد از گذشت بیست و پنج سال مثل یه ربات بی احساس زندگی

کردن، بازم برای چندمین بار قلبم شکست. بیشتر از قبل شکست. زخمش عمیق تر شد و تمام وجودم و سوزوندا! قدمی عقب رفتم. دستام محکم مشت شدن. چرا نمی تونستم به این حرفا عادت کنم؟ چرا برام عادی نمی شدن؟ ظاهرم دردم رو نشون نمی داد. اما باطنم زخمی بود و من، نمی دونم کی از خونریزی این زخمای عمیق جون میدم...

پوزخند زدم... مثل همیشه! مثل همه وقتایی که گذشته م رو تو سرم می کوبن. توی چشماش که حس رضایت درونش دیده می شد زل زدم و با لحنی که کوچک ترین لرزشی توش شنیده نمی شد گفتم:

- من سر سفره ی پدر و مادر بزرگ نشدم؛ اما یه چیزی رو خیلی خوب یاد گرفتم! اینکه میشه سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شد ولی آدم نبود. میشه سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شد ولی زخم زد. میشه سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شد ولی تحقیر کرد. من بی پدر و مادر، حداقل این رو خیلی خوب می دونم!

و نگاهم رو از چشماش که این بار به جای اون حس رضایت، رگه هایی از عصبانیت توشون موج می زد گرفتم و از اتاق خارج شدم...

ماشینم و روشن کردم و بدون اینکه با کسی خداحافظی کنم، از بیمارستان بیرون زدم. بذار بگن رفت بدون خداحافظی. بذار بگن نمک شناسه... بذار هر چی می خوان بگن. من عادت دارم به دل کندن از آدما و از جاهایی که برام مهمن... عادت دارم به دل بریدن. از آرزو هام،

از خودم... اما نمی توانم از یه چیز دل ببرم. اونم گذشته ایه که تیر
خاطرانش، مستقیم قلبم و هدف می گیره. کاش می شد فراموش کنم
روزی رو که ضجه می زدم تا منو هم با خودش ببره. روزی که داشتم
جون می دادم از درد قلبم. روزی که تو بچگی، مردم...
دستی به پیشونیم کشیدم و آرنجم و لب پنجره ی ماشین گذاشتم. ذهنم
پر کشید سمت شبایی که بالا سرم می نشست، دست می کشید رو
موهام، می خندید و لپاش چال می افتاد. پیشونیم و می بوسید و بالا
سرم می موند تا خوابم ببره... و من همیشه خودمو می زدم به خواب
تا اون شعری که همیشه وقتی فکر می کرد خوابم زیر لب زمزمه می
کرد رو بشنوم...

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین،
کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت.
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش؛
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت...

عینک آفتابیم و از رو چشمم برداشتم و لحظه ای خیره موندم به تابلوی
بیمارستان... بیمارستانی که قرار بود محل کار جدیدم باشه. چه زود
رسیدم به اینجا... به جایی که دیگه راه برگشتی نداشتم. نیم نگاهی به
اطراف انداختم. محیط شیک تری داشت. البته از چنین بیمارستان
خصوصی ای که دکتر رفیعی اداره ش می کرد، کمتر از اینم انتظار نمی

رفت. بیشتر از چهار سال می شد که گذرم به این بیمارستان نیفتاده بود. نفسم و صدادر بیرون دادم و وارد بیمارستان شدم. جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم و از پرستاری که مشغول تایپ کردن چیزی بود پرسیدم:

- اتاق دکتر رفیعی کجاست؟

سرش و بالا آورد و گفت:

- طبقه ی سوم... از منشی وقت قبلی گرفتید؟

بازم این سوالی اعصاب خرد کن...

- دکتر خودشون در جریانن.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- احیانا شما دکتر آریا نیستید؟

با کلافگی سری تکون دادم:

- خودمم.

بلند شد و لبخندی زد:

- مشتاق دیدار! رئیس گفته بودن که شما به زودی میاید بیمارستان.

بدون اینکه چیزی در جواب حرفاش بگم، نگاه ازش گرفتم و سمت

آسانسور رفتم. فکرم درگیر بود. این سوال حتی یه لحظه هم از ذهنم

بیرون نمی رفت. من داشتم چیکار می کردم؟

دکتر رفیعی میز رو دور زد و روبروم روی یکی از صندلی ها نشست و با

لبخند مشتاقی گفت:

- می دونی چقدر منتظر این روز بودم؟ واقعا خوشحالم که اومدی اینجا.

مطمئن باش پشیمون نمیشی.

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.

انگشتاش و توی هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد:

- آتریس! از امروز عصر میاد پیشت. ولی من هنوزم نفهمیدم دلیل اون

شرطی که گذاشتی چیه؟

جواب این سوال چی بود؟ عذاب وجدان؟ دلسوزی؟ ترحم؟ من خودمم

نمی دونستم چرا چنین شرطی گذاشتم.

پا روی پا انداختم و خونسرد گفتم:

- فقط حس کردم سرش تو کار خودش. قبلا چند تا خدمتکار آورده بودم

اما هر کدوم یه مشکلی داشتن. دخالت می کردن تو چیزایی که بهشون

مربوط نبود و گاهی از زیر کار در می رفتن. اما اون دختر آروم به نظر

می رسید. حرفام بچگانه به نظر می رسه... نه؟

چشماش داد می زدن که حرفام و باور نکرده. اما با این حال لبخندی

مصنوعی زد و گفت

- نه اصلا. بالاخره امیرسامه و شخصیت خاصش!

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم و بلند شدم:

- من دیگه میرم سر کارم. با اجازه...

و روم و برگردوندم و سمت در قدم برداشتم که صداش باعث شد

متوقف بشم:

- امیرسام.

ایستادم و سمتش برگشتم:

- بله؟

لحظه ای مردد نگام کرد. انگار تو گفتن حرفش تردید داشت. با کلافگی دستی به موهای جوگندمیش کشید و گفت:

- به آتریسا سخت بگیر. اون دختر خیلی تو زندگیش سختی کشیده... تو این چند ماهی که پیشم کار میکنه، شده مثل دختر خودم. امانت خدا بوده دستم... می سپارمش به تو. باهاش خوب رفتار کن امیرسام. اون هیچ کس و نداره.

- دلیلی واسه بدرفتاری ندارم.

و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم، در و باز کردم و از اتاق خارج شدم. همه منو اینطوری شناخته بودن. یه آدم خطرناک که از آزار دادن بقیه خوشش میاد. یه آدم خطرناک که حالا با وجود محرم بودن به یه دختر بی گناه، خطرناک تر هم شده. حتی کسی که این همه اصرار داشت تو بیمارستانش مشغول به کار بشم هم همین فکر و در مورد می کنه. با ضربه ای که به شونه م خورد و پشت بندش دیدن شایان و شنیدن صدای پرانرژی‌ش، از فکر بیرون اومدم:

- به به... بین کی اینجااست! آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

چشم غره ای بهش رفتم که کوتاه خندید:

- اینجا از این خبرا نیست که نازت و بکشما... هی چش و چالت و کج و کوله نکن واسه من!

و انگار تازه متوجه منشی که سعی در پنهان کردن خنده ش داشت شد. تک سرفه ای زد و بالاترین دکمه ی پیرهنش و بست:

- ما رو اینجوری نبینین خانوم. ما از اوناش نیستیم به خدا. به وقتش اونقدر سر به زیریم که حد نداره...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- مخصوصا این برادرمون. از دیوار صدا در میاد از ایشون نه. از بس که متینه این پسر.

و دستم رو کشید سمت آسانسور و آرام زمزمه کرد:

- البته به وقتش خوب پاچه می گیره!

وارد آسانسور که شدیم، سری به طرفین تگون دادم و پوفی کشیدم:

- ببین می تونی همین روز اول آبروی منو ببری؟

سری تگون داد و دست به سینه ایستاد:

- از تونستن که می تونم ولی حیف که دلم نمی خواد وجهه ت خراب شه!

شونه ی راستم رو تکیه دادم به دیواره ی آسانسور و گفتم:

- تو مگه نباید الان سر کارت باشی؟

- از دکتر و پرستارا شنیدم که اومدی بیمارستان. هنوز تو شوکم که

چطور قبول کردی اینجا مشغول به کار بشی! اومدم که هم ببرمت بخش

و نشونت بدم و هم اتاقت رو...

- من که تازه اومدم!

ابرویی بالا انداخت و خندید:

- تو همین چند دقیقه آوازه ت تو بیمارستان پیچیده بدجور! اصلا شاعر
در این مواقع می فرماید "تو صفا ده قلب مرا به چشمان آبی خود!"
چشمکی زد و ادامه داد:

- قلبا رو صفا دادی رفت دکتر...

در حالی که بی اراده لبخند کمرنگی رو لبام نقش بسته بود، سری به
نشونه ی تاسف تکون دادم و هر دو از آسانسور خارج شدیم. این بشر
درست بشو نبود...

(آتریسا)

نگاهم از پنجره ی ماشین به بیرون دوخته شده بود. داشتم می رفتم
جایی که معلوم نبود تهش به کجا ختم میشه. شاید من زیاد همه چی رو
سخت می گرفتم. شاید همه چی خوب بود و عادی. سعی کردم آروم
باشم و ترسی که بی اراده تو قلبم رخنه کرده بود رو بیرون کنم. اما مگه
می شد؟

آتریسای احمق! هیچ پیش خودت فکر کردی وقتی خدمتکار یه مرد
تنها میشی، چه فکری درباره ت می کنن؟ تلخندی زدم... من حتی
کسی رو هم نداشتم که نگران باشم درباره م فکر بد بکنه. با کلافگی
نفسم و بیرون دادم. پرهام وقتی بفهمه رفتم ناراحت میشه؟ سرم و به

پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشم بستم. چهره ی مهربونش جلو چشمم نقش بست. من در حق این پسر بد نکردم. من فقط نمی خواستم پاگیر کسی بشه که نباید... ولی چرا احساس گناه می کنم؟ با متوقف شدن ماشین و شنیدن صدای راننده آژانس، چشمم و باز کردم. - رسیدیم خانوم.

تار موهایی که با لجاجت از زیر شالم بیرون اومده بودن رو داخل فرستادم و زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم. راننده هم پیاده شد و از صندوق عقب، چمدونم و بیرون آورد و توی پیاده رو گذاشت. کرایه رو پرداخت کردم و راننده که رفت، نگاهی به چمدون کنارم انداختم و بعد هم به در سفید رنگ روبروم... تنم لرزید و من نفهمیدم که این لرزش از سرمای بیش از حد هوا بود یا ترس بی اندازه م... همه چی خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم اتفاق افتاده بود. عقد موقتی که بیشتر از همه ازش می ترسیدم... و پا گذاشتن تو خونه ای که معلوم نبود اونجا قراره چه اتفاق هایی برام بیفته. وقتی روز قبل امیرسام اومدم دنبالم و رفتیم برای خوندن اون عقد موقت سه ماهه، اول از همه مجبورم کرد بنویسم که اگه توی این مدت بخواد پاش رو از حریم خودش فراتر بذاره می تونم ازش شکایت کنم. بهم اطمینان داد... اما اضطرابی که به دلم افتاده بود دست خودم نبود. هنوز هم نمی دونستم چرا اینجام و دقیقا از همین می ترسیدم...

قدمام رو سمت آپارتمان ده طبقه ی پیش روم برداشتم. نفس عمیقی

کشیدم و دستم رو بالا آوردم و زنگ واحدی رو که قبلا دکتر رفیعی بهم گفته بود زدم. چند لحظه ای رو منتظر موندم اما خبری نشد. دوباره زنگ زدم اما هیچی به هیچی. خونه نبود؟ پوفی کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. گفته بود اگه بخوام میاد دنبالم و من مخالفت کرده بودم. اونم بدون حرف قبول کرده بود و گفته بود حدود پنج و نیم عصر می رسه خونه و منم اون موقع پیام. یقه ی پالتوم رو بالاتر کشیدم و دستای یخ زده م رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. از ترس روبرو شدن با پرهام، چهار و نیم از عمارت زده بودم بیرون. زیر نگاه های تهمینه خانوم و پریناز... شاید یکی از خوبی های اومدنم به اینجا، رها شدن از اون نگاه های تحقیرآمیز بود اما نتونسته بودم از دکتر رفیعی خداحافظی کنم چون خونه نبود و همین باعث شده بود حس بدی داشته باشم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. پنج و نیم بود و هوا رو به تاریکی می رفت. تاریک شدن هوا و تنها بودنم ترسم رو بیشتر کرده بود... و این ترس با متوقف شدن یه شاسی بلند مشکی اونم جلوم بیشتر شد. اما وقتی شیشه ی سمت راننده پایین کشیده شد، با دیدن امیرسام نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون فرستادم. نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

- از کی اینجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که لبام از سرما به زور تگون می خوردن گفتم:

- یه... یه نیم ساعتی میشه.

چیزی نگفت و با ریموت در پارکینگ و باز کرد و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه وارد پارکینگ شد. دریغ از ذره ای شعور تو وجود این آدم... دسته ی چمدونم رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم. چرخش شکسته بود و بلند کردنش نفسم رو بند می آورد. با هر سختی که بود بلندش کردم و رفتم تو پارکینگ. همون لحظه از ماشینش پیاده شد و سمت آسانسور رفت و دکمه ش رو زد و منتظر ایستاد. نگاهی به تیپش انداختم. شلوار کتون مشکی و پیرهن و سویشرت جذب مشکی... این مرد با بقیه ی رنگ ها قهر بود؟ به سختی خودم رو به آسانسور رساندم و در حالی که نفس نفس می زدم، چمدون رو زمین گذاشتم. دستی به پیشونی عرق کرده م کشیدم که صدای پوزخند آرومش، باعث شد با حرص نگاهش کنم... و یه صدایی تو دلم می گفت این تازه اولشه!

با رسیدن آسانسور به طبقه همکف، در رو هل داد و سوار شد. دسته ی چمدونم رو گرفتم و داخل آسانسور هلش دادم و نگاهی به چهره ی خونسرد فرد کنارم انداختم. خیر سرش مرده. می میره یه کمکی بکنه؟ دکمه ی طبقه دهم رو زد و در آسانسور بسته شد. پنت هاوس؟ زیر چشمی نگاهش کردم. تمام مدت، یه دستش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود و نگاه جدیش رو به روبروش دوخته بود. وجودش سرما رو بهم منتقل می کرد...

با ایستادن آسانسور، در و باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشه چمدونم رو

با یه حرکت برداشت و سمت در رفت و مشغول زدن رمزش شد. بهت زده به خودش و چمدونی که تو دستش بود نگاه کردم. فکرم رو خوند؟ در و باز کرد و رفت داخل. شونه ای بالا انداختم و پشت سرش رفتم. از راهروی کوتاهی که به سالن پذیرایی ختم می شد گذشتیم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، دیوارای خاکستری آپارتمانش بود و همچنین مبای خاکستری و پرده هایی به همون رنگ. فضای خونه ش دلگیر بود. چطور می تونست چنین فضایی رو تحمل کنه؟! خونه ی شیک و مرتبی داشت اما کاملاً مشخص بود که خونه ی یه پسره.

- هی تو!

انگار تازه به خودم اومدم و متوجه شدم چند لحظه ست که دارم فضای خونه رو برانداز می کنم. نگاه خجالت زده م رو سمتش که جلوی یکی از اتاق ها ایستاده بود و چمدون رو جلوی در گذاشته بود تاب دادم:

- بله؟

اشاره ای به در اتاق کرد و همونطور که سمتم می اومد گفت:

- اینجا اتاقته. می تونی درش رو قفل کنی یا باز بذاری. بستگی به خودت داره.

روبروم ایستاد و نگاه جدیش رو تو نگاهم دوخت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم. سرت تو کار خودت باشه! با همسایه های اینجا گرم نگیر. نمی خوام شایعه درست شه. وظایفت رو هم فکر کنم خودت بدونی.

و نگاهش رو ازم گرفت و خواست سمت اتاق روبروش بره که پرسیدم:

- چرا خواستین خدمتکارتون بشم؟

بی حرف سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.

دستم رو مشت کردم تا لرزششون مشخص نشه:

- سوال من جواب نداره؟

صدام کمی می لرزید. نباید خودم رو از همون اول ضعیف جلوه می دادم.

- خودت چرا قبول کردی خدمتکارم بشی؟

از سوالی که بی مقدمه پرسید، سر جام خشکم زد. چی باید می گفتم؟

می گفتم دلایلی که برام آوردی قانعم کرد؟ می گفتم اومدم اینجا تا از

اون خونه و آدماش فرار کنم؟ اینو می خواست ازم بشنوه؟

پوزخندی زد و گفت:

- سوال من جواب نداره؟

سوال خودم و تحویل خودم می داد. خوب بلد بود آدم رو تو موقعیتی

قرار بده که نه راه پس داشته باشه، نه راه پیش. نگاهم رو از چشمای

جدیش گرفتم و چیزی نگفتم. چند قدم جلو اومد و روبروم ایستاد. بی

اراده قدمی عقب رفتم. کمی خم شد تا صورتش مماس با صورتم قرار

بگیره و گفت:

- بیا از هم چیزی نپرسیم. خب؟ اینطوری خیلی بهتره.

ترسیدم از صدای بمش که بم تر شده بود. انگار متنفر بود از پرسیدن

سوالی که تمایلی به جواب دادن بهش نداشت. هر چی نگاه ازش می دزدیدم، بازم نگاهم و تو چشماش پیدا می کردم. چشماش عجیب بودن. هیچ چیزی رو نمی شد درونشون دید. مثل اینکه یه پرده ی خاکستری، آبی کشیده بودن رو راز چشماش.

صاف ایستاد و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه سمت اتاقش رفت. در رو که بست، نفسم رو فوت کردم و همونجا رو سرامیکا نشستم. مشتم و رو قلبم که تند تند می زد گذاشتم و چشمام رو لحظه ای بستم:

- چرا انقدر ترسناکه؟

(امیرسام)

لبه تخت نشستم و چنگی به موهام زدم. سردرگم بودم و کلافه از این سردرگم بودن... حتی یک دقیقه هم نتونسته بودم بخوابم. خب حالا که این دختر اومد تو خونه ت، بعدش چی؟ این سوالی بود که حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت. خودم و از پشت رو تخت انداختم.

ساعدم و رو پیشونیم گذاشتم و به سقف سفید رنگ بالای سرم خیره شدم. صدای به هم خوردن ظرف ها از تو آشپزخونه می اومد. چشمام رو بستم... و گوشام رو تیز کردم واسه شنیدن صدای ظرف ها و جلز و ولز کردن مواد تو روغن داغ!

" امیرسام... چند بار بگم به غذاها ناخنک نزن؟ وای اخماشو نگاه کن!

بیا یه بوس به مامان بده تا با هم غذا بخوریم"

شقیقه هام تیر کشیدن. مثل همه ی مواقعی که خاطرات تو سرم تکرار می شدن... خاطره هایی که از هر موقعیتی استفاده می کردن تا یادم بیارن چی به سرم اومد. خاطره هایی که تو گوشم داد می زدن:

"بریدی از تنها موندن... آرزوته وقتی میای خونه یه نفر منتظرت باشه. دلت می خواد وقتی در خونه رو باز می کنی، بوی غذا بخوره به مشامت. تو حتی از صدای به هم خوردن ظرف ها هم غرق آرامش میشی. دلت می خواد برگردی به گذشته... و سعی کردی گذشته رو بیاری تو زمان حال! گذشته ای که فرم جدیدی پیدا کرده."

روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم:

- لعنت... لعنت به همتون.

کی می شد آروم بگیرم؟ کی تموم می شد؟

با شنیدن صدای در اتاقم، سرم رو بلند کردم و چند لحظه بعد صدای آتریسا رو شنیدم:

- شام حاضره.

چند سال می شد که کسی در این اتاق رو نزده بود تا واسه شام صدام کنه؟

- آقا... میز و چیدم... نماید بیرون؟

شقیقه هام دوباره تیر کشیدن. نفسم و به سختی بیرون دادم و بلند شدم. در رو که باز کردم، دختر روبروم قدمی عقب رفت و خواست از

جلوم کنار بره اما نفهمیدم چی تو صورتم دید که نگاهش رنگ تعجب گرفت و همون جا ایستاد. بدون اینکه چیزی بگم، نگاهم رو از چشمای متعجبش گرفتم و از کنارش گذشتم. تونیکی که تا بالای زانوهاش بود و شالی که سر کرده بود، بهم گفت که این دختر هیچوقت نمی خواد حریمش رو بشکنه. حتی اگه تا یه مدت محرمم باشه...

با ورودم به آشپزخونه، میز غذای پیش روم نظرم رو جلب کرد. همه چی با سلیقه چیده شده بود. واسه منی که بیشتر این سال ها رو با فست فود یا نیمرو سر کرده بودم، دیدن چنین میزی اونم تو خونه ی خودم حس خوبی داشت.

- چیزی کم و کسر نیست؟ آخه مواد غذایی زیادی تو یخچال نبود.

مجبور شدم با همونا یه چیزی درست کنم.

شنیدن صداش از پشت سرم، باعث شد نگاهم رو از میز غذا بگیرم و بهش نگاه کنم:

- نه.

کوتاه پاسخ دادم و رو یکی از صندلی ها نشستم. خواست از آشپزخونه خارج بشه که بی اراده گفتم:

- بیا بشین.

ایستاد و با تعجب سمتم برگشت:

- ممنون. من شبا شام نمی خورم.

یه دونه کتلت تو بشقابم گذاشتم و با تحکم گفتم:

- گفتم بیا بشین.

- نمی تونم...

بغض تو صداش، باعث شد با تعجب نگاهم رو سمتش تاب بدم.
موهایش رو زیر شالش فرستاد و در حالی که لباس از بغض لرزش خفیفی
داشتن گفت:

- من هنوزم از اینکه دارم اینجا واسه شما کار می کنم حس خوبی ندارم.
حس می کنم دارم کار اشتباهی انجام میدم. چطور ازم می خواهید

باهاتون بشینم سر یه میز غذا بخورم؟

" من با این پسره نمی شینم سر یه میز.

اشتهام و کور می کنه!

برو تو اتاق غذات و کوفت کن."

بعد از بیست و پنج سال، بازم بهم یادآوری شد. قلبم سوخت از زخم
عمیقش... زخمی که با یه تلنگر کوچیک، سر باز می کرد. دستام محکم
مشت شدن. تیر کشیدن شقیقه هام، در مقابل درد قلبم هیچ بود.
خندیدم. مثل کسایی که حمله ی عصبی بهشون دست میده... و همزمان
سرم و به طرفین تگون دادم و گفتم:

- اونم بدش می اومد با من سر یه میز بشینه.

خنده م خود به خود قطع شد و انگار زمان برگشت به گذشته:

- می گفت اشتهاش رو کور می کنم. می گفت حالش ازم به هم می
خوره. بهش می گفت یا منو انتخاب کن یا این پسره رو.

نفس نفس می زدم. دستام می لرزیدن. قلبم محکم می کوبید. دختر
روبروم، با نگاهی پر از ترحم و ترس گوشه ی آشپزخانه ایستاده بود و
بهم نگاه می کرد. از این مرد زخم خورده می ترسید؟ اونم فکر می کرد
امیرسام یه عوضیه؟

از پشت میز بلند شدم. زانو هام سست بودن. مثل همون شبی که بعد از
بیست و پنج سال مادرم رو دیدم... اما به هر سختی که بود سر پا
ایستادم و تلخندم، کامم و تلخ تر کرد:

- اجباری به موندنت نیست!

و از کنارش گذشتم و راهم و سمت اتاقم کشیدم. وارد اتاق شدم و
با عصبانیت و دردی که گریبان گیرم شده بود، تیشترتم و در آوردم و روی
تخت دراز کشیدم. از درون داشتم می سوختم. تو آتیش قلب زخمیم...
حتی چند دقیقه هم نمی تونستم آرامش داشته باشم؟ حق نداشتم
راحت نفس بکشم؟

نگاهم به قوطی قرص خواب آور روی عسلی خورد. دستم و سمتش
دراز کردم و برداشتمش. دوتاش رو بدون آب خوردم و چشم بستم.
نمی خواستم به هیچی فکر کنم. فقط می خواستم همه چی فراموشم
بشه. حتی واسه چند ساعت...

(راوی سوم شخص)

با عصبانیت چنگی به موهایش زد و در حالی که سعی می کرد

صدایش بالا نرود، رو به مادرش گفت:

- اون خودش نرفت؛ شما خواستین بره... نه؟

تهمینه نفسش را عصبی بیرون فرستاد و از روی مبل بلند شد:

- صد بار گفتم من نفرستادمش بره. خودش خواست بره یه جای بهتر!

پرهام به خودت بیا... بخاطر یه دختر اینطوری به هم ریختی؟

پرهام قدمی عقب رفت و سری تکان داد:

- من اون دختر رو دوست دارم! خوب شد؟ دوستش دارم مامان...

تهمینه با حرص لبخند عصبی ای زد:

- جدا؟ دوستش داری؟ تو غلط می کنی که دوستش داری! یه نگاه به

خودت بنداز... اون در حد توئه؟ در حد خانواده ی ماست؟

پرهام پوزخندی زد و دستی در موهایش فرو برد:

- همیشه همین بوده! از بچگیم تا الان... احساسات من ذره ای براتون

اهمیت نداشته. تا حالا به این فکر کردین که پسرتون خودش چی فکر

می کنه؟ حالش خوبه یا تظاهر می کنه به خوب بودن؟ فکر نکردین...

هیچوقت!

بی اراده کلمه ی آخر را فریاد کشید. پدرش که تا آن موقع ساکت بود و

تا به حال ندیده بود پسر آرامش اینچنین طغیان کند، بلند شد و سمتش

رفت:

- پرهام، مادرت تقصیری نداره. من آتریساً رو فرستادم بره.

پرهام با بهت نگاهش کرد:

- شما...

رضا روبرویش ایستاد:

- اون خودش هم راضی بود به رفتن. اینجا داشت اذیت می شد.

تهمینه پوزخندی زد و با حرص راهش را سمت اتاقش کشید.

پرهام دستانش را محکم مشت کرد و چشم بست:

- باید به من می گفتین بابا...

فریاد زد:

- باید می گفتین...

رضا قدمی سمتش برداشت:

- پرهام.

پرهام دستش را بالا آورد و متوقفش کرد:

- گوش کن بابا. یه بارم شما گوش کن. قبلا تو این خونه همه چی بود

جز آرامش... آتریس با خودش آرامش آورد.

تلخندی زد و ادامه داد:

- که اونم ازم گرفتیدش!

رضا با ناراحتی دستش را روی بازویش گذاشت:

- پرهام این به نفعش بود.

- بابا فقط بگو کجا فرستادیش.

نگاه رضا که به نم اشک چشمان پرهام افتاد مات ماند. چند سال می شد

که گریه ی پسرش را ندیده بود؟ صدایش بی اراده بالا رفت:

- آتریساً دیگه به این خونه برنمی گرده... بفهم اینوا!
باید مجبورش می کرد واقعیت را قبول کند. نمی توانست ناراحتی اش
را ببیند و دم نزند.
پرهام لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. کتش را از روی
دسته مبل چنگ زد و گفت:
- باشه. منم دیگه تو این خونه نمی مونم. ولی به خداوندی خدا قسم
پیداش می کنم! پیداش می کنم بابا...
و نگاهی را از چشمان او گرفت و بی توجه به پدرش که صدایش می
کرد از خانه خارج شد...

(آتریساً)

از همون لحظه ای که واسه شام صداش زدم و جلوی اتاق دیدمش،
صورت سرخ و رگای بیرون زده ی پیشونیش شوکه م کرد. اون مردی که
از اتاق اومده بود بیرون، با اون امیرسام مقتدر خیلی فرق داشت! وقتی
پا به آشپزخونه گذاشت، نگاهی چند ثانیه رو غذاها خیره موند و
دستاش مشت شدن. این پسر چش بود؟ پشت میز که نشست و صدام
کرد تعجب کردم. بهونه ای آوردم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که
دوباره صدام کرد. باورم نمی شد... این پسری که یه زمانی روش و ازم
برمی گردوند و به التماسام پوزخند می زد، حالا ازم می خواست بشینم
باهاش سر یه میز و شام بخورم؟ از حس ناراحتی ای که بی اراده بهم

هجوم آورده بود، حرفایی رو بهش زدم که فکر می کردم جوابشون فقط
یه پوزخند از سمت پسر سرد روبرومه اما اشتباه می کردم. خنده ی
بلندش... بیرون زدن دوباره ی رگای پیشونیش... لرزش دستاش...
چشمای غمگینش... و حرفایی که به زبون آورد، همه و همه حس
پشیمونی رو به قلبم سراریز کرد. وقتی بدون لب زدن به غذا از کنار
گذشت و با صدای گرفته ای گفت که اجباری به موندنم نیست، کنار
دیوار سر خوردم و نشستم. نگاهم بین در بسته ی اتاقش و غذاهای
دست نخورده می چرخید. حرفایی که می زد چه معنایی داشت؟
سرم و رو زانو هام گذاشتم و چشمام رو بستم. چرا انقدر چشماش
غمگین بودن؟ چرا صداش می لرزید؟ خدایا من بهش چی گفتم؟
کلافه از حس های مختلفی که همزمان بهم هجوم آورده بودن، بغض
شکست... دستم و رو دهنم گذاشتم تا صدای گریه م بلند نشه. دلش رو
شکستم؟ شکستم! دل کسی رو که فکر می کردم دل نداره....

با شنیدن صدای در، چشمام رو باز کردم و تو تختم نشستم. اصلا
نتونسته بودم بخوابم و تمام شبم به فکر و خیال گذشته بود. شالی سر
کردم و از اتاق بیرون رفتم. انگار می خواست بره سر کار چون لباسای
بیرون تنش بود و کیف سمسونتش رو هم در دست داشت و سمت در
خروج می رفت.
- آقای آریا.

بی اراده صداش زدم. لحظه ای سر جاش متوقف شد و بعد بدون اینکه
روش و سمتم برگردونه، کفشاش رو از جاکفشی برداشت و همونطور که
مشغول پوشیدنشون بود بی تفاوت گفت:

- نرفتی هنوز؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و آروم لب زدم:

- مگه باید می رفتم؟

این همه جرئت رو از کجا پیدا کرده بودم؟

نیشخندی زد و سمتم برگشت:

- بالاخره رفتن بهتر از موندن تو خونه ایه که حس خوبی بهش نداری!

و خواست از خونه خارج بشه که گفتم:

- آقا... صبر کنید لطفا.

ایستاد و نفسش رو عصبی بیرون داد. در حالی که بی اراده گوشه ی

شالم و به بازی گرفته بودم، خیره به چشمای منتظرش گفتم:

- ما توی موقعیت بدی با هم آشنا شدیم. رفتار بدی با هم داشتیم... اما

حالا یکدفعه شدیم همخونه! رفتار دیشبم تا حدودی بچگانه بود...

قبول دارم. اما شما هم باید بهم حق بدید.

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. با چشمایی که دیشب غم درونش به

وضوح دیده می شد اما الان، هیچی نمی شد ازشون فهمید.

معذب از نگاهش، سرم و پایین انداختم و همون لحظه صدای بسته

شدن در رو شنیدم. رفته بود. بدون اینکه در جواب حرفام چیزی بگه...

(امیرسام)

کنار تخت یکی از بیمارها که زن مسنی بود ایستادم و همونطور که به پرونده ش نگاه می کردم پرسیدم:

- سردرد، سرگیجه و حالت تهوع نداری؟ یا بی حسی شدید دست و پا؟
با صدای آرومی گفت:

- فقط یه کم دست و پاهام بی حسه.

- در اون حد که طبیعیه. دوبینی یا اختلال بینایی چی؟ مثل تار شدن لحظه ای چشم...

پشت چشمی نازک کرد و جواب منفی داد. ابرو هام از تعجب بالا پریدن.
این پشت چشم نازک کردنش یعنی چی؟

داروهای جدیدی واسش نوشتم و پرونده رو دادم دست پرستار که شنیدن صدای شایان از پشت سرم، باعث شد با تعجب نگاهم بین خودش و اون بیمار مسن بچرخه.

- به به اعظم جون. چه خبرا؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

پیرزن روبروم با دیدن شایان کمی سر جاش نیم خیز شد و لبخند کمرنگی زد:

- کدوم خوشی پسر؟ هزارتا درد و مرض افتاده به جونم! زانو درد و

کمر درد و حالا هم که این سردرد لاعلاج... دست و پاهامم همش بی

حسه. یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمیره. ولی بازم خدا رو شکر... نفسی

میاد و میره.

متعجب نگاهش کردم. این که گفت چیزیش نیست!

شایان لبخندی زد و دستش رو آروم فشرد:

- ایشالا زود خوب میشی و میری از اینجا.

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- از این دکی جونمون راضی هستی که؟

پیرزن چند لحظه نگاهم کرد و بعد روش و برگردوند و زیر لب زمزمه

کرد:

- عین برج زهرمار می مونه...

شایان خنده ای کرد و رو به من ابرویی بالا انداخت.

سرم و به طرفین تکون دادم و راهم و سمت در خروج بخش کشیدم.

بیمارستان نبود که...

چیزی طول نکشید که شایان هم باهام هم قدم شد:

- نبینم اعظم جون منو ازیت کنی ها.

پوزخندی زدم و وارد اتاقی که حکم مطبم رو داشت شدیم:

- اعظم جونت ارزونی خودت... برگشته بهم میگه چیزیش نیست ولی

جلو چشم من به تو یه چیز دیگه میگه! با این وضعیت من چطور براش

دارو تجویز کنم؟ نمیره یه وقت؟

رو یکی از صندلی ها نشست:

- اولاً دور از جونش... دوماً از قدیم الایام گفته اند که اگه نازکش داری

ناز کن.

لیوان آبی واسه خودم ریختم و گفتم:

- حتما تو هم شدی نازکشش.

پا روی پا انداخت و گفت:

- تنهاست بیچاره. خودش می گفت بچه هاش چندساله گذاشتنش

آسایشگاه سالمندان و سالی یه بار هم بهش سر نمی زنن. مثل اینکه

رفتن خارج. این بنده خدا هم هفته پیش تو آسایشگاه سخته خفیف

مغزی می کنه و میارنش بیمارستان. دلم می سوزه براش.

- زیادی خودت و درگیر بیماریات می کنی.

ابرویی بالا انداخت و سر به طرفین تکون داد:

- درگیر کردن نیست... همدردیه!

چند قلپ از آب داخل لیوان خوردم و بعد لیوان رو گذاشتم رو میز:

- چرا روانشناس نشدی پس؟ آقای همدرد!

پوفی کشید و کمرنگ اخم کرد:

- من هر چی میگم تو باز یه چیزی بگو... خب؟ فقط پزشک نشدیم که از

روی وظیفه و عادت کارمون و انجام بدیم و برامون مهم نباشه

بیمارمون چه حسی داره. گاهی همدردی با یه بیمار، بیشتر از درمانای

پزشکی روش اثر داره. حتی اگه ازش قطع امید هم بشه، می تونیم تا

آخرین لحظه مثل یه دوست کنارش بمونیم. انسانیت و اخلاق تو کار ما

حرف اول و می زنه دکی جون.

"- دکتر... اینا چی میگن؟ یعنی چی که مامانم خوب نمی شه؟ مامان من هنوز نفس می کشه... هنوز زنده ست.

به سختی میون گریه ش نفسی گرفت و فریاد کشید:
- زنده ست.

با کلافگی دستی بین موهای خیسم کشیدم و مستقیم تو چشمای سرخش زل زدم:

- احتمال برگشت مادرت خیلی کمه. بهتره با واقعیت کنار بیای."
نفسم رو صدادار بیرون دادم و سعی کردم فکرم رو از اتفاقات گذشته و حرفای شایان منحرف کنم:
- من مریض دارم...

و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی ازش باشم، از اتاق بیرون رفتم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم. دکه ی طبقه دهم رو زدم و شونه ی راستم و تکیه دادم به دیواره ی آسانسور. حالا که قراره واسه چند وقت با اون دختر زندگی کنم، سعی می کنم دیگه نذارم اتفاق دیشب تکرار بشه. شاید من زیاد حساس شده بودم و اتفاقات اخیر تاثیرات بدی رو اعصابم گذاشته بود که واسه یه حرف، اونطوری واکنش نشون دادم.

با رسیدن آسانسور به طبقه دهم، در و هل دادم و رفتم بیرون اما با دیدن آتریسا که با لباس های بیرون جلوی در ایستاده بود و نگاهش رو

به کیسه های خرید رو زمین دوخته بود، با تعجب و کمی عصبانیت
سمتش رفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

انگار تازه متوجه حضورم شد. نگاهش از کیسه ها بالا اومد و تو چشمام
قفل شد و با تن صدای پایینی گفت:

- من... من رفتم خرید... آخه چیزی تو خونه نداشتیم! وقتی برگشتم
یادم اومد اصلا رمز در رو بلد نیستم... موندم پشت در...

شاید اگه دیروز این اتفاق می افتاد، به راحتی بهش تشر می زدم اما
نمی دونم چی شد که لحن معصوم و لرزش صداش، باعث شد عصبانیت
تا حدی فروکش کنه. نگاهم و از چشماش گرفتم و سمت در رفتم:
- گفتم کاری نکن که شایعه درست شه. نگفتم؟ اگه یکی از همسایه ها
اینطوری می دیدت چی فکر می کرد پیش خودش؟ باید هر چیزی لازم
بود می گفتم تا خودم می خریدم.

- صبح اصلا جواب حرفام و دادید که بخوام بهتون بگم خرید کنید؟
نیم نگاهی بهش انداختم و بی توجه به لحن شاکیش مشغول زدن رمز
شدم:

- کارت و توجیه نکن. می تونستی بهم زنگ بزنی.

- شمارتون و نداشتم.

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم. در و باز کردم و سه چهار تا از
کیسه ها رو برداشتم و خواستم برم داخل که صدای زنونه ای باعث شد

نفسم و صدادار بیرون بدم و به شانسم لعنت بفرستم.

- امیرسام جان!

دسته ی کیسه ها رو تو مشتم فشار دادم و رو به زن همسایه ی واحد

روبرویی گفتم:

- بله؟

لبخندی زد و موهای رنگ شده ش رو پشت گوشش فرستاد:

- سلام پسرم. خوبی؟

سری تگون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- سلام.

نگاهش رو بین من و آتریساً چرخوند و با لبخند معناداری گفت:

- معرفی نمی کنی؟

نفس پر حرصی کشیدم و به آتریساً نگاه کردم. سرش و پایین انداخت

و انگشتاش با اضطراب در هم قفل شدن. نگاهم رو از چهره ی پشیمون

و خجالت زده ش گرفتم و خیره به چشمای منتظر زن روبروم، تو یه

لحظه تصمیم گرفتم:

- همسرم هستن!

دختر کنارم به محض شنیدن این حرف، سریع سرش رو بالا آورد و

سنگینی نگاه متعجبش و رو خودم حس کردم.

زن همسایه لبخندی زد و گفت:

- به به! مبارکه... فقط چرا انقدر بی خبر؟

جدی گفتم:

- مگه باید خبر می دادم؟

لبخند رو لباش خشک شد. متنفر بودم از دخالت تو زندگی شخصیم!
بی توجه بهش در و با پام هل دادم و به آتریسا اشاره کردم بره تو. چند
لحظه با چشمایی که عصبانیت و تعجب درونشون موج می زد بهم نگاه
کرد و بعد بدون هیچ حرفی رفت داخل. پشت سرش وارد خونه شدم و
در و بستم. کیسه های خرید و رو زمین گذاشتم و همون لحظه بود که
آتریسا جلوم ایستاد و با عصبانیت پرسید:

- چرا این حرف و زدین؟

کنج لبم به نیشخندی کج شد:

- مطمئنا از رو عشق و علاقه نبوده!

و خواستم سمت اتاقم برم که راهم و سد کرد:

- جواب منو ندادین.

- تو جای من بودی چی می گفتی؟ می گفتی خدمتکارمه؟ اونم می گفت
باشه و تمام؟

انگار متوجه منظورم شد چون سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

با کلافگی دستم و تو موهام فرو بردم و گفتم:

- وقتی بهت می گفتم کاری نکن که شایعه درست شه، واسه همین بود.

سرش و بالا آورد و به چشمام نگاه کرد:

- نگفته بودین قراره زندانی باشم!

اخمی بین ابرو هام نشست:

- من هیچوقت چنین حرفی نزدم.

- اما حرفاتون همین معنی رو میده. میگوید کاری نکن که پشت سرمون حرف درست شه؛ بعدش به بیرون رفتنم ایراد می گیرید. این یعنی چی؟
یعنی قراره تو خونه زندانی باشم.

عصبی نفسی کشیدم و به در اشاره کردم:

- کی جلوت و گرفته؟ خب برو. جوری حرف می زنی انگار قل و زنجیرت کردم!

- کجا برم؟

صدای بغض دارش، باعث شد نگاهم تو چشمای قرمزش قفل بشه.

- شما خواستید پیام اینجا. منو از جایی که سرپناهم بود آوردید تو این خونه... حالا میگوید برو؟ کجا رو دارم که برم؟ همه ی این قضایا به خواست شما بود.

- تو بی تقصیر بودی؟

لب بست و چیزی نگفت.

یه قدم جلو رفتم و خیره به چشماش گفتم:

- کسی مجبورت کرده بود بیای؟

بازم سکوت...

- یادته دیروز چی بهت گفتم؟ گفتم بیا از هم سوالی نپرسیم چون به

هیچ نتیجه ای نمی رسیم. پس تمومش کن... چون من انقدر آدم با

حوصله ای نیستم که بشینم پای بحث و کل کل با یه نفر!

با صدای آرومی زمزمه کرد:

- می تونستین بگین خواهرمه.

بی حرف نگاهش کردم که گفت:

- این بار صد در صد حق با منه!

- اون منطقی تر بود.

سری تگون داد و حق به جانب گفت:

- از نظر من که کاملاً غیر منطقی بود.

- کسی نظر تو رو خواست؟

با اخم بهم خیره شد.

نگاه ازش گرفتم و همونطور که سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- شام امشب یادت نره.

صدای زمزمه ی آرومش رو شنیدم:

- کوفت درست می کنم.

در اتاقم و باز کردم و قبل از اینکه برم تو، نیم نگاهی به چهره ی پر از

حرصش انداختم و با نیشخندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود گفتم:

- سوپ و مخلفاتش یادت نره!

امشب هم در اتاقم به صدا در اومد. مثل دیشب... بهم گفت شام حاضره

و از اتاق پیام بیرون. بازم مثل دیشب... بیرون رفتن و چرخیدن نگاهم

رو میز غذایی که با سلیقه تزئین شده بود هم مثل دیشب بود. اما یه چیز امشب با دیشب فرق داشت. اونم نشستن آتریساً سر میز بود. دقیقاً روبروم! نگاهش رو از چشمام می دزدید. اینو به راحتی متوجه می شدم... بدون هیچ حرفی بشقابم رو از جلوم برداشت و مشغول برنج کشیدن شد. انگار زمان برگشت به عقب. انگار شدم امیرسام پنج ساله ای که با ذوق به دستای مادرش خیره می شد و منتظر بود بشقابش رو پر کنه تا مثل همیشه طعم بی نظیر دست پختش و بچشه.

از بغض خفیفی که تو گلویم خونه کرده بود، آب دهنم رو به زجر کشیدنی پایین فرستادم. بغض کرده بودم؟ من... بخاطر چنین چیزی بغض کرده بودم؟ چرا هر لحظه از زندگیم بهم یادآوری میشه که هر کاری کنم باز نمى تونم از گذشته جدا بشم؟ چرا قلبم واسه چیزایی می تپه که برای مردم جزو عادى ترین اتفاقات زندگیشونه؟

- آقا...

انگار از یه عالم دیگه کشیده شدم بیرون. با چشمایی سردرگم به چشمای متعجب آتریساً زل زدم و نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون فرستادم.

- حالتون خوبه؟

خوب بودم؟ اصلاً خوب بودن یعنی چی؟

- خوبم.

کوتاه جوابش رو دادم. اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم

چند لحظه نگاهم به یه نقطه خیره مونده.

ظرف قورمه سبزی رو کنار بشقابم گذاشت و واسه خودش هم کمی غذا کشید و مشغول شد.

اولین قاشق از غذا رو که دهنم گذاشتم، بی اراده ابرو هام از طعم خوبش بالا پریدن و نیم نگاهی به چهره ی آرومش که تو سکوت مشغول خوردن غذاش بود انداختم. تو تمام مدت صرف غذا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از خوردن غذام بلند شدم و بدون هیچ حرفی از آشپزخونه اومدم بیرون. رو کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم و بی هدف مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شدم. دوست نداشتم برگردم به اتاقم. دلم نمی خواست دوباره فرو برم تو سکوت محض... چند دقیقه که گذشت، نگاهی به آشپزخونه انداختم. شیر آب رو بست و دستاش رو با دستمال خشک کرد. آستین تونیکش رو تا آرنج بالا زد و مشغول فوت کردن ساعد دست راستش شد. با چشمای ریز شده نگاهش کردم. دستش سوخته بود؟

در یخچال رو باز کرد و ظرف ماست رو بیرون آورد. درش رو باز کرد و با قاشق، کمی از ماست رو روی دستش ریخت و پخشش کرد. چشماش و روی هم فشار داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به تلویزیون دوختم. اصلا به من چه؟ اما هر کاری کردم نتونستم حواسم و ازش پرت کنم. پوفی کشیدم و از سر جام بلند شدم. به بهانه آب خوردن رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان از جا ظرفی برداشتم.

همونطور که مشغول پر کردنش از آبسردکن بودم، نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- دستت و سوزوندی؟

سریع دستش و زیر شیر آب گرفت و بعد آستینش و پایین کشید:

- یه کم. ولی چیزیش نیست. زود خوب میشه.

کمی از آب داخل لیوان خوردم و بعد گذاشتمش تو سینک. از تو یکی از

کشوهای بالای کابینت، یه پماد سوختگی بیرون آوردم و سمتش

گرفتم. پماد رو ازم گرفت و زیر لب تشکر کرد.

ابرویی بالا انداختم:

- فکر کنم از این به بعد زیاد لازمت بشه!

و بی توجه بهش که با حرص نگاهم می کرد، از آشپزخونه رفتم بیرون.

در حالی که درونم پرشده بود از عصبانیت و دوست داشتم تا جایی که

می تونم خودم و سرزنش کنم. دلم نمی خواست از کالبد جدی و بی

تفاوت خودم خارج بشم. دلم نمی خواست بشم یه امیرسام دیگه و همه

چیز دوباره تکرار بشه. این اشتباه بود. اشتباهی که داشتم بهش بها

می دادم...

گوشی پزشکیم و دور گردنم انداختم و از آی سی یو خارج شدم.

راهم و سمت اتاقم کشیدم و پشت صندلی نشستم. سرم رو بین دستام

گرفتم و چشم بستم... دختر بچه ی دو ساله ای که چند روز پیش جلوی

خونه شون تصادف کرده بود و امروز مرگ مغزی شدنش رو تایید کردم،
بدجوری فکرم و درگیر خودش کرده بود... سه روز از اومدنم به این
بیمارستان می گذشت و تو این سه روز، تمام توانم رو گذاشته بودم
واسه نجات دادن اون بچه... منی که شغلم رو فقط یه وظیفه
می دونستم، الان نه از روی وظیفه، بلکه از ته دلم می خواستم نجاتش
بدم. اما نشد... نشد و این نشدن، بدجوری باعث شده بود به هم بریزم.
التماس های پدر و مادرش، انگار زخمی کاری به قلبم می کشید. مادری
که الان خودشم از شدت بی تابی و گریه ضعف کرده بود و بستری شده
بود... چقدر همه چی به سه ماه قبل شبیه بود. اون التماس ها... گریه
ها... تلاش واسه پیدا کردن یه ذره امید... انگار زمان برگشته بود به
عقب. منم انگار سعی داشتم همه چی رو درست کنم اما در بسته ی
روبروم چیز دیگه ای می گفت.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم سرم و بالا آوردم. موبایل رو از جیب
روپوشم بیرون کشیدم و با دیدن اسم شایان تماس رو برقرار کردم:
- بله؟

- الو امیر... الان بیمارستانی؟

از عجله ای که تو حرف زدنش بود تعجب کردم:

-آره... چطور مگه؟

- فلشم و آوردی؟

- کدوم فلش؟

- همون که پاورپوینت تاثیر امواج رادیویی روی مغز روش بود دیگه...
هفته ی پیش بردیش خونه بررسیش کنی.

پوفی کشید و ادامه داد:

- دیشب که بهت زنگ زدم گفتم فردا بیارش. حواست کجاست تو این روزا؟

دستی به پیشونیم کشیدم:

- یادم رفت. خیلی مهمه؟

- بابا امروز تو دانشگاه قراره کنفرانسش بدم که اگه خوب بود برم تو لیست استخدام استادیار... کجا گذاشتیش؟
- کجا باید بذارم؟ خونه دیگه.

- کجا دقیقا؟

- تو کشوی وسطی اتاقم.

- من الان دارم از نظام پزشکی برمی گردم. یه سر میرم خونه ت برش میدارم.

بی اختیار بلند شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- نمی خواد بری. خودم میرم میارمش الان. الو شایان؟
در حالی که صداش قطع و وصل می شد گفت:

- شارژم... داره تموم میشه... بعدا... بهت زنگ...

اما قبل از اینکه حرفش و تموم کنه، صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید.
سریع شماره ش رو گرفتم و وقتی اپراتور از خاموش بودن گوشیش

خبر داد، با بهت به صفحه موبایل خیره شدم. آتریس الان تو خونه تنها بود... و هنوز شماره موبایلش رو ازش نگرفته بودم که بهش زنگ بزنم. تلفن خونه هم که از دو ماه پیش قطع بود و از عمد وصلش نکرده بودم تا بابا که فقط شماره خونه م رو داره نتونه زنگ بزنه. سریع رویوشم رو در آوردم و کیف و سوییشرت رو از تو کمد برداشتم و از اتاق زدم بیرون. رو به مسئول پذیرش که زن میانسالی بود سریع گفتم:

- خانم مرادی دو ساعت مرخصی واسه من رد کن.
و بدون اینکه منتظر جوابش باشم و توجهی به صدا زدن هاش بکنم، از ساختمون بیمارستان خارج شدم و دویدم سمت ماشین...

(آتریس)

تن خسته م رو روی مبل رها کردم و خمیازه ای کشیدم. نگاهی به ساعت دیواری روبروم که دوازده ظهر رو نشون می داد انداختم. حوصله م سر رفته بود. دقیقا تا همین ساعت، خودم و غرق کرده بودم تو کار... اونقدر زیاد که نتونم به هیچی فکر کنم. به خودم، به آینده م، به مادری که دلم براش لک زده بود... سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم اما چیزی طول نکشید که شنیدن صدای در باعث شد صاف سر جام بشینم و با تعجب سمت در خونه سرک بکشم. مگه امیرسام تا هفت عصر شیفت نبود؟! سریع شالم و از لبه مبل برداشتم و سر کردم. حتما

کاری برایش پیش اومده... بلند شدم اما با دیدن مرد جوونی که داشت راهروی کوتاه متصل به سالن رو طی می کرد، قلبم ایستاد...
با ترس چند قدم عقب رفتم. احساس می کردم قطره ای بزاق تو دهنم وجود نداره. گلویم خشک بود... اون مرد غریبه، هنوز متوجه ام نشده بود و راهش رو سمت اتاق امیرسام می کشید اما انگار حضورم رو حس کرد که ایستاد. سمتم برگشت و با دیدن من، چهره اش رنگ تعجب به خودش گرفت. حدودا هم سن و سال امیرسام بود. تیپ و قیافه اش هم به دزدا نمی خورد اما اینا نمی تونست ترسم رو کم کنه. لب باز کردم و با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم:

- ت... تو... کی هستی؟

اخماش و تو هم کشید و در حالی که داشت به سمتم قدم برمی داشت گفت:

- من این سوال و باید از تو بپرسم. تو کی ه...

تا جایی که می تونستم عقب رفتم و جیغ زدم:

- جلو نیا...

حرف تو دهنش موند و سر جاش ایستاد. عرق سرد رو تیره ی کمرم حرکت می کرد. تنها چیزی که تو این لحظه می خواستم حضور امیرسام بود. حضور کسی که یه زمانی ازش متنفر بودم اما الان فقط می خواستم اینجا باشه.

نفسش و عصبی بیرون داد و گفت:

- یه چیزی هم بدهکار شدم؟ خانوم اینجا خونه ی دوست و همکار منه.
شما اینجا چیکار...

اما با باز شدن در و برخوردش به دیوار، نگاه فرد روبروم سمت در
چرخید و ساکت شد. با دیدن امیرسام که تو چارچوب در ایستاده بود و
نفس نفس می زد، انگار دریایی از امنیت به قلب ناآرومم سرازیر شد...
انگار خدا صدام و شنید و به دادم رسید. بدون اینکه بفهمم دارم چیکار
می کنم، سمتش دویدم و یه جورایی پشتش مخفی شدم. اشک رو گونه
م راه خودش و پیدا کرده بود. فقط خدا می دونست که تو این چند
دقیقه چه فکر که پیش خودم نکرده بودم و فکرم سمت چه چیزایی که
نرفته بود. پلکی زدم و همزمان با جاری شدن دومین قطره اشک رو گونه
م، نگاهم رو تو چشمای امیرسام پیدا کردم. ته چشماش یه چیزی بود.
مثل نگرانی... شاید من تصور می کردم. شاید قلب بی قرارم می
خواست تصور کنه که کسی نگرانشه و آروم بگیره. چند لحظه به چشمام
خیره موند و بعد نگاهش رو گرفت و به مرد جوون روبروش دوخت.
نگاهم رو دستاش که کنار تنش رها شدن بود چرخید. مشت شده
بودن... می لرزیدن! صدای نفسای کوتاه و سریعش تو گوشم می پیچید
و بعد هم صدای بم مردونه ش:
- برو تو اتاق.

لحظه ای به نیم رخش نگاه کردم و بعد بدون اینکه چیزی بگم، راهم و
سمت اتاقم کشیدم. چشماش درد داشت... بد درد داشت!

(امیرسام)

اون نگاه، اون حرف سرزنش واری که تو نگاهش بود، اون حس اعتمادی که دیگه تو چشماش دیده نمی شد و اون حس برادرانه ای که دیگه نمی شد از نگاهش خوند، تلخندی رو گوشه ی لبم نشوند. می دونستم داره به چی فکر می کنه. با تمام وجودم حسش می کردم...

بدون هیچ حرفی، سمت در خروج قدم برداشت و خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم:

- گوش کن. اول گوش کن بعد برو...

چیزی نگفت... حتی نگاهم نکرد.

در رو بستم و دستم از رو بازوش سر خورد:

- می دونم داری به چی فکر می کنی!

سری تکون دادم:

- امیرسام یه عوضیه که دخترآورده تو خونه ش... یه عوضی که هر

کثافت کاری ای می تونه انجام بده.

نیم رخش و سمتم چرخوند و زیر لب زمزمه کرد:

- اینطور نیست...

با عصبانیت دستم و تو موهام فرو بردم و داد زدم:

- هست.

قدمی عقب رفتم:

- تو نگاهت دقیقا همینه!

انگار یه چیزی تو وجودم شکست:

- تو دیگه چرا؟

چشماش رو لحظه ای بست:

- امیرسام...

پوزخند زدم:

- امیرسام؟ چرا اسم یه عوضی رو به زبون میاری؟

دستش و رو بازوم گذاشت و با نگاهی که این بار به جای سرزنش،

غم درونش دیده می شد بهم زل زد:

- گوش کن داداش... من چنین فکری در موردت نکردم.

آخ که دیگه داداش گفتنش هم نمی تونست آبی بشه رو آتیش قلبم...

دستش و محکم از رو بازوم پس زدم و گفتم:

- سه ماه پیش رو یادته؟ بعد از بیست و پنج سال مادرم و دیده بودم.

داختم جون می دادم زیر اون همه فشار... همون شب از بیمارستان زنگ

زدن و گفتن حال مادر یکی از مریض هام بد شده. اولش نخواستم برم.

من مادر داشتم و انگار نداختم. من تو پنج سالگی بی مادر شدم! با

خودم گفتم چرا برم مادرش و نجات بدم؟ بذار بقیه هم بکشن درد بی

مادری رو. ولی نتونستم... نتونستم بی تفاوت بمونم و رفتم بیمارستان

اما دیر شده بود. تموم شده بود همه چی... انگار یکی تو گوشم داد میزد

"عوضی، امیرسام عوضی"... هر کاری کردم تا این صدا دیگه تو گوشم

نپیچه اما نشد. تا اینکه هفته پیش دعوت شدم خونه ی رفیعی. همون دختر و دیدم... همون که نتونستم مادرش و نجات بدم! اونجا خدمتکار بود. همسر و دختر رفیعی رفتار بدی باهاش داشتن. یه حسی بهم می گفت اینا همش تقصیر توئه...

صدام بی اراده بلند شد. انگار حضور آتریساً رو فراموش کرده بودم:
- رفیعی اصرار داشت پیام تو بیمارستانش کار کنم. براش شرط گذاشتم! گفتم اون دختر و بده به من. منم در عوضش میام تو بیمارستان مشغول به کار میشم.

مکثی کردم و در حالی که نفس نفس می زدم ادامه دادم:
- قبول کرد. اون دختر اومد تو خونه م... شد خدمتکارم! می خواستم براش جبران کنم. شایدم می خواستم وجدان خودم و آروم کنم. تلخندی زدم:

- اما یه عوضی که وجدان نداره... من فقط داشتم خودم و گول می زدم.

با ناراحتی و بهت زیر لب زمزمه کرد:
- امیر...

به در خروج اشاره کردم:

- برو شایان. برو و دیگه اسمم و هم به زبون نیار. برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

لب باز کرد چیزی بگه که داد زدم:

- از خونه ی من برو بیرون!

چند لحظه با شرمندگی نگاهم کرد. من شرمندگیش و نمی خواستم. اعتمادش رو می خواستم که از دست دادم. بدون اینکه چیزی بگه از خونه خارج شد. نگاهم روی در بسته خیره موند و همونجا کنار دیوار سر خوردم و نشستم. شقیقه هام نبض می زدن. دستای لرزونم و رو گلوم گذاشتم و ماساژ دادم. لعنت به این دردی که نفس کشیدن و برام سخت کرده بود. لعنت به دنیایی که هر چی بیشتر می گذشت، روی جدیدش و بهم نشون می داد. سرم و رو زانوم گذاشتم اما شنیدن یه صدای آشنا و بغض دار، باعث شد سر بلند کنم.

- آقا...

(آتریس)

نفهمیدم چرا بعد از شنیدن تمام ماجرا از اتاق اومدم بیرون. نمی دونستم می خوام چیکار کنم و چی بگم. این سردرگمی لحظه ای شدت گرفت که مرد روبروم رو شکسته دیدم. کنار دیوار نشسته بود و یکی از زانوهایش رو تو شکمش جمع کرده بود و سرش و رو زانوش گذاشته بود. شونه هاش نمی لرزیدن. پس گریه نمی کرد... اما صدای نفس نفس سریعش تو اون سکوت، تنها چیزی بود که به گوش می رسید. انگار سعی داشت بغضش رو از بین بیره. یا شاید من اینطور فکر می کردم. چند قدم رفتم جلو. نگاهم رو دستای مشت شده و رگای بیرون زده ی

گردنش ثابت موند. بغضی که تو گلوم بود، با دیدن این حالش شدت گرفت. یه صدایی تو گوشم می گفت واسه این آدم بغض کردی؟ اما دلم داد می زد این آدم همون آدم سه ماه پیش نیست. اون آدم نسبت به همه چی بی تفاوت بود و مثل سنگ... اما این آدم، مثل پسر بچه ای می مونه که مادرشو گم کرده.

بغضم و محکم قورت دادم اما هنوزم صدام رنگ بغض داشت:
- آقا...

سرش و از رو زانوش بلند کرد و به چشمام زل زد. اگه بگم دلم آتیش گرفت از دیدن چشمای قرمزش دروغ نگفتم. این مرد بخاطر اینکه منو از خونه ی دکتر رفیعی بیاره بیرون از محل کار قبلیش استعفا داده بود؟ بدون هیچ حرفی به چشمام خیره موند. رنگ صورتش پریده بود. انگار چون تو تنش نبود... آب دهنم و به سختی قورت دادم و نگاهم و از چشمای قرمزش گرفتم. نمی تونستم اینطوری ببینمش... زیر لب زمزمه کردم:

- آقا... بلند شید.

- الان خوشحالی؟

با شنیدن صدای گرفته ش و حرفی که به زبون آورد، بهت زده به چشماش نگاه کردم. خوشحال بودم؟ از شکستن امیرسام؟ از خرد شدن غرور یه مرد؟ سرم رو محکم به طرفین تگون دادم و اشک تو چشمام بیشتر از قبل حلقه زد. چشماش رو بست و سرش رو به دیوار پشت

سرش تکیه داد:

- بخند... بلند بخند! شادی کن... مگه نمی خواستی اینطوری ببینیم؟
قطره اشکم رو گونه م چکید. نه... دلم نمی خواست اینطور ببینمش.
هیچوقت دلم نمی خواست...

با بغضی که شدت گرفته بود، حرفم و تکرار کردم:

- آقا... بلند شید لطفا.

چشماش و باز کرد. چشمایی که کاسه ی خون بودن... چند لحظه به
چشمام خیره موند و بعد نگاهش رو گرفت. دستش رو ستون تنش کرد
و بلند شد. قدماش و سمت اتاقش برداشت اما هنوز چند قدم بیشتر
نرفته بود که با دو دست سرش رو چنگ زد و آخ خفه ای از بین لباش
خارج شد.

با ترس سمتش دویدم و گفتم:

- آقا... چی شد؟ حالتون خوبه؟

قلبم انگار قصد شکستن قفسه سینه م رو از تپش های سریعش داشت.

چی داشت به سر این مرد می اومد؟ نفهمیدم چی شد که دستم و
گذاشتم پشت کمرش تا کمکش کنم رو نزدیک ترین مبل بشینه. چشماش
رو که از درد رو هم فشار می داد باز کرد و دستاش کنار تنش رها شدن.
نگاه سرخ و بهت زده ش تو چشمام قفل شد... انقدر تعجب کرده بود از
کمک کردنم؟ دستم از رو کمرش سر خورد. نگاهش هنوزم به چشمام
بود! نفساش آروم تر شده بودن. رنگ به صورتش داشت کم کم برمی

گشت. ترسیده بودم... از دیدن مردی که تا مرز سخته رفته بود! حق نداشتم بترسم؟ اما حالا با دیدن بهتر شدن حالش، انگار قلب منم کم کم آروم می گرفت.

نگاهش رو از چشمام گرفت. چند قدم باقی مونده تا اتاقش رو طی کرد و وارد اتاق شد و در رو بست. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون فرستادم. درد داشت دیدن درد یه مرد... حتی اگه اون مرد، یه زمانی درد گذاشته بوده رو دردت!

(امیرسام)

روبروی آینه ایستاده بودم و نگاهم رو چشمای قرمزم خیره مونده بود. پوزخند زدم. عمیق و تلخ! دیشب حتی نتونسته بودم یه لحظه چشم رو هم بذارم. فکرم حتی یه ثانیه هم از حرف ها و اتفاقات دیشب پرت نمی شد. تو صورت کسی که سال ها مثل برادرم بود داد زدم دیگه اسمم و نیار... فقط خودم می دونستم که بعد از دیدن چشمای شرمنده ش چی به سرم اومد. دلم گرفته بود... از اعتمادی که یه لحظه تو چشماش ندیدم. اما حالا دلم بیشتر گرفته... از یادآوری حرفایی که بهش زدم! شایان تنها کسی بود که تو این دنیا داشتم. اونم از دست دادم؟

پشت به آینه کردم و چشمام و رو هم فشار دادم. حتی فکرشم کافی بود تا از درون نابودم کنه. ذهنم رفت سمت دختری که تمام حرفام رو شنید و برخلاف تصورم که فکر می کردم واکنش بدی نشون میده، اومد کنارم

و با بغض از منی که فقط یه جسم خسته ازم باقی مونده بود، خواست بلند شم. دختری که وقتی حس کردم از درد شقیقه هام دارم از پا می افتم، سمتم دوید و خواست کمکم کنه. پوزخندم، به لبخند کمرنگی تغییر پیدا کرد اما هنوزم تلخ بود. بعد از شایان، آتریساً تنها کسی بود که نگرانم می شد. نگران بود یا ترحم می کرد؟ سرم رو به طرفین تگون دادم و چشمام رو باز کردم. می خوام این بار فکر کنم که فقط نگران بود. نگران زمین خوردن دوباره ی امیرسام... نگرانی ای که ترحم قاطیش نبود.

نگاهی به ساعت انداختم. هفت صبح بود. کیف سامسونتم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون اما به محض اینکه پا از اتاق بیرون گذاشتم، نگاهم روی دختری که رو مبل خوابیده بود و پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود ثابت موند. لباس های دیشب تنش بودن. حتی شالشم سرش بود! زیر چشماش، رد اشک هایی بود که خشک شده بودن. دستاش و مشت کرده بود و به چونه ش چسبونده بود. چرا اینجا خوابیده؟ این اولین سوالی بود که بعد از دیدنش به ذهنم اومد و جوابی براش نداشتم. سردشه؟ اما جواب این سوال رو خوب می دونستم انگار. از حالت خوابیدنش و لباسای کمی که تنش بود معلوم بود سردشه.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت در خروج رفتم اما هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که ایستادم. نفسم رو بیرون دادم و سمتش برگشتم. چم شده بود؟ لحظه ای به صورت آرومش نگاه کردم و بعد، رفتم تو اتاقم و

با پتو اومدم بیرون. می دونستم با این کار ذهنیتش نسبت به من تغییر می کنه. می دونستم وجهه م پیشش عوض میشه اما از کارم پشیمون نبودم. وقتی جلوی مبل دو نفره ای که روش خوابیده بود رسیدم، بازم لحظه ای نگاهم رو چهره ی غرق خوابش ثابت موند. تو بیداری هم چهره ی معصومی داشت اما الان معصومیت چهره ش چند برابر شده بود. پتو رو آروم روش انداختم. کمی تو جاش تگون خورد اما بیدار نشد. نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون دادم. نگاهم رو از چهره ش گرفتم و از خونه خارج شدم.

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و خواستم ماشین رو روشن کنم اما با دیدن کسی که جلوی در ایستاده بود، ماتم برد. چند بار پلک زدم تا ببینم درست می بینم یا نه اما انگار درست می دیدم. انگار اون کسی که جلوی در پارکینگ ایستاده بود و دستاش رو تو جیب کتش فرو کرده بود ، واقعا شایان بود! نه اون جلو می اومد و نه من پیاده می شدم تا سمتش برم. نمی دونم چی مانع می شد. غرور، دلخوری ای که هنوزم ازش داشتم یا هر چیز دیگه ای... شاید خودخواه بودم که دلم می خواست اون یه قدم بیاد جلو. اون وقت من صد قدم می رفتم سمتش؟ لبخندی زد و سمتم اومد. انگار فکرم رو از تو چشمام خوند... دستم و با تردید سمت در بردم و بازش کردم. پیاده شدم و همزمان با پیاده شدنم، شایان هم جلوم ایستاد. با همون لبخندی که الان کمرنگ شده بود

لب باز کرد:

- دوازده ساله داداش! دوازده ساله که همدیگه رو می شناسیم... دوازده ساله که مثل برادریم. دلم نمی خواد بگم مثل برادر بودیم. نمی خوام روزایی که تو سختی ها غمخوار هم بودیم رو تو گذشته بذارم. نمی خوام فراموش کنم. نمی تونم سمت و نیارم. نمی تونم برم و پشت سرم و هم نگاه نکنم... اولین روز دانشگاه رو یادته؟ من تنها کسی بودم که از یه روستای کوچیک، پزشکی دانشگاه تهران قبول شده بودم! لباسام مارک نبودن. ماشین زیر پام نبود. قرار بود تو خوابگاه زندگی کنم. بابام واسم خونه نگرفته بود چون پولش رو نداشت... کسی رغبت نمی کرد باهام حرف بزنه. انگار هیچ کس منو در حد خودش نمی دونست. از خودم می پرسیدم چرا؟! فقط بخاطر روستایی بودنم؟! مگه اهل روستا بودن گناهه؟! با خودم می گفتم اینجا آدم ها رو با مدل موها و مارک لباساشون می سنجن؟!

مکثی کرد و همزمان با بازدمی که صدادار بیرون فرستاد ادامه داد:
- خوب یادمه... تنهایی وایساده بودم بیرون از محوطه دانشگاه منتظر تاکسی... هوا خیلی گرم بود. یه ماشین جلوم ایستاد... با تعجب به راننده ش نگاه کردم. یکی از دانشجوها بود! بهم گفت سوار شو... نگاهش مثل نگاه بقیه تحقیرآمیز نبود. اینو خوب فهمیدم... آدرس خونه م رو ازم پرسید. گفتم میرم خوابگاه. بدون هیچ حرفی رفت سمت خوابگاه... از همون روز با خودم گفتم ظاهر این آدم با باطنش زمین تا

آسمون فرق داره. سرده، بی تفاوته، با کسی گرم نمی گیره، اما تحقیر نمی کنه!

نگاهش پشیمون بود... لحنش بیشتر:

- اگه دلت و شکستم، اگه ناخواسته رنجوندمت، اگه نگاهم بهت یه لحظه تغییر کرد، اگه قضاوت کردم، ببخش داداش. ببخش...
بدون لحظه ای تردید، قدمی جلو رفتم و در آغوشش کشیدم. دستش و رو شونه م گذاشت و آرام فشرد. انگار بار سنگینی از رو سینه م برداشته شد. انگار آرام گرفتم...

با ورود به بیمارستان، توجه هر دو نفرمون به رفت و آمدای غیرطبیعی و تجمع پزشک ها و پرستارها تو سالن انتظار جلب شد. اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست و نگاهی به شایان انداختم. با تعجب شونه ای بالا انداخت. جلوی یکی از پرستارها که با قدمای سریع از جلومون رد می شد رو گرفت و پرسید:

- چه خبر شده؟

پرستار نگاهش رو بین من و شایان چرخوند و با صدای لرزونی گفت:

- مگه خبر ندارید؟

شایان اخم کرد:

- چی شده مگه؟!

پرستار دستی زیر چشماش کشید:

- رئیس امروز فوت کردن...

با بهت، بی صدا لب زدم:

- چی؟

شایان هم دست کمی از من نداشت...

- امروز صبح تو بیمارستان حمله قلبی بهشون دست میدی. تیم احیا تا

همین چند دقیقه قبل بالا سرش بودن اما...

مکثی کرد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد:

- نتونستن کاری کنن.

قدمی عقب رفتم و دستم و تو موهام فرو کردم. مگه میشه؟ مگه میشه

به همین راحتی بگن یه نفر واسه همیشه رفته؟ انقدر آسونه گفتنش؟

رفت و تموم؟

عمیق نفس کشیدم. چند بار پشت سر هم... اما یه چیزی رو سینه م

سنگینی می کرد... و انگار یه نفر تو گوشم می گفت "آره راحتی. اونقدر

راحت که یه روز از خواب بیدار میشی و می بینی اونی که تمام زندگیت

پشت و پناحت بوده، دیگه نیست. تو که خوب درک می کنی! پس چرا

اینو از خودت می پرسی؟ هنوز باورت نشده ولت کرد؟ یه روز پاشدی و

یه میز صبحونه ی مفصل واست چید. تو با ذوق شروع به خوردن کردی

و اون هی اشک ریخت. با تعجب نگاهش کردی و اون میون اشکاش

خندید! پاشدی، دستای کوچیکت و گذاشتی رو گونه های خیسش،

خودتم داشتی بغض می کردیا... اما نمی داشتی بشکنه. چون اون

همیشه می گفت "تو دیگه مردی شدی واسه خودت. گریه مال بچه کوچولوهاست." دستش و گذاشت رو دستت و از رو گونه ش پایین آورد. کشیدت تو بغلش... سرت و گذاشتی رو شونه هاش. شونه هاش می لرزیدن. قلبت لرزید! رگ گردنت باد کرد. کی جرئت کرده بود اذیتش کنه؟ از آغوشش بیرون آورد. هر دو دستت رو گرفت و گفت:

- امیرسامم... جون دلم...

لباش می لرزیدن. فقط سمت و صدا میزد. فقط قربون صدقه ت می رفت اما چیز دیگه ای نمی گفت. انگار نمی تونست حرفی رو که تو گلوش بغض شده بود به زبون بیاره. همون لحظه یکی زنگ خونه تون رو زد. دوباره بغلت کرد. سرش رو فرو برد تو موهاش و بو کشید. بوسه به سر و صورتت زد. صدای قدمایی رو از پشت سرت شنیدی...

برگشتی... دیدیش! همون کسی که پشت پا زد به همه چی و ولتون کرد... بهت نزدیک شد اما تو خودت و بیشتر به فرد کنارت چسبوندی. چشمات کم کم داشتن پر می شدن اما اون جلوتر اومد. دست برد زیر زانوهاش و بلندت کرد. دست و پا زدی، هق زدی، اشک ریختی، صداش زدی، اما فقط نگاهت کرد و اشک ریخت. می دید داره می برتت، می دید داری واسه موندن دست و پا می زنی، اما فقط اشک ریخت."

- امیرسام. چت شد داداش؟ امیر ببین منو!

انگار از یه دنیای دیگه کشیده شدم بیرون و نگاهم رو تو چشمای نگران شایان دیدم. دستش و رو بازوم گذاشته بود و با نگرانی نگام می کرد.

نفس نفس می زدم. چشمام رو لحظه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم.
زیر لب زمزمه کردم:

- چیزی نیست... خوبم.

دستش و از رو بازوم پایین آورد. چشمام و باز کردم. نگرانی هنوزم تو
چشماش دیده می شد. رو برگردوندم و با قدمای بلند سمت اتاقم رفتم.
فقط دلم می خواست اون روپوش سفید رو بپوشم و خودم رو غرق کنم
تو کار... اونقدری که ذهنم نتونه سمت هیچی بره؛ اما خودمم خوب می
دونستم که نمیشه. گذشته ی من به زمان حالم گره خورده. نابود می
کنه، زخم می زنه، با هر تلنگر کوچیک یا بزرگ یادآوری میشه، اما
فراموش نمیشه...

(راوی سوم شخص)

نگاهش به دیوار سفید روبرویش خیره مانده بود. انگار حتی پلک هم
نمی زد. دستانش روی زانوهایش مشت شده بودند و نفس هایش را
احساس نمی کرد. قلبش می سوخت. تمام وجودش در آتش می
سوخت... کاش می توانست گریه کند، داد بزند، هر چه دم دستش می
آید را بشکند اما نمی توانست. صدای جیغ و گریه های خواهرش، از اتاق
کنارش می آمد. خواهری که بالای سر جسم بی جان پدرش ضجه می
زد. نگاهش روی در بسته ی اتاق احیا چرخید. پدرش در این اتاق جان
داد؟ همدم بچگی هایش برای همیشه ترکش کرد؟ چطور توانست؟

چطور دلش آمد؟ زود نبود برای رفتن؟

دست های ظریفی روی دستانش نشستند. نگاهش بالا آمد و به چهره ی زن روبرویش دوخته شد. چشمانش از اشک برق می زدند و لب هایش می لرزیدند. مادرش بغض کرده بود؟ برای پدرش بغض کرده بود؟ مادری که حتی یک بار هم جلوی او به پدرش محبت نمی کرد، مادری که فقط اسم مادر را یدک می کشید و تمام، بغض کرده بود؟ لب های لرزان مادرش از هم باز شدند و با بغض زمزمه کردند:

- پرهامم... عزیزم...

تازه یادش آمده بود پسر دارد؟ تازه یادش آمده بود پسرش، عزیزش است؟ دستانش را محکم از زیر دستان مادرش بیرون کشید. می خواست بلند شود اما جان در پاهایش نبود. انگار جانش ذره ذره از تنش بیرون می رفت. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با صدای خفه ای زیر لب زمزمه کرد:

- آخ بابا...

بغض مادرش شکست و بازوهای پرهام را در دستش گرفت:

- پرهام. قربونت برم گریه کن... پرهام نریز تو خودت. کنج لبش به تلخندی کج شد. مادرش نگرانش بود؟ نگران غمباد گرفتنش؟ نگران درد قلبش؟

دست لرزانش را بالا آورد و به در بسته ی اتاق احیا اشاره کرد:

- برو ببینش. برو به جای من ببینش... به جای من گریه کن... بهش بگو

بی معرفت، زود نبود واسه رفتن؟ بگو پرهام کی و به جز تو داشت که سنگ صبورش بشه؟ بگو الان باید می رفتی؟ الان که پرهام چند روز و چند شب ازت دور بود و دلش پر می زد برات؟
لحنش بغض دار شد. اشک تا پشت پلک هایش آمد... چشمانش را بست و قطره اشکی آرام راهش را روی گونه هایش پیدا کرد:

- برو مامان. برو بهش بگو حرفام رو. بگو پرهام شرمنده ست... بگو روش همیشه بیاد پیشت. برو به جای من ازش عذرخواهی کن. بهش بگو از خدا بپرسه چرا هر کسی رو که سنگ صبورمه ازم جدا می کنه؟ بازوهایش را از حصار انگشتان مادرش بیرون آورد و به هر سختی که بود روی پاهایش ایستاد. بی توجه به صدا زدن های مادرش، در حالی که احساس می کرد هر لحظه زیر زانوهایش خالی می شوند و تنش مهمان زمین، قدم هایش را سمت در خروج بخش برداشت. نمی توانست جسم بی جان پدرش را ببیند. قلب بی تابش، تاب نمی آورد...

(آتریسا)

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و نگاهم رو بی هدف به روبروم دوختم. صبح که بیدار شدم و متوجه شدم رو مبل خوابم برده کلی تعجب کردم؛ اما وقتی متوجه پتویی شدم که روم کشیده شده بود، تعجبم بیشتر شد... دیشب وقتی که امیرسام رو تو اون حال دیدم، تمام وجودم غرق ترس شد. حالش خوب نبود... رنگش پریده بود و دستاش می لرزیدن.

از همه بدتر، چشمای سرخ از اشکش بود که تیر شد و تو قلبم فرو رفت.
انگار عادت کرده بودم به دیدن امیرسام مقتدر... امیرسامی که لبخند با
لباش غریبه بود و رفتارش محکم! اما دیدن این امیرسام شکسته، قلبم
رو عجیب رنجونده بود! از دیشب که نه، دقیقا از اولین شبی که پا
گذاشتم تو این خونه و بخاطر اینکه سر میز شام نشستم، رفتارش
تغییر کرد و حالتی مثل جنون بهش دست داد، فهمیدم که پشت چهره ی
سرد و بی تفاوت این مرد، یه پسر بچه ی تنها پنهون شده. پسر بچه ای که
دلتنگ آغوش گرم مادرش. پسر بچه ای که تشنه ی محبت... یه محبت
واقعی! نه یه محبت از روی ترحم...

دیشب تا نزدیکی های صبح تو سالن نشستم. نمی دونم چی به سرم
اومده بود... همش می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. همون جا هم خوابم
برد...

با شنیدن صدای زدن رمز و پشت بندش باز شدن در، تکیه م رو از
کابینت گرفتم و شالم رو از روی دسته صندلی برداشتم و سر کردم.
تو درگاه آشپزخونه ایستادم و آروم لب زدم:
- سلام...

همونطور که کفشاش و در می آورد، نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب
جواب سلامم و داد. چشماش قرمزتر از دیشب بودن. مثل آدمایی که تا
صبح نخوابیدن یا چند ساعت متوالی گریه کردن.
کتش رو در آورد و روی مبل انداخت و وارد آشپزخونه شد. لیوانی

برداشت و از آبسردکن پرش کرد و یه نفس سر کشید. لیوان رو تو سینک گذاشت و دستش رو تو موهاش فرو برد و به همشون ریخت. انگار از چیزی کلافه و ناراحت بود. ترجیح دادم چیزی نپرسم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که بی مقدمه گفت:

- دکتر رفیعی امروز فوت کرد.

بهت زده سر جام ایستادم و سمتش برگشتم. آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و در حالی که حلقه زدن اشک تو چشمام رو احساس می کردم، مبهوت زدم:

- چ... چی؟! -

از کنارم رد شد و بدون اینکه چیزی بگه راهش و سمت اتاقش کشید. دستم و به دیوار گرفتم و در حالی که بغض داشت خفه م می کرد

صداش زدم:

- آقا...

سر جاش ایستاد اما سمتم برنگشت. قفسه سینه م رو چنگ زدم. شده بودم مثل زمانی که خبر مرگ مادرم رو بهم دادن. دکتر رفیعی واسم مثل پدر بود. چطور رفتنش و باور می کردم؟ بغض راه نفسم و بسته بود. خفه لب زدم:

- چرا؟

سمتم برگشت و بی حرف نگام کرد. قطره اشکام شروع کردن به چکیدن... زانو هام می لرزیدن و ایستادن هر لحظه برام سخت تر می

شد. چشمام تار می دیدن. نمی دونم از اشک بود یا فشاری که احتمالا به شدت افت کرده بود! دستم از رو دیوار سر خورد و هر لحظه منتظر برخورد زانو هام با زمین سرد زیر پام بودم که دستی زیر بازو هام نشست و نگه ام داشت. چشمام و باز کردم و با دیدن صورت امیرسام که فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت و چشمای سردی که این بار نگرانی درونشون موج می زد، خشکم زد! نمی دونم چند لحظه گذشت که نگاهش و از چشمام گرفت و کمکم کرد رو یکی از صندلی ها بشینم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که بغض به گلویم چنگ می کشید، لب گزیدم تا جلوی لرزش چونه م رو بگیرم... صدای باز و بسته شدن در یخچال رو شنیدم و چند لحظه بعد، لیوان شربتی جلوم گذاشته شد. سرم و بالا آوردم و به امیرسام که جلوم ایستاده بود نگاه کردم. به شربت اشاره کرد و گفت:

- اینو بخور... فشارت افتاده.

و خودش یکی از صندلی ها رو کنار کشید و نشست.

زیر لب تشکر کردم و کمی از شربت خوردم.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و با ناراحتی دستی پشت گردنش کشید:

- صبح که رفتم بیمارستان، گفتن در اثر حمله قلبی فوت کرده.

به چهره ی ناراحتش نگاه کردم. همونطور که نگاهش به روبرو بود ادامه داد:

- فردا خاکسپاریشه. گفتم شاید بخوای بدونی.

لیوان و رو میز گذاشتم و در حالی که صدام رنگ بغض داشت گفتم:

- م... میشه... منم پیام؟ قول میدم جوری رفتار نکنم که انگار همو

می شناسیم. دکتر رفیعی در حقم پدری کرده بود. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که تو مراسمش حضور داشته باشم.

اون لحظه سعی کردم به پرهام و دیدار مجددی که اتفاق می افتاد فکر نکنم. سعی کردم نگاه های تحقیق‌آمیز تهمینه خانوم و پیریناز رو گوشه ی ذهنم دفن کنم و فقط به این فکر کنم که من باید تو تشییع جنازه ی کسی که مثل پدرم بود حضور داشته باشم...

از جاش بلند شد و کوتاه گفت:

- بیا.

فکر نمی کردم راحت قبول کنه... اما انگار اونم از بحث کردن خسته بود! قدم هاش رو سمت خروجی آشپزخونه برداشت اما چیزی یادش اومد و ایستاد. به لیوان شربتیم که کمتر از نصفش خالی شده بود اشاره کرد و گفت:

- شربت رو تا آخرش بخور...

(امیرسام)

نفسم رو آروم بیرون فرستادم و چشمام رو لحظه ای بستم. شاید چشم می بستم رو دختری که چند متر اون طرف تر، کنار یکی از سنگ قبرها

ایستاده بود و از دور مراسم رو نگاه می کرد. دختری که تمام طول راه رو توی ماشین بی صدا اشک ریخته بود... شاید چشم می بستم رو خانواده ی چهارنفره ای که سه نفره شده بودن و اون سه نفر، هیچ شباهتی به آدم هایی که چند وقت پیش دیده بودم نداشتن. پسری که کنار چاله قبر ایستاده بود و رنگ به صورت نداشت... اما دریغ از قطره ای اشک که از چشماش بچکه. دریغ از کوچک ترین صدایی که ازش شنیده بشه. انگار خودشم مرده بود اما فقط نفس می کشید...

یا دختری که غم از دست دادن پدر، کمرش و خم کرده بود و برخلاف شخصیتی که از خودش نشون داده بود، بی وقفه گریه می کرد. یا زنی که همسرش رو از دست داده بود و نگاه اشک آلودش بین بچه هاش می چرخید. حق می زد اما آروم... انگار برای اولین بار می خواست هم مادر باشه و هم پدر. شاید می خواست قوی بمونه تا بچه هاش فکر نکنن پشتشون خالی شده.

چشمام رو باز کردم و نگاهم دوباره روی آتریس چرخید. دست خودم نبود... می خواستم ببینم هنوزم داره گریه می کنه یا آروم گرفته؟ و دقیقا همون لحظه بود که سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد. چشماش سرخ تر از قبل بودن. یه چیزی تو وجودم فرو ریخت از دیدن چشماش... و تنها جمله ای که از ذهنم گذشت این بود "چقدر غریبه بین این آدمای... اما چرا واسه من انقدر آشناست؟"

سرش رو پایین انداخت و تازه متوجه شدم که چند لحظه ست دارم

نگاش می کنم. تک سرفه ای زدم و رو برگردوندم. آخرای مراسم بود و دلم می خواست هر چه زودتر از اونجا برم. شاید بخاطر حس "از دست دادن" که تو این مکان حس می شد... یا شایدم واسه چشمای اشکی کسی که چند متر اون طرف تر ایستاده بود...

دستام محکم مشت شدن. چم شده بود؟ اون بی تفاوتی ای که با وجودم عجین شده بود رو پیدا نمی کردم. شاید هم واسه همه پیدا بود جز یه نفر...

جمعیتی که واسه تشییع اومده بودن، جلو می رفتن و به خانواده دکتر رفیعی تسلیت می گفتن و کم کم متفرق می شدن. به خانواده ی مردی که چند وقت پیش بهم گفته بود حال قلبش خوب نیست و خواسته بود تو بیمارستانش مشغول به کار بشم... و حالا خودش زیر خروارها خاک خوابیده بود!

با شایان جلو رفتیم و زیر لب تسلیت گفتم. اما نگاه پرهام، همچنان به نقطه ای خیره مونده بود و پریناز، بی وقفه در حال گریه کردن... فقط همسر دکتر با صدایی گرفته از بغض تشکر کرد. سر نزدیک گوش شایان بردم و آروم گفتم:

- من برمی گردم بیمارستان...

سری تکون داد و با قدمای بلند ازش دور شدم. از کنار آتریسا گذشتم و طبق حرفی که موقع اومدن تو ماشین بهش زدم، قرار بود چند لحظه بعد پشت سرم بیاد و بیرون از بهشت زهرا سوار ماشین بشه. هنوز

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای دختری رو شنیدم که با گریه داد زد:

- وایسا ببینم!

ایستادم و نگاهی به پشت سرم انداختم. با دیدن پریناز که با قدم هایی سریع به آتریسا نزدیک می شد، اخمی بین ابرو هام نشست. به محض اینکه جلوی آتریسا رسید، با کف دو دستش محکم کوبید تو سینه آتریسا و هلش داد و در همون حین با گریه داد زد:

- اومدی چی رو ببینی؟ با اومدنت اومدی تحقیرمون کنی آشغال؟ آتریسا تلو تلو خورد اما تونست تعادلش و حفظ کنه. پشتش بهم بود و نمی تونستم صورتش رو ببینم. دستام محکم مشت شدن و با قدم های بلند سمتش رفتم. برام مهم نبود منو با آتریسا می بینن... پریناز به چه حقی دست روش بلند می کرد؟ جمعیت کمی که هنوز خداحافظی نکرده بودن، با تعجب به این صحنه نگاه می کردن. حتی پرهام هم نگاهش بین آتریسا و پریناز می چرخید. پریناز دوباره آتریسا رو هل داد و داد زد:

- دزدیدن قاپ برادرم بس نبود کثافت؟ حالا اومدی ببینی همه کسمون و از دست دادیم؟

این بار آتریسا نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از پشت محکم رو زمین افتاد. بی اراده لب باز کردم که داد بزنم "مواظب باش" اما قبل از اینکه کلمه ای به زبون بیارم، سرش به لبه سنگ قبر روی زمین برخورد کرد...

قلبم انگار ایستاد! پاهام رو زمین قفل شدن... نفس تو سینه م حبس شد
و همه جا تو سکوت فرو رفت. لرزی از تنم گذشت و نگاهم، میخکوب
شد رو دختر بیهوشی که کم کم صورتش رنگ خون می گرفت.
با پاهایی که احساسشون نمی کردم، قدمی جلو رفتم. یه قدم دیگه... و
بعد دویدم سمتش. با آخرین توانم دویدم. اون لحظه نمی دونستم باید
به کی متوسل بشم. به خدایی که خیلی وقت بود باهاش حرف نزده
بودم یا به آدمای اطرافم... پریناز با ترس قدمی عقب رفت و من کنار
آتریس رو یکی از زانوهایم نشستم. با دستایی که سعی می کردم
لرزشون رو کنترل کنم، سرش و بلند کردم و با قرمز شدن دستم از
خونی که از سرش جاری بود، آتیش به قلبم افتاد و تا عمق وجودم رو
خاکستر کرد... می ترسیدم. مثل بیست و پنج سال پیش... می ترسیدم
از "از دست دادن"... انگشتم و زیر بینیش گرفتم. گرمی نفسای خفیفش
رو احساس می کردم. صدای پچ پچ ها هر لحظه بلندتر می شدن و
سایه ی مردمی که داشتن دورمون جمع می شدن رو می دیدم. چند بار
به صورتش زدم و با نگرانی گفتم:

- آتریس... صدام رو می شنوی؟ آتریس...

جواب نمی داد. دریغ از اینکه کوچک ترین واکنشی نشون بده...
دست بردم زیر زانوهای و کمرش و رو دستام بلندش کردم. قلبم دوباره به
تپش افتاده بود. سریع و نامنظم خودش رو به قفسه سینه م می کوبید.
پرهام چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و با بهت به صورت خونی

آتریساً نگاه می کرد و مادرش انگار روح در بدن نداشت... رو به پریناز
که دستاش و رو دهنش گذاشته بود و رنگ پریده تر از قبل شده بود
داد زد:

- فقط دعا کن بلایی سرش نیاد. یه مو از سر این دختر کم بشه روزگارت
و جهنم می کنم!

و رو برگردوندم و با تمام توانم و زیر نگاه های متعجب مردم سمت
ماشین دویدم. نگاهم حتی لحظه ای از رو صورت خونی و چشمای بسته
ش برداشته نمی شد. اگه بلایی سرش می اومد... آخ اگه بلایی سرش
می اومد... نتونستم به رفتنش فکر کنم. نتونستم حتی تصورش کنم!
و دقیقا همون لحظه بود که بعد از چندین سال، تو دلم داد زد "خدا"...

نمی دونم چطور رسیدم بیمارستان. نفهمیدم چطور راه نیم ساعته رو تو
ربع ساعت طی کردم. نفهمیدم چطور قلبم از تپش های سریعش نایستاد
و همچنان با ترس کوبید. پیاده شدم و در عقب ماشین رو باز کردم.
با احتیاط دست زیر سرش بردم و خیزی خونی که از زخمش می رفت،
نفسم رو تو سینه گره زدم! چهره ش مهتابی تر از قبل شده بود...
بی معطلی بغلش کردم و تنم از سردی تنش لرزید! بدون اینکه
درخواست برانکارد کنم، تا بخش اورژانس و زیر نگاه های بهت زده ی
کادر بیمارستان یه نفس دویدم. وارد اورژانس که شدم، یکی از پزشک
ها سمتمون اومد و متعجب از دیدن من پرسید:

- چی شده؟

آتریساً رو روی یکی از تخت ها گذاشتم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- سرش... سرش ضربه خورده.

پرستارها دور تختش رو گرفتن و پزشک اورژانس مشغول معاینه شد:

- تنفس و ضربان قلبش ضعیفه... دمای بدنش سی و پنج و فشار خونس هفت روی سه... افت فشار شدید داره بخاطر خونریزی...

ماسک اکسیژن و روی دهنش گذاشت و همونطور که با گاز استریل و الکل مشغول ضدعفونی کردن زخمش بود، رو به پرستارها ادامه داد:

- سریع خونس رو بدید واسه آزمایش تا گروه خونیش مشخص شه. به محض مشخص شدن گروه خونی، باید دو واحد خون بهش تزریق شه.

فعلاً سعی می کنیم جلوی خونریزی رو بگیریم. تا چند دقیقه دیگه

منتقلش کنید رادیولوژی واسه سی تی اسکن از جمجمه. اتاق عمل رو هم آماده کنید که در صورت مشاهده آسیب شدید مغزی یا لخته شدن

خون توی سرش، سریع جراحی بشه. به دکتر عابدی هم خبر بدید که حاضر باشه.

- من انجامش میدم.

نگاهی بهم انداخت و متعجب گفت:

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم تا تپش قلبم کمی آروم بگیره:

- اگه نیاز به جراحی باشه، خودم انجامش میدم.

- من از شما مطمئنم دکتر اما به نظرم بهتره جراحی رو به یه نفر دیگه بسپارید. فکر نکنم الان خودتون هم تو وضعیت مناسبی باشید.

آتریساً رو آورده بودم به بیمارستان محل کارم... نمی خواستم از کوچک ترین تلاشی برای درمانش دریغ کنم. کف دستم و محکم رو پیشونیم فشار دادم و چشم بستم... راست می گفت. حالم خوب نبود. ترسی که به وجودم افتاده بود، زره زره داشت نابودم می کرد. نمی تونستم رو کاری پافشاری کنم که جون این دختر و به خطر میندازه...

- امیرسام.

چشمام و باز کردم و شایان رو روبروم دیدم. نگاه نگرانی به آتریساً انداخت و پرسید:

- حالش چطوره؟

با هر دو دستم موهام و چنگ زدم:

- نمی دونم... نمیدونم شایان...

دستش روی شونه م نشست و آروم فشرد:

- حالش خوب میشه امیر...

آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و سر تکون دادم در جوابش...

باید خوب می شد!

آتریساً رو روی برانکارد گذاشته بودن تا ببرنش رادیولوژی... پا به پای برانکاردش می رفتم. چشمای بسته ش و سیاهی زیر چشماش، تیر می

شد و مستقیم تو قلبم می نشست. این همه سختی، حق این دختر نبود... آوردمش تو خونه م تا براش جبران کنم اما چی شد؟ به این میگن جبران؟

نزدیکی های بخش رادیولوژی، با دیدن پرهام که وارد بیمارستان شد و سمت ایستگاه پرستاری دوید، از برانکارد فاصله گرفتم و خواستم سمتش برم که شایان بازوم رو گرفت و مانع شد:
- الان وقتش نیست...

بازوم رو محکم از بین انگشتانش بیرون کشیدم و نفسم رو عصبی بیرون دادم. بالاخره که وقتش می رسه!

با شایان کنار تختش ایستاده بودیم و نگاهم حتی یه لحظه از رو صورت رنگ پریده و سر باندپیچی شده ش برداشته نمی شد. لحظه ای که جواب سی تی اسکنش اومد و گفتن آسیب جدی به سرش وارد نشده و نیاز به جراحی نداره، انگار بار سنگینی از رو سینه م برداشته شد و تازه تونستم نفس بکشم. روز سختی رو گذرونده بودم. سخت که نه... وحشتناک!

- تا حالا اینطور ندیده بودمت...

نگاهم رو با تعجب سمتش تاب دادم:

- چطوری؟

منظورش رو می دونستم ولی... نمی خواستم بدونم!

نگاه کوتاهی به آتریسا انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:
- اینکه واسه یه نفر اینطوری خودتو به آب و آتیش بزنی!
پوزخندی زد:

- اون چیزی که جنابعالی فکر می کنی نیست.
- امیرسامی که من می شناختم، با امیرسامی که امروز دیدم زمین تا آسمون فرق داشت! خودتم خوب می دونی...
نمی خواستم فکرم حتی یه ثانیه حول چیزی که شایان بهش فکر می کرد بچرخه. سعی کردم هم قلبم محکم باشه، هم لحنم:
- این دختر تو خونه ی من زندگی می کنه... من آوردمش تو اون مراسم... همه چیز این ماجرا به منم ربط داشت! حق نداشتم نگران باشم که اتفاقی واسش بیفته؟
- حق داشتی... اما این نگرانی، فقط یه نگرانی از روی حس مسئولیت نبود. من دوازده ساله که می شناسمت. خوب می تونم از نگاهت بفهمم تو قلبت چی می گذره... حتی اگه خودتم نخوای باور کنی که همه چی برات تغییر کرده!

- قلب؟ قلب من بیست و پنج سال پیش از کار افتاد.
- شاید احیا شده باشه. شاید دوباره داره می تپه...
پوزخندم غلیظ تر شد... اما ذهنم درگیر شد با حرفاش! امروز وقتی که بغلش کردم و تا ماشین یک نفس دویدم، وقتی که رو دستام آوردمش تو بیمارستان، وقتی که منتظر ایستاده بودم تا دکتر معاینه ش کنه و دقیقا

تا لحظه ای که دکتر گفت آسیب جدی به سرش وارد نشده، قلبم اونقدر محکم خودش رو به قفسه سینه م می کوبید که حس می کردم قصد داره بیرون بپره.

نگاهم و از چهره ی آتریسا گرفتم و رو به شایان گفتم:

- پرهام هنوز تو بیمارستانه؟

سری تکون داد:

- آره فکر کنم.

ابرویی بالا انداختم:

- چه خوب!

و رو برگردوندم و خواستم سمت در برم که بازوم رو گرفت:

- شر به پا نکن امیر.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با خونسردی نیم نگاهی بهش

انداختم:

- یه حساب کوچیکه که باید صافش کنم. شاید شر شد! کی می دونه؟

جلوی اتاق پرهام که رسیدم، بی توجه به منشی که صدام می کرد در

اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. پرهام که پشت میزش نشسته و

سرش رو بین دستاش گرفته بود، سر بلند کرد و بهم چشم دوخت. چند

لحظه که گذشت، به منشی گفت از اتاق بیرون بره و خودش از پشت

میزش بیرون اومد و روبروم ایستاد. چشماش به شدت قرمز بودن و

هنوز لباسای خاکی صبح تنش بود. مثل من که حتی وقت نکرده بودم
پیرهن خونیم رو عوض کنم!

لب باز کرد و خیره به چشمام با صدای گرفته ای گفت:

- تو آتریسا رو از کجا می شناسی؟

تک خنده ای کردم:

- نشد دیگه! فکر کنم من اول باید سوال بپرسم. باید بپرسم مگه اون
دختر چه آزاری به خواهرت رسونده بود که سزاوار اون رفتار بود؟ چه
آزاری بهش رسونده بود که تاوانش، تا پای مرگ رفتن و برگشتن بود؟
- حال پریناز خوب نبود. نمی فهمید داره چیکار می کنه...
پوزخند زدم:

- آها! چون حالش خوب نبود حق داشت آتریسا رو تا پای مرگ ببره.
صداش کمی بالا رفت:

- فکر می کنی من راضی ام از اتفاقی که واسه آتریسا افتاد؟ پا به پای
دردش درد کشیدم! فکر اینکه طوریش بشه داشت دیوونه م می کرد.
- این دردش و جبران نمی کنه. زمان رو به عقب برنمی گردونه.
نفسش و صدادار بیرون داد:

- چرا خودت رو انداختی وسط ماجرا؟ اصلا تو آتریسا رو از کجا می
شناسی؟ چه نسبتی باهاش داری؟

قدمی جلو رفتم و خیره به چشمای پر از رگه های سرخش، با لحن
محکمی گفتم:

- نسبتی باهاش ندارم... اما اون دختر، هر جا که باشه و هر اتفاقی هم که بیفته، متعلق به منه!

نگاهش، رنگ تعجب و خشم به خودش گرفت و لحظه ای بی حرف به چشمام خیره موند. دستام محکم کنار پاهام مشت شدن. چی گفتم؟ حرف از "تعلق" وسط اومده بود؟ اونم از زبون من؟ از زبون کسی که سال ها می شد خودش رو از بند همه چی آزاد کرده بود؟ من گفتم؟ از تعلق داشتن دختری که چند روز می شد به خونه م پا گذاشته بود به خودم؟ به خونه ی امیرسام آریا؟

از درون داشتم می سوختم. حرفی که بی اراده اما محکم زدم، داشت تموم باورها رو یک جا می سوزوند. می خواستم پشیمون باشم... اما نبودم!

پسر روبروم، قدمی جلو اومد و یقه م رو محکم گرفت و خیره به چشمام از بین دندوناش غرید:

- چی؟

نیشخندی زدم و نیم نگاهی به دستاش که یقه لباسم رو محکم گرفته بودن انداختم:

- عادت ندارم چیزی رو دو بار تکرار کنم!

سری تکون داد و با چشمایی که خشم درونشون هر لحظه بیشتر موج می زد گفت:

- آره... تکرار نکن... چون نمی دونم اگه تکرارش کنی، بعدش قراره چی

پیش بیاد!

با آتیشی که تو قلبم رخنه کرده بود، دستای منم محکم یقه ش رو
گرفتن:

- منو از چی می ترسونی؟

پوزخندم غلیظ تر شد:

- یا بهتره بگم از کی می ترسونی؟

- چی بهت می رسه؟ از نگه داشتن آتیرسا تو خونه ت چی نصیبت
میشه؟

سر کج کردم:

- چرا فکر می کنی باید بهت جواب بدم؟

تن صدایش بالا رفت:

- پرسیدم چی بهت می رسه؟

- منم پرسیدم چرا فکر می کنی باید بهت جواب بدم؟

نفسش رو عصبی بیرون داد:

- آتیرسا رو متعلق به خودت می دونی... نذار ذهنم بره سمت چیزی که
نمی خوام. نذار فکر کنم اون چند وقتی که در به در دنبالش می گشتم
چه بلاها که سرش...

- خفه شو!

از بین دندونام غریدم و در حالی که شقیقه هام نبض می زدن گفتم:

- شاید این عوضی بازی ها واسه تو عادی باشه اما واسه من نه. سه ماه

تو خونه ی پدرت زندگی کرد. چی دید ازتون؟ خوشحال بود؟ زندگی می کرد؟ ازتون چی دید که تا به پدرت گفتم بهش بگه بیاد خدمتکارم بشه قبول کرد؟

- کنار تو خندید؟ اصلا یه بار خنده ی از ته دلش و دیدی؟ دیدی لحظه ای رو که غم تو چشماش نباشه؟

بی حرف نگاهش کردم که یقه م رو ول کرد و قدمی عقب رفت. دستش رو عصبی تو موهایش فرو برد و گفت:

- نمی دونم با چی داری تهدیدش می کنی که تو خونه ت مونده. اون دختری که من می شناسم، آدمی نیست که بخواد با یه مرد تنها تو یه خونه بمونه.

- حرص چی رو می خوری؟ به جای اینکه زانوی غم بغل بگیری از اینکه شاید خواهر عزیزت بخاطر گندی که امروز زد بره زندان، وایسادی منو بازخواست می کنی؟ آتریسا یه زمانی رو خدمتکار خونه ی پدريت بود و الان دیگه نیست. همین... دلیل این رفتار مسخره ت رو نمی فهمم. با عصبانیت و درموندگی داد زد:

- دوشش دارم! دلیل از این واضح تر؟
لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. انگار حتی خودشم از حرفی که به زبون آورده بود تعجب کرده بود. ریتم نفس هام، بی اینکه خودم بخوام سریع تر شد و نبض زدن شقیقه هام بدتر... نگاهی به سر تا پاش انداختم و سعی کردم خونسرد باشم:

- اون دوست نداره... اگه دوست داشت، فرار نمی کرد از خونه ای که تو هم زیر سقفش نفس می کشیدی. با همه ی سختی ها به پات می موند. به امید اینکه تو مرهم درداش بشی. اما رفت! اومدن تو خونه ی غریبه ای مثل منو به موندن تو اون خونه ترجیح داد.

لب باز کرد که چیزی بگه اما نتونست. رگه های سرخ چشماش بیشتر شده بودن. چی می تونست در جواب حرفام بگه؟

رو برگردوندم و همونطور که سمت در خروج می رفتم گفتم:

- اهل تهدید نیستم. اما به نفعت پات و از گلیمت درازتر نکنی!

- دوستش داری؟

با سوالی که بی هوا ازم پرسید، سر جام خشکم زد. عقم خندید. بلند و تمسخرآمیز! اما قلبم انگار چیز دیگه ای می گفت. رو به پرهام برگشتم و تک خنده ای کردم:

- خنده دار ترین جوک سال بود!

و بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه از اتاق خارج شدم... یا شایدم فرار کردم از حرف هایی که خیلی چیزا رو برام روشن کرد و باعث شد با عصبانیت تو دلم داد بزنم:

- این اشتباهه امیرسام. حتی فکرشم اشتباهه...

نصف شب ها رو دوست نداشتم. وقتی که همه جا ساکت بود و من، انگار از همیشه تنهاتر بودم! وقتی که این سکوت، خیلی چیزها رو به

همراه داشت. مثل پر کشیدن ذهنم به گذشته یا مرور اتفاقاتی که برام افتاده بود. ازم می پرسیدن چرا یه مطب خصوصی نمی زنی تا زیر منت کسی نباشی؟ جوابشون رو نمی دادم. عادت نداشتم به جواب دادن سوالایی که یه جور دخالت محسوب می شدن... اما جواب این سوال رو همیشه تو ذهن خودم به خودم می دادم. "توی بیمارستان موندن و نصف روز رو سر پا بودن و یک پشت کار کردن، باعث میشه حتی واسه چند ساعت فکرم فاصله بگیره از خیلی چیزا... باعث میشه فراموش کنم خیلی از اتفاقات رو" اما الان، انگار همه چی تغییر کرده! دیگه حتی محیط بیمارستان هم برام خفه کننده ست... دلم می خواد فرار کنم. تا نفس دارم بدوم. اونقدر بدوم که نفسم بیره و تمام این کابوس ها، تبدیل بشن به یه خواب عمیق. یه خوابی مثل مرگ!

نفس عمیقی کشیدم و به پشت صندلی تکیه دادم. نگاهم رو به چهره ی رنگ پریده و ماسک اکسیژنی که رو صورت آتریسا بود دوختم و آروم لب زدم:

- همش دردسری...

کف دستام و رو چشمای خسته م گذاشتم و فشار دادم:

- از همون روزی که دیدمت دردسر بودی.

دستام رو پایین آوردم و چشم باز کردم:

- قبلا هم یه بار بهت گفته بودم. نه؟

کمی به جلو خم شدم:

- که تو ماموریتت، از بین بردن آرامش نداشته ی منه؟

نفسم رو صدا دار بیرون دادم:

- یهو از کجا پیدات شد؟ چرا سر راه من قرار گرفتی؟ همیشه از بچگی، از روزی که دور انداخته شدم، از خودم می پرسیدم "چرا من؟" الانم می خوام بپرسم. از بین این همه آدم، چرا من؟... بیا با هم روراست باشیم. بیا واسه یه بارم که شده چیزی رو انکار نکنیم. البته... این ناعادلانه ست! اینکه من حرف بزنم و تو فقط گوش بدی.

پوزخندی زدم و سر به طرفین تگون دادم:

- حتی گوشم نمیدی... فارغ از همه چی خوابیدی. ولی حالا که دارم فکرش و می کنم، همون بهتر که بهم گوش نمیدی. همون بهتر که شنونده ی حرفام خودمم. آره اینطوری خیلی بهتره... مکثی کردم و بی توجه دردی که از یادآوری خاطرات تلخ گذشته تو قفسه سینه م جا خوش کرده بود ادامه دادم:

- میگن پسرا مامانی میشن. منم همینطور بودم! عاشق مادرم بودم. می پرستیدمش انگار... اما یه روز همه چی عوض شد. یه روز همون مادری که جونم به جونش بسته بود، پا گذاشت رو قلبم و اونقدر محکم فشردش که هنوزم از دردش هر روز و هر شب صد بار می میرم و زنده میشم. تصمیم گرفتم عوض بشم... حسی رو که مردم بهش میگن "دوست داشتن" رو درون خودم بکشم. می گفتن عوض نشده. عوضی شده!... زیاد برام مهم نبود حرفاشون. راضی بودم از این بی تفاوتی. اما

وقتی که اومدی تو زندگیم و پشت بندش عذاب وجدانی که با خودت
برام آوردی، باعث شد دوباره برگردم به چندین سال قبل و نتونم بی
تفاوت باشم. باعث شد بخوام جبران کنم. فراموش کرده بودم که قبلا از
عزیزترین کسم بدترین ضربه رو خوردم و حالا دوباره داشتم همون راه
رو می رفتم.

با کلافگی دستی به چونه م کشیدم:

- وقتی بی اینکه خودم بخوام تمام دلخوشیم شده بود این که وقتی
میام خونه، یه نفر دیگه هم اونجاست و ناهار و شامی که اون یه نفر تو
خونه ی خودم برام درست می کرد و نگرانی ای که بازم اون یه نفر
نسبت به حالم داشت، باعث شد هر لحظه بهم یادآوری بشه که "تغییر
کردم و همه چی داره برام شکل دیگه ای پیدا می کنه"
سرم و لبه تختش گذاشتم و در حالی که صورتش رو از فاصله نزدیک
تری می دیدم و سیاهی زیر چشماش بیشتر مشخص بود ادامه دادم:
- تا زمانی که قلبم تغییر نکنه، همه چی به شکل الانش باقی می مونه.
اما اگه روزی فهمیدم که اون حس مرده دوباره داره تو قلبم جوونه می
زنه، دست می برم به تبر و از ریشه قطعش می کنم! حتی اگه لبه ی
تیزش، قلب زخمیم رو زخمی تر کنه...

(آتریسا)

با حس درد نسبتا شدیدی تو سرم، چشمام رو به سختی باز کردم. همه

جا تار بود... نمی دونستم کجام و چی شده... چند بار آروم پلک زدم تا دیده م کمی واضح تر بشه. نگاهم، از لوله ای که کنار دستم بود پایین رفت و روی سوزن سرمی که تو دست چپم فرو رفته بود ثابت موند. من... بیمارستان بودم؟

لب باز کردم که چیزی بگم اما گلویم خشک بود و علاوه بر اون، چیزی رو دهن و بینیم قرار داشت که باعث می شد راحت تر نفس بکشم اما حرف زدن برام مشکل بشه. به سختی گردن خشک شده م رو سمت راستم چرخوندم تا ببینم کسی رو پیدا می کنم یا نه اما با دیدن امیرسام که سرش رو لبه ی تخت گذاشته بود و چشمای بسته و ریتم منظم نفساش خبر از خواب عمیقش می داد، ماتم برد! امیرسام اینجا چیکار می کرد؟ اصلا من اینجا چیکار می کردم؟ ذهنم کم کم همه چیز رو یادآوری کرد. حرفای پریناز، هل دادنم و در آخر، زمین خوردن و سیاه شدن چشمام... یعنی اونقدر حالم بد بوده که امیرسام، کسی که زمانی بدترین رفتار رو باهام داشت، کنارم مونده بود و در نهایت خوابش برده بود؟ صورتش تنها چند سانت با صورتم فاصله داشت. موهای نامرتب تو پیشونیش ریخته بودن. تو خواب چهره ی معصومی داشت... مثل پسر بچه های تخس که زمان بیداریشون، تا می تونن اذیت می کنن اما زمان خواب، چهره شون اونقدر معصوم میشه که با خودت میگی این آدم، همون آدمه؟!

نفس کوتاهی کشیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما با لرزش پلک

هاش و در نهایت باز شدن چشماش، سر جام خشکم زد...

انگشتم، بی اختیار ملافه ی سفید تخت رو فشردن و آب دهنم و
صدادار قورت دادم. چشماش هنوز گیج خواب بودن. چشمایی که این
بار سرد نبودن و حتی خالی بودن از حس غوغاگری که همیشه درونشون
موج می زد. قلبم محکم خودش رو به قفسه سینه م می کوبید. اونقدر
محکم که صدای دستگاهی که کنار تختم بود بالا رفت. از صدای بلند
دستگاه، امیرسام به خودش اومد و سرش رو بلند کرد. نگاهی به
دستگاه انداخت و سریع بلند شد. کمی سمتم خم شد و با صدای گرفته
از خواب اما نگران پرسید:

- نمی تونی نفس بکشی؟ چرا قلبت نامنظم می زنه؟
منتظر جوابم نموند و تخت رو دور زد. شیر اکسی ژن رو بیشتر باز کرد و
گفت:

- نفس عمیق بکش.

و زیر لب زمزمه کرد:

- چرا بیدارم نکردی؟

دستم و رو قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم. چی به سرم اومده بود؟
چی به سرم اومده بود که قلبم از دیدن چشماش، اینطوری از خود بی
خود شد؟

چند بار عمیق نفس کشیدم. داشتم آرام می شدم... با صدایی که
این بار هیچ حسی رو از خودش منعکس نمی کرد مخاطبم قرار داد:

- خیلی وقته بیدار شدی؟

سرم و به نشونه "منفی" بالا انداختم.

- درد داری؟

تک سرفه ای زدم:

- یه کم.

اما صدام از زیر ماسک اکسیژن گرفته به نظر می رسید. روی صندلی

کنار تختم نشست و با کلافگی دستش و تو موهایش فرو برد:

- دوبینی یا تاری چشم چی؟

ماسک اکسیژن و از رو دهنم برداشتم و با صدای گرفته ای جوابش رو

دادم:

- نه... اما سرم گیج میره.

- میگم بهت مسکن بزنن. سرگیجه ت هم کم کم بهتر میشه. اما اگه تا

چند ساعت آینده هنوزم همین حال و داشتی بهم بگو.

و از جاش بلند شد و خواست سمت در بره که صداش زدم:

- آقای آریا...

ایستاد و بعد از چند لحظه سمتم برگشت و سوالی نگام کرد. با خودم در

کلنجار بودم واسه پرسیدن این سوال اما بالاخره به زبونش آوردم:

- دیروز چه اتفاقی افتاد؟ منظورم اینه که... مراسم به هم ریخت؟

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و جدی گفت:

- الان این مهمه؟

کمی دستپاچه شدم:

- خ... خب... خب دیروز...

حرفم و قطع کرد:

- مهمه اگه مراسمشون به هم خورده باشه؟ این بلا رو صاحبای همون

مراسم سرت آوردن. اونم جلوی اون همه آدم! حالا نگران به هم

خوردن مراسمشونی؟

لب باز کردم که جوابش رو بدم اما نیشخندی زد و با لحنی عصبی ادامه

داد:

- نکنه حرفای پریناز درسته؟

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست اما انگار یه چیزی تو قلبم شکست:

- چ... چی؟

سری به طرفین تگون داد و با همون نیشخند گفت:

- برام مهم نیست که قبلا چیکار می کردی... اما الان که یه عده آدم

خیال پرداز اسمم رو کنار اسمت میارن، دلم نمی خواد حرفی از

رفیعی و خانواده ش بشنوم که بعدا به گوششون برسه و بیشتر از این

حرف درست شه! در ضمن، آدم عاقل بعد از این اتفاق از باعث و بانیش

شکایت می کنه نه اینکه نگرانش باشه...

و رو برگردوند و خواست از اتاق خارج بشه که با وجود سردردم سر

جام نیم خیز شدم و با صدای نسبتا بلندی که از خشم و بغض می لرزید

گفتم:

- فکر کردی کی هستی؟

ایستاد ولی سمتم برنگشت. نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

- مگه قبلا چیکار می کردم؟ به جز جون کندن تو اون عمارت کوفتی چه

نقش دیگه ای داشتم؟ چه گناهی کردم که اسم پرهام رو می چسبونید

به اسمم؟ مادرش، خواهرش، خودش، تو... خود تو که قضاوتم می کنی،

با خودت نمیگی که اگه چشمم دنبال پرهام بود چرا غرورم رو گذاشتم

زیر پام و اومدم خدمتکارت شدم؟ اگه نظری بهش داشتم، پس چرا تمام

حرفایی رو که ممکن پشت سرم بزنن و بگن این دختره با یه پسر تنها

تو یه خونه زندگی می کنه و هزار جور تهمت رو به جون خریدم و

اومدم تو خونه ت؟ دلش چیزی جز این بود که دلم می خواست از

حرفاشون نجات پیدا کنم؟

قطره اشکام راه خودشون و رو گونه هام باز کردن. سرم وحشتناک درد

می کرد. دلم می خواست بمیرم از حس بدی که قلبم و می سوزوند اما

با همون حال ادامه دادم:

- آره اشتباه کردم. کارم خریت بود! لازم نیست هر لحظه به روم بیاری و

یه جوری رفتار کنی که انگار صاحبمی و من برده ت... به محض اینکه از

اینجا مرخص بشم، میرم و پشت سرم و هم نگاه نمی کنم. اینطوری

اسمت خدشه دار نمیشه و پشت سرت حرف درست نمی کنی. اینطوری

دیگه بخاطر بودنم احساس حقارت نمی کنی. اینطوری منم... آ... آخ...

نتونستم دردش و تحمل کنم. با هر دو دست سرم و چنگ زدم و چشمام

رو از درد رو هم فشار دادم. بانداژی که پشت سرم بسته بودن خیس شده بود. سردردم قابل تحمل نبود اما درمقابل درد قلبم هیچ بود. با شنیدن صدای قدم هایی سریع و در نهایت حس دستایی که رو دستام نشستن، چشم باز کردم و دستش رو پس زدم:

- به من دست نزن.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که مچ دستام رو محکم گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- بسه... آرام بگیر... زخمت خونریزی کرده.

خواستم مچ دستام و از بین انگشت های قوی و مردونه ش بیرون بکشم ولی قدرتم در برابرش هیچ بود... اما انگار فقط می خواستم نجات پیدا کنم از بین دستاش که داد زد:

- گفتم آرام بگیر!

دست از تقلا برداشتم و بغض سنگین تو گلویم شکست. اتاق دور سرم می چرخید. مچ دستام رو رها کرد و دست پشت کمرم گذاشت تا کمکم کنه دراز بکشم. دستام، بی جون کنار تنم رها شدن و چشمام سمت بسته شدن رفتن که سرم رو بالشت قرار گرفت... از بین پلکای نیمه باز، تصویر تار امیرسام رو دیدم که سمت در دوید و چند لحظه بعد با چند تا پرستار وارد اتاق شد و تند تند یه چیزی رو بهشون گفت. پرستاری همراه با یه سرنگ سمتم اومد و داروی داخل سرنگ رو توی سرمی که کنار تختم آویزون بود تزریق کرد و بعدش ماسک اکسیژن رو روی دهنم

گذاشت. پلکام هر لحظه بیشتر رو هم می افتادن. قبل از اینکه تو عالم بی خبری فرو برم، یکی دیگه از پرستارها رو دیدم که با وسایل پانسمان سمتم اومد و در آخر چهره ی امیرسام رو که روبروی تختم ایستاده بود و نگاهم می کرد. نتونستم بیشتر از این بیدار بمونم. چشمم بسته شدن و همه جا تو تاریکی فرو رفت...

(امیرسام)

چند تا تقه به در خورد و قبل از اینکه اجازه ی ورود بدم، در باز و شایان در حالی که دو تا ساندویچ تو دستش بود وارد اتاق شد.

اخمی بین ابرو هام نشست:

- این در و واسه چی گذاشتن؟

متقابلا اخم کرد و جلو اومد و یکی از ساندویچ ها رو روی میزم

گذاشت:

- تو اصلا آدمی؟

نفس پرحرصی کشیدم و با تحکم گفتم:

- شایان!

رو صندلی کنارش نشست و گاز بزرگی به ساندویچش زد و در همون

حین گفت:

- خب اگه آدم بودی، بعد از یه روز لب نزدن به غذا احساس گشنگی

می کردی. نمیری یه وقت...

پوفی کشیدم و تن صدام کمی بالا رفت:

- شایان اعصاب ندارم...

- این که چیز جدیدی نیست. نمونه ش همین بی اعصابی صبحت که شده خبر دست اول بین کادر بیمارستان!

دستم و با کلافگی بین موهام فرو بردم:

- اصلا حرف صبح و نزن. خودم به اندازه کافی به هم ریخته م.

چشماتش پر بودن از سرزنش:

- این رسمش نیست امیر. اون دختر دستت امانته ولی امانتدار خوبی نیستی...

زهرخندی کنج لبم نشست و با کلافگی سرم و به طرفین تگون دادم:

- امانت؟ هیچوقت همچین چیزی نبوده...

شاید تظاهر می کردم به بی تفاوتی و بی خیالی. اما فقط خودم می دونستم که بعد از اتفاق صبح، حتی یه لحظه هم نتونسته بودم از فکرش بیرون بیام. با عصبانیتی کنترل شده بلند شد و سمت میزم اومد. ابروهاش سخت توی هم گره خورده بودن. کف دستاش و محکم به میزم کوبید و سمتم خم شد:

- این بازی رو تو شروعش کردی! تو خواستی خدمتکارت بشه. حتی یه قرارداد رسمی هم بینتون نیست که نشون بده رابطه تون کاریه. پس مسئولیتش با توئه... تو در قبالش مسئولی امیرسام. نمی تونی بی خیال باشی. این حق و نداری!

کم پیش می اومد اینطوری عصبانی بشه. شایانی که همیشه آروم بود، امروز عجیب طغیان کرده بود...

مثل خودش بلند شدم و روبروش ایستادم:

- حق منو تو تعیین می کنی؟ نکنه توقع داری صبح تا شب مراقبت باشم؟ من واسه خودمم اضافیم؛ چطور می تونم از یه نفر دیگه مراقبت کنم؟

- همین که حرفی نذنی تا باعث آزارش بشه خودش مراقبت. امیرسام، اون دختر مریضه... صبح نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده بود که حالش بد شد. پرسنل می گفتن که از اتاق صدای بحث و دعوا می اومده. نمی خوام بدونم چی شده. فقط ازت خواهش می کنم یا باهاش بد تا نکن، یا بفرستش بره جایی که آرامش داشته باشه. گفتی عذاب وجدان داشتی بخاطر مادرش. گفتی آوردیش تو خونه ت تا براش جبران کنی... اینه جبران؟

لب باز کردم که چیزی بگم اما دستاش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد:

- گوش کن امیر. اول به حرفام گوش کن بعد هر چی دلت خواست بهم بگو. خودتم خوب می دونی که از اول واسه چی آوردیش تو خونه ت. اما حالا که خودشم دلش و فهمیده، نمی تونی بگی رابطه تون در حد یه صاحبخونه و خدمتکاره. چون همچین چیزی نیست. چون از اولش همچین چیزی نبوده! حداقل واسه تو... و خودتم خوب می دونی که وقتی یه دختر و پسر تنها با هم زندگی می کنن، چه حرف ها که پشت

سرشون درست نمیشه. و این بیشتر از همه چی به اون دختر لطمه می زنه. پس یا به این اوضاع سر و سامون بده یا بفرستش بره.

- سر و سامون دادن از نظر تو چیه؟ می خوام دستش و بگیرم ببرمش محضر عقدش کنم؟

دستش و رو شونه م گذاشت و با ناراحتی گفت:

- امیر، من دارم می بینم عذاب کشیدن رو. دارم حسرت رو از تو چشمت می خونم. هیچوقت نسبت به هیچ کس اینطوری تعصب نداشتی. هر کس ندونه، من خوب می دونم که تو دلت چی می گذره. باورش کن امیرسام. اگه دلت لرزیده باورش کن. تو سی سالته! وقتش نیست به زندگیت سر و سامون بدی؟ کی بهتر از اون دختر که از خیلی جهات شبیه خودته؟

تک خنده ای کردم:

- این روزا زیاد جوکای خنده دار می شنوم.

اخمی بین ابروهاش نشست:

- جوک؟ دارم راجع به زندگیت حرف می زنم مرد حسابی! چیز خنده داری گفتم؟

تلخندی زدم:

- زندگی من مثل یه جوک خنده داره. از اولش همه باهام بازی کردن. بهم خندیدن... به دردم خندیدن! به نکبتی که توش دست و پا می زدم خندیدن.

- چرا کاری نمی کنی که نخندن؟ چرا نمی زنی تو دهنشون؟ بسه هر چی
اونا چرت گفتن و تو سکوت کردی. بسه هر چی قلبت تو آتیش سوخت و
دم نزدی. یه بارم نشونشون بده که تو هم می تونی زندگی کنی.
نشونشون بده که تو هم حق زندگی کردن داری. نشونشون بده که می
تونی خوشحال باشی، عاشق بشی، بخندی...
رو صندلی گردون نشستم و آرنجم و رو میز گذاشتم و سرم رو بین
دستام گرفتم:

- داری بد رو اعصابم رژه میری شایان! تمومش کن.
- باشه... دیگه چیزی نمیگم. اما به حرمت دوستیمون چند لحظه به
حرف هام فکر کن. نترس از اعتماد کردن.
و رو برگردوند و با قدمای بلند سمت در خروج رفت اما بین راه ایستاد
و سمتم برگشت. به ساندویچ دست نخورده ی روی میز اشاره کرد و
گفت:

- اول اینو بخور، بعد فکر کن. تو در حالت عادی خون به مغزت نمی
رسه، چه برسه به حالا...

و چشمکی به چهره ی پر حرصم زد و از اتاق خارج شد.

عقربه های ساعت روبروم، نشون از گذشت زمان زیادی می دادن. زمان
زیادی از نشستن و فکر کردن. فکر کردن به گذشته. اما نه گذشته ی
خیلی دور. شاید، چهار ماه قبل... زمانی که همه چی با الان فرق داشت.

زمانی که فقط خودم بودم و خودم... نه الان که زندگی به نفر دیگه رو هم به خودم پیوند زده بودم. وقتی برمی گشتم و به گذشته فکر می کردم تا دلیلی پیدا کنم واسه کارم، دلیل که پیدا نمی کردم هیچ، بیشتر از قبل به حماقت خودم پی می بردم. حماقتی که همچنان بهش ادامه می دادم. حماقتی که عقلم می گفت همین الان تمومش کن اما قلبم ساز مخالف می زد. شایان راست میگه... من امانتدار خوبی نیستم. من، زخم خورده م اما به قلب اون دختر هم زخم زدم. دختری که به پاکیش شک نداشتم. شناخته بودمش اما نمی تونستم جلوی امیرسام سرد و سختی رو که درون خودم پرورش داده بودم بگیرم. دلم می خواست برگردم به چهار ماه قبل... زمانی که هر روز و هر شب بهم التماس می کرد واسه نجات جون مادرش... و من این بار مرهم دردش بشم. نه اینکه داغ بذارم رو قلبش!

دستم و پشت گردنم گذاشتم و کمی ماساژش دادم. خسته بودم اما خواب از چشمم دریغ بود. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. از بحث صبحم با آتریس، بیشتر از دوازده ساعت می گذشت و چند دقیقه ای می شد که هوای گرگ و میش عصر، جاش و با تاریکی شب عوض کرده بود. وقتی به خودم اومدم که جلوی در اتاقش ایستاده بودم. احتمال می دادم خواب باشه چون داروهایی که بهش تزریق کرده بودن زیادی خواب آور بودن. دستام و با تردید روی دستگیره ی در گذاشتم و رو به پایین فشارش دادم. می خواستم خودم وضعیتش رو چک کنم. در و

آروم باز کردم اما با دیدن آتریسا و چادر سفیدی که صورتش رو قاب گرفته بود و سجاده ای که روی میز روبروش قرار داشت، دستم از رو در سر خورد.

"امیرسامم، صدای اذان رو که شنیدی، بدو برو وضو بگیر. خدا داره صدات می کنه ها. دلت میاد جوابش رو ندی؟ جانمازت رو بیار همین جا کنار مامان پهن کن تا با هم نماز بخونیم. پسرم دیگه مردی شده واسه خودش!"

نفسم تو سینه م حبس شده بود. چرا انقدر شبیهش بود؟ آرامش چهره ش، زیباییش، همه چیزش، چطور انقدر بهش شبیه بود؟ اونقدر شبیه که یه لحظه فکر کردم خودش جلوم نشسته و صداش تو گوشم می پیچه... این بار خبری از درد شقیقه هام نبود. آروم بودم. انگار شده بودم همون پسر چهار، پنج ساله ای که با دیدن مادرش آروم می گیره. اما این درست نبود. اینکه می خواستم خودم و فریب بدم درست نبود. قدمی عقب رفتم و خواستم برگردم اما همون لحظه نمازش تموم شد و صورتش سمتم چرخید. پاهام رو زمین قفل شدن. الان باید می رفتم؟ آره درستش این بود اما پاهام یاریم نمی کردن. دستام محکم مشت شده بودن. اونقدر محکم که انگار داشتم قلبم و بین انگشتام فشار می دادم. لحظه ای نگام کرد. با چشمایی که هم دلخوری درونشون موج می زد و هم خجالت... چیزی طول نکشید که نگاهش رو گرفت و بدون اینکه چیزی بگه، مشغول جمع کردن سجاده ش شد.

لحنی جدی به صدام دادم و گفتم:

- چرا از سر جات بلند شدی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

- به همین دلیلی که دارید می بینید.

پوزخند زدم... اما قلبم راضی بود از جوابش! شنیدن حاضر جوابیش،
بهتر از دیدن اشک و گریه ش بود. شونه ی راستم و به دیوار تکیه دادم
و گفتم:

- نباید بدون اجازه ی پزشک از سر جات بلند می شدی. باید بهم می
گفتی. خودسر بودن عواقب خوبی نداره!

چادرش رو از سرش برداشت و همونطور که مشغول مرتب کردن
روسری سفیدش بود گفت:

- می گفتم؟ که بعدش متهم بشم به هزار جور چیزی که نیستم؟ که تو
چشمام زل بزنی و بگید دارم ادعای خوب بودن می کنم؟
تکیه م رو از دیوار گرفتم و سمتش رفتم:

- از قضاوت شدن می ترسی، اما بقیه رو هم ندونسته قضاوت می کنی.
روش و سمت دیگه ای برگردوند و چیزی نگفت.

رو صندلی روبروی تختش نشستم و گفتم:

- وقتی به چیزی متهم میشی که نیستی، چرا باید اذیت بشی؟
سرش و به طرفین تکیه داد و همونطور که با چسبی که روی سوزن
سرمش زده بودن بازی می کرد، گفت:

- برعکس... این دردش بیشتره. اگه واقعا کار اشتباهی انجام داده باشی و بهش متهم بشی، اونقدری درد نداره که به چیزی که نیستی متهمت کنن! فکر کنم شما هم اینو خوب درک می کنید. همون روزی که از طرف دوستتون قضاوت شدید، تونستید بی تفاوت باشید؟ نه... سخت بود براتون. پس قضاوت شدن واسه منم سخته. حتی اگه اون چیزی که می گید نباشم.

تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

- در ضمن، از دکترم هم اجازه گرفتم. گفت اشکالی نداره بلند شم. چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. حرف هاش درست بودن. حداقل من خوب می فهمیدمش! منی که تمام عمرم قضاوت شده بودم... بلند شدم و سرعت سرمش رو کمتر کردم:

- اینطور که به نظر میاد، حالت از منم بهتره. فکر کنم نیازی نباشه بیشتر از این تو بیمارستان بمونی.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- البته بازم نظر دکترت رو بپرس. بالاخره دکتره دیگه!

(آتریس)

نگاهی به ساعت دیواری روبروم انداختم. نه صبح بود... پوفی کشیدم و به پهلو چرخیدم و دستم رو به چونه م تکیه دادم. چیکار باید می کردم؟ بعد از مرخص شدنم از بیمارستان کجا باید می رفتم؟ چرا تمام درها به

روم بسته شده بود؟ اما از یه چیز مطمئن بودم. اینکه دیگه برنمی گردم
به اون خونه... هر چی که می خواد بشه، بشه!

با شنیدن صدای در اتاقم، سر جام نیم خیز شدم و دقیقا همون لحظه
بود که صدای پرهام رو شنیدم:

- آتریس!... میشه پیام داخل؟

نفس کوتاهی کشیدم و لب پایینم رو گاز گرفتم. نمی تونستم الان
باهاش روبرو بشم. خدایا نمی تونستم...

دوباره به در زد و گفت:

- آتریس!...

دستم رو که لرزش خفیفی داشتن بالا آوردم و موهام رو فرستادم تو
اون روسری سفید رنگ بیمارستان که ازش متنفر بودم و به ناچار گفتم:
- بفرمایید.

چیزی طول نکشید که در باز شد و پرهام پا به اتاق گذاشت. لحظه ای به
چشمام نگاه کرد و بعد، نگاهش رو دزدید و به طرف دیگه ای دوخت.
نگاهم سمت دستای مشت شده ش کشیده شد. قلبم درد گرفت از دیدن
حال آشفته ش... لاغرتر از آخرین باری شده بود که دیده بودمش. ته
ریشی که رو صورتش خودنمایی می کرد و چشمای خسته ش، نشون از
حال درونش می داد. لباسای مشکی توی تنش، غمش و فریاد می زد.
قلب شکسته ش رو جلو چشمام می آورد و زخمی کاری به قلبم می
کشید.

بغضم رو قورت دادم و آروم صداش زدم:

- پرهام...

نگاهش بالا اومد و تو چشمام قفل شد. نگاهی نم دار و متعجب! تعجب

کرده بود از اینکه اسمش رو بدون "آقا" صدا زدم؟

بی حرف نگاهم کرد و چند بار پلک زد تا اشکای حلقه زده تو چشماش با

مژه هاش درگیر بشن و رو گونه هاش نریزن.

- پرهام...

این بار نتونستم بغض تو صدام و پنهون کنم. دردش، درد میذاشت رو

دردام. تلخندی زد و دستش و محکم به چشماش کشید. انگار پلک زدن

هم فایده ای نداشت. اشکاش مصمم بودن واسه چکیدن. لب باز کرد و

در حالی که هنوزم به چشمام نگاه نمی کرد گفت:

- وقتی بی خبر رفتی، همش با خودم فکر می کردم روزی که پیدات کنم

باید چی بهت بگم؟ گله کنم؟ داد بزنی؟ اما... حالا که پیدات کردم، تنها

چیزی که می تونم بگم اینه. شرمنده م... خیلی شرمنده م آتریسا.

قطره اشکم رو گونه م سر خورد:

- نگو اینطوری... خواهش می کنم نگو.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد. با چشمایی که کاسه ی خون بودن!

لبخند کمرنگی زد و سرش و به طرفین تگون داد:

- اما... حق یه گله ی کوچیک رو دارم دیگه. نه؟

سرم و پایین انداختم و ملافه رو بین انگشتم فشردم. غم صداش، قلب

زخمیم و زخمی تر کرد:

- دوستم نداشتی. قبول... حسست مثل حس من نبود. قبول... اما
اونطوری رفتنت بدجوری عذابم داد... و حالا که فهمیدم پیش کی
زندگی می کنی، دارم بیشتر از قبل عذاب می کشم آتریسا.
چند قدم نزدیک شد و رو صندلی کنار تختم نشست:
- چرا حاضر شدی بری خونه ش؟ آتریسا بهم بگو چرا؟ ازت چیزی می
دونه که نمی خوای فاش بشه؟ داره با چی تهدیدت می کنه؟ مجبورت
کرده پیشش بمونی؟
زیر لب زمزمه کردم:
- همچین چیزی نیست...

بازوم رو گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم:
- هست آتریسا... هست... انکارش نکن.
سکوتم رو که دید، بازوم رو رها کرد و با کلافگی دستی بین موهاش
کشید:

- انقدر غریبه م واست؟
چشمام و لحظه ای رو هم فشار دادم و گفتم:
- نیستی... غریبه نیستی... من دارم راستش و بهت میگم.
نفسش رو عصبی بیرون داد و خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و
امیرسام رو تو درگاه دیدم. نگاهش رو بین من و پرهام چرخوند و اخمی
غلیظ بین ابروهاش نشست. سمت پرهام قدم برداشت و در همون حین

گفت:

- حرفام رو به این زودی یادت رفت؟ لازمه دوباره تکرارش کنم؟

پرهام بلند شد و نگاهی به سر تا پای امیرسام انداخت:

- حرفات؟ چی بودن اصلا؟

سینه به سینه ی پرهام ایستاد. تقریباً هم قد بودن اما امیرسام یکی دو سانت ازش بلندتر بود.

از شکل گرفتن دعوا بینشون می ترسیدم. امیرسام از چی حرف می زد؟

نگاه عصبیش رو به چشمای پرهام دوخت و جدی گفت:

- پس یادت رفته! انگار لازمه یه جور دیگه حالت کنم.

دست مشت شده ی پرهام بالا اومد که جیغ زدم:

- بسه!

دستش تو هوا موند. خیره به چشمای امیرسام نفس نفس می زد.

نگاهی به چهره ی ترسیده م انداخت و دستش آرام پایین اومد و

خطاب به امیرسام از میون دندون های کلید شده ش گفت:

- همیشه همه چی اینطوری نمی مونه...

و تنه ای بهش زد و از اتاق خارج شد. بی اراده کمی تو خودم جمع شدم.

چشم بست و نفس عمیقی کشید. چند لحظه بعد چشماش رو باز کرد و

در حالی که لحنش جدی بود اما در حین حال عصبی، مخاطبم قرار داد:

- پاشو لباسات و عوض کن. مرخصی... بیرون منتظرم تا بیای.

و ازم رو برگردوند و خواست سمت در بره که گفتم:

- من گفتم که دیگه به اون خونه برنمی گردم!
سمتم برگشت و ابرویی بالا انداخت:
- ولی من نگفتم که قبول می کنم.
اخم کردم:
- نیازی به رد یا قبول شما ندارم. من اختیارم دست خودمه.
پوزخندی زد و دستش و تو موهاش فرو برد:
- انگار ضربه ای که به سرت خورده تاثیر خودش و گذاشته. قبلا انقدر
حاضر جوابی نمی کردی!
با اخم نگاهم و به طرف دیگه ای دوختم که گفت:
- کجا می خوای بری؟
چیزی نگفتم... بازم حقیقت بی کسیم، مثل پتک تو سرم کوبیده شد.
- بگو خودم ببرمت.
لحنش تحقیرآمیز نبود. جدی بود و مصمم!
سرم و پایین انداختم تا اشکی که داشت تو چشمام حلقه می زد، درد
قلبم و لو نده. کجا رو داشتم که برم؟
صداش بازم تو گوشم پیچید:
- پاشو... تا زمانی که یه جایی پیدا کنی پیش من می مونی. بعدش می
تونی بری. بیرون منتظرتم.
و بدون اینکه منتظر حرفی ازم باشه، روش و برگردوند و سمت در رفت.
دقیقا همون لحظه بود که قطره اشکم رو گونه م سر خورد و قلبم محکم

خودش و به سینه م کوبید. نمی خواستم باور کنم اما، فکر اینکه روزی حتی امیرسام هم دیگه تو زندگیم نباشه و یه نفر هم به انتظارم نشینه، تمام وجودم و به آتیش می کشید. این مرد، گاهی زخم می زد به قلبم... اما از مرد بودن، تنها نر بودن رو یدک نمی کشید. اینو ثابت کرده بود. یک ماه تو خونه ش بودم اما کوچک ترین نگاه بدی بهم نداشت... و این واسه منی که زمانی قرار بود از طرف یکی از مهم ترین آدم های زندگیم فروخته بشم، زیادی شیرین بود...

دستی به چشماش کشید و چند بار پلک زد. پوفی کشید و عینک آفتابیش رو از جلوی ماشین برداشت و به چشماش زد. مثل اینکه خسته بود و رانندگی براش سخت... آب دهنم رو قورت دادم و با تردید، خیره به نیمرخ مردونه ش گفتم:

- می خواهید من بشینم؟

لحظه ای صورتش سمتم برگشت و در حالی که صداش رگه هایی از تعجب داشت پرسید:

- بلدی؟

لبخند کمرنگی زدم و به پشت صندلیم تکیه دادم:

- آره.

نگاهش و ازم گرفت و دوباره به روبروش دوخت:

- وابستگی ای به این دنیا ندارم اما نمی خوام فردا پشت سرم بگن

امیرسام دختره رو به کشتن داد یا می مرد اگه خودش می نشست پشت رول؟

اخمی کردم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- یه دور از جون هم بگید بد نیست!

چیزی نگفت و مثل همیشه، صدای پوزخند آرومش رو شنیدم. انگار این پوزخند، شده بود جزوی از اعضای صورتش...

از آینه ی کنار ماشین، توجه ام به ماشین هایی که پشت سرمون بودن جلب شده بود. چیزی تا خونه باقی نمونده بود و متوجه شده بودم که یه سمند سفید، تمام راه رو پشت سرمونه. شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو به روبرو دوختم. بی اراده ترس به دلم افتاده بود اما سعی می کردم بی توجه باشم. درصد اینکه پیدام کنه صفر بود. چرا باید خودم و نگران می کردم؟

امیرسام تو کوچه پیچید و جلوی آپارتماناش نگه داشت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد. همون لحظه اون سمند سفید رنگ با سرعت از کنار ماشین رد شد.

ماشین رو تو جایگاهش پارک کرد و گفت:

- پیاده نمیشی؟

نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون دادم و گفتم:

- چرا...

و دستم رو سمت دستگیره ی در بردم اما پشیمون شدم. سمت امیرسام برگشتم و بی اراده، لب باز کردم تا از اون ماشین بهش بگم اما به محض اینکه عینکش رو برداشت و توجهش بهم جلب شد، لب بستم و سریع از ماشین پیاده شدم... اما کاش گفته بودم و می دونستم که این سکوت، چه عواقبی رو برام به دنبال داره!

رمز رو زد و در با صدای تیکی باز شد. با سر اشاره کرد که برم داخل. نگاهم و از چهره ی خسته ش گرفتم و رفتم داخل و امیرسام هم پشت سرم اومد و در رو بست. وسط پذیرایی ایستادم و نگاهم رو تو خونه چرخوندم. همه چیز مثل روزی بود که می خواستیم بریم مراسم. انگار هیچی دست نخورده بود. با تعجب برگشتم و نگاهی به امیرسام که کتش رو درمی آورد انداختم. یعنی تو این دو، سه روز نیومده بود خونه؟! تمام مدت رو تو بیمارستان سر کرده بود؟! کتش و رو دسته ی مبل انداخت و نشست. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست. دستاش و سمت شقیقه هاش برد و مشغول ماساژ دادنشون شد. سردرد داشت؟ بازم درد شقیقه هاش؟ آب دهنم رو قورت دادم و اروم پرسیدم:

- خوبید؟

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت:

- تو برو به فکر خودت باش.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. نمی توانست درست جواب بده و تیکه
ندازه؟ قدمی نزدیک رفتم. عذاب وجدان داشتم... این چند روز رو
بخاطر من نرفته بود خونه. اگه بی تفاوت از کنار دردش می گذشتم بی
انصافی بود:

- مسکن بیارم براتون؟

چشماش رو باز کرد و گردن سمتم چرخوند:

- گیر دادیا...

متعجب بهش خیره شدم. این مدل حرف زدن از امیرسام بعید بود!

تلخندی زد و دوباره چشماش رو بست:

- سردردای من با مسکن و استراحت خوب نمیشه.

صداش رفته رفته گرفته شد و آرام... انگار داشت با خودش حرف می
زد:

- دردش مرگ رو جلو چشمام میاره. تمام وجودم رو درگیر خودش می

کنه و هر وقت که حس کرد دارم از پا می افتم آرام میشه. هنوز از پا

نیفتادم. پس حالا حالاها آرام شدنی در کار نیست...

بغضم رو محکم قورت دادم و چند بار پلک زدم تا نم اشک تو چشمام،

چهره ی رنگ پریده ی مرد روبروم رو تار نکنه. بغض کرده بودم؟

اشک می ریختم؟ واسه امیرسام؟ خدایا چی به سرم اومده بود؟

بینیم و بالا کشیدم و خواستم کمی خونه رو مرتب کنم که با چشمای باز

مرد روبروم مواجه شدم. پاهام رو زمین قفل شدن... و لعنت فرستادم

به نم اشکی که داشت حال قلبم رو لو می داد. نگاهم می کرد... بدون
پلک زدن! با چشمایی که سرد نبودن. خیلی وقت می شد که به سردی
قبل نبودن.

آروم لب زدم:

- م... من... من یه کم اینجاها رو مرتب می کنم. بعدش...

- نمی خواد!

با تحکم حرفم رو قطع کرد. به اتاقم اشاره کرد و ادامه داد:

- فعلا استراحت کن. خونه رو بعدا هم میشه مرتب کرد.

- اما...

- گفتم برو استراحت کن.

دیگه چیزی نگفتم. چشمای جمع شده از دردش، قدرت تکلم رو ازم
گرفت. راهم رو سمت اتاقم کشیدم و به این فکر کردم که حتی توجه
هاش هم زوریه و اجباری... اجباری که برخلاف عقلم، قلبم پسش
نمی زنه!

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. اتاقی که وقتی تو این خونه پا گذاشتم،
موقتی متعلق به من شد. اتاقی که اوایلش برام زندان بود انگار... یه
چاردیواری تنگ! اما الان، شده یه پناهگاه امن برام... یه سرپناه!
سرپناهی که تا چند وقت دیگه از دستش می دادم. لبه ی تخت نشستم
و نفس عمیقی کشیدم. این روزا چه دل نازک شده بودم. اشکم دم

مشکم بود... چشمام رو چند لحظه بستم و دستم و رو قلبم گذاشتم.

اشک با مژه هام درگیر شد و بغض با گلوم... بی اراده لب باز کردم:

- راه نیومدی باهام. این رسمشه آخه؟ اومدم چند وقت بمونم و برم. اما تو موندنی شدی انگار. دنبال کسی گشتی که بهش چنگ بزنی... و زدی! محکم چنگ زدی. منم اسیر کردی... بد اسیر کردی!

قطره اشکی از بین پلکای بسته م رو گونه م سر خورد. تلاشی واسه پس زدنش نکردم:

- کاش زمان متوقف می شد. کاش ثانیه ها خوابشون می برد. اینطوری من همیشه تو این اتاق بودم و اون، یه جایی تو همین خونه نفس می کشید. همینم کافی بود برام.

تلخندی زدم:

- خیلی قانعم. نه؟ قانع که نه... انگار زیادی پررو ام که پسر مردم رو زدم به نام خودم.

نفسم رو صدادار بیرون دادم و دستی به گونه م کشیدم. از سر جام بلند شدم و لباسای بیرونم رو با یه تونیک سفید و مشکی تا بالای زانو و شلوار جین آبی عوض کردم. شالم رو از سرم برداشتم و دستی به بانداژ پشت سرم کشیدم. چه اتفاق ها که تو این چند روز نیفتاده بود. شال آبی رنگی سر کردم و تو آینه ی روبروم نگاهی به صورتم انداختم. باید استراحت می کردم اما خوابم نمیومد. سه روز رو تو بیمارستان گذرونده بودم و از خوابیدن حالم به هم می خورد. چشمام اثری از

خستگی نداشتن. رنگ صورتم هم به حالت طبیعی برگشته بود. دلیلی
واسه استراحت نمی دیدم...

در اتاق رو آروم باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم. امیرسام رو ندیدم.
حتما رفته تو اتاقش... از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. رفتم تو
آشپزخونه و اول از همه نگاهی به داخل یخچال انداختم. چیز زیادی
توش نبود اما با همون چند قلم مواد هم می شد یه چیزی درست کرد.
شالم رو پشت سرم بستم و آستینام رو تا آرنج زدم بالا. موادی رو که
می خواستم از یخچال بیرون آوردم و مشغول شدم. سعی کردم کمترین
سر و صدا رو ایجاد کنم. بعد از حدود یک ساعت، عقب رفتم و نگاهی
به غذاهای روی اجاق انداختم. سوپ و ته چینی که هنوز یک ساعتی
زمان می خواست تا ته چین بشه!

لبخند رضایت بخشی زدم اما با شنیدن صدای امیرسام از پشت سرم،
لبخند رو لبام خشک شد...

- لجباز!

متعجب به طرفش برگشتم. لباسای بیرون تنش بود و موهایش رو مرتب
سمت بالا شونه زده بود. چشماش هنوزم قرمز و خسته بودن و صورتش
رنگ پریده تر از قبل... می خواست بره؟ با این حالش؟

نگاهی به غذاهای روی گاز انداخت و گفت:

- استراحت کردن این معنی رو میدی؟

صداشم خسته بود اما همچنان محکم!

نگاهم رو از چشمای جدیش گرفتم و به طرف دیگه ای دوختم:
- خوابم نمی اومد.

- این دلیل نمی شد که پاشی کار کنی.

- وظیفه م همینه!

دلم گرفت از حرفی که به زبون آوردم. آره وظیفه م بود. من تو این
خونه هیچ نقشی نداشتم جز یه خدمتکار ساده... و چه تلخ این حقیقت
تو سرم کوبیده می شد.

چند لحظه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. تنها صدای نفس های
سریعش بود که تو گوشم می پیچید. اما چیزی طول نکشید که صدای
جدیش که رگه هایی از خشم داشت، باعث شد نگاهم سمت چشماش
کشیده بشه.

- الان نه. الان هیچ وظیفه ای نداری! خودتم خوب می دونی که اومدنت
تو این خونه به عنوان خدمتکار فقط یه بهانه بود. نکنه واقعا باورت
شده که خدمتکارمی؟

دستام محکم مشت شدن و قفل زبونم باز شد:

- آره باورم شده. چون حرفاتون همیشه زوریه. همیشه یه اجباری توشه.
چرا اینکارو کردی؟ چرا اونکارو نکردی؟ چرا نرفتی تو اتاقت؟ چرا از
اتاقت اومدی بیرون؟ چرا تو خونه نموندی؟ چرا اصلا به دنیا اومدی؟
چرا نمی میری؟ می خواید باورم نشه وقتی تک تک حرفاتون همین
معنی رو میده؟

سر گلوم داد کشیدم که بغض نکنه. سر چشمام فریاد کشیدم تا اشک
نریزه. می خواستم واسه یه بار هم که شده محکم باشم جلوی مردی که
قلب احمقم، بخاطرش مجبورم کرد بلند شم و غذا درست کنم تا بتونم
مرهمی بشم واسه دردش...

بی هیچ حرفی نگاهم می کرد. بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش
ایجاد کنه. آخ از این بی تفاوتیش...
از آشپزخونه خارج شدم و راهم رو سمت اتاقم کشیدم که سوالش باعث
شد سر جام متوقف بشم:

- می دونی از چی حرصم می گیره؟

نیم رخم رو سمتش چرخوندم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- از اینکه من باید به فکر تو باشم؛

مکثی کرد و خیره به چشمام ادامه داد:

- ولی تو به فکر منی!

یه لحظه، فقط یه لحظه انگار قلبم ایستاد. حتی نفس هم نکشیدم.

چیزی هم نفهمیدم... اینکه کجام؟ چرا اینجا ایستادم؟ و مردی که

روبروم ایستاده کیه؟ تنها یه جمله تو سرم تکرار شد:

"من باید به فکر تو باشم... ولی تو به فکر منی!"

قلبم دوباره به کار افتاد... تپید... اونقدر سریع که ترسیدم صداش به

گوش مرد روبروم برسه.

قدمی عقب رفت. بدون اینکه نگاهش رو از چشمام بگیره... نفسش رو

کلافه بیرون فرستاد و گفت:

- نذار بیشتر از این خیلی چیزا عوض شه. جوری رفتار کن که انگار نه انگار وجود دارم. انگار نه انگار که تو این خونه دارم نفس می کشم. بیشتر از این نذار خیلی چیزا بینمون تغییر کنه.

آب دهنم و به سختی پایین فرستادم. سکوت کرده بود که من حرف بزنم؟ نوبت من بود؟ ولی... چی باید می گفتم؟ اصلا خودش چی می گفت؟

دستای لرزونم رو پشتم پنهون کردم و سعی کردم این لرزش تو لحنم مشخص نشه:

- من، منظورتون و متوجه نمیشم.

پوزخند زد و بعد، کوتاه خندید و سرش رو به طرفین تگون داد:

- انقدر درکش سخته؟ الانم رو می بینی؟ همین الان که چشمام از شدت این سردرد کوفتی، تویی که روبروم ایستادی رو تار می بینم، روت و ازم برگردون و بی خیال حالم برو تو اتاقت. یا وقتی از سر کار برمی گردم، حتی بهم سلامم نکن! توجه هات، حرف هات، نگرانی هات داره عذابم میده. من توجه کردن به آدما رو بلد نیستم. تو هم وانمود کن... وانمود کن بلد نیستی.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم... نشد!

- من... من منظوری از رفتارم نداشتم به خدا...

دستم رو محکم به چشمام کشیدم. لعنت به چشمه ی پر آب اشکام:

- چرا فکر می کنید که ... که من...

سمتم اومد. با قدمای بلند! و قبل از اینکه به خودم پیام، بازو هام رو بین دستاش گرفت و تنم رو به این پشت سرم که فاصله ی کمی باهام داشت چسبوند. جیغ کوتاهی کشیدم و چشمام رو بی اراده بستم. صدای نفس های سریعش تو گوشم اکو می شد و گرمای نفس هاش و رو صورتم حس می کردم. قلبم قصد شکستن قفسه سینه م رو داشت انگار. چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، چشمای خشمگین و در عین حال غمگینی بودن که تو چشمام قفل شده بودن. در حالی که سمتم خم شده بود تا صورتش مماس با صورتم قراره بگیره و فشار انگشتای مردونه ش هر لحظه به دور بازو هام بیشتر می شد، با لحنی خشمگین که لرزش خفیفی داشت گفت:

- اشک نریز. بغض نکن... این از همش بدتره! اینکه هر لحظه یکی تو گوشم داد می زنه باعث و بانی این اشک ها خودمم بیشتر از همه چی عذابم میده...

لرزش تنم داشت حال بدم رو لو می داد. چطور می تونستم تو این فاصله ی نزدیک با این مرد خشمگین بمونم و آروم باشم؟ چطور می تونستم از ریزش اشکایی که دست خودم نبودن جلوگیری کنم؟ چشماش رو بست و گردنش و سمت دیگه ای چرخوند. قفسه سینه ش تند تند بالا و پایین می شد. نفس عمیقی کشید و دوباره به چشمام نگاه کرد:

- حرفام و برعکس متوجه میشی؟

فین فینی کردم و در حالی که خون به گونه هام هجوم آورده بود، لب زدم:

- دستم...

نگاهی به بازوم انداخت و فشار دستاش رو کم کرد و در نهایت دستاش از رو بازوم سر خورد. عقب عقب رفت و لبه ی نزدیک ترین مبل نشست. چشماش از درد جمع شده بودن. سرش و بین دستاش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- کم پیش میاد اینطوری دیوونه بشم...

این بار تیر نگاهش، مستقیم قلبم و هدف گرفت:

- داری دیوونه م می کنی!

و بلند شد و دکمه ی وسطی کت اسپرتش رو بست. بدون اینکه حتی نیم نگاهی به چهره ی شوکه م بندازه، راهش و سمت آشپزخونه کشید و از تو یکی از کشوهای بالای کابینت، یه بسته مسکن برداشت و دو تاش رو با کمی آب خورد. لرزش خفیف دستاش و رگای بیرون زده ی پیشونیش، داشت حال بدش رو فریاد می زد! چرا با خودش اینطوری می کرد؟ کف دستاش و رو میز وسط آشپزخونه گذاشت و چشماش و رو هم فشار داد. ترسیده بودم. داشتم به حرفش می رسیدم. همون حرفی که می گفت سردردای من تا از پا نیندازتم آروم نمی گیره... چه توقعی ازم داشت؟ اینکه ساکت بمونم و هیچی نگم؟ اینکه حال

بدش برام مهم نباشه؟ مگه از سنگ بودم؟ کاش ازم مرگ می خواست.
مردن راحت تر از تحمل کردن و دم نزدن بود.
تک سرفه ای زدم تا گلوم صاف بشه و در حالی که نمی تونستم نگاه از
چهره ی رنگ پریده ش بگیرم، گفتم:
- من... اگه کاری کردم که باعث سوتفاهم شده معذرت می خوام. ولی...
ولی واقعا منظوری از رفتارم نداشتم. من مثل اون دخترایی که فکر می
کنید نیستم.

صاف ایستاد و بهم نگاه کرد. چشماش سرخ سرخ بودن. از آشپزخانه
خارج شد و همونطور که از کنارم می گذشت، تنها یه جمله رو زیر لب
زمزمه کرد:

- می دونم...

(امیرسام)

سرعت ماشین رو کمتر کردم و آرنجم رو به لبه ی پنجره تکیه دادم.
می خواستم دیرتر برسم. می خواستم بیشتر فکر کنم... اونقدر فکر کنم
تا بفهمم با خودم چند چندم. اونقدر فکر کنم تا به یه جواب قانع کننده
برسم اما... انگار مغزم قفل کرده بود و کلیدش رو گم کرده بودم. چی
به سرم اومده بود؟ داشتم چیکار می کردم؟ می خواستم چیکار کنم؟
پر بودم از سوال های بی جوابی که جوابشون، تو یه صندوقچه سمت
چپ سینه م پنهون شده بود اما دلم نمی خواست برم سراغش. کلیدش

رو داشتم اما، دلش رو نداشتم!

با دیدن تابلوی بیمارستان، نفسم رو صدادار بیرون دادم و بوق کوتاهی زدم. نگهبان با دیدنم، مانع جلوی در رو بالا برد و با ماشین وارد محوطه بیمارستان شدم. ماشین رو تو جایگاه مخصوصش پارک کردم و سر دردناکم و گذاشتم رو فرمون:

- یه امروز رو بیخیالم شو.

شقیقه هام رو با نوک انگشت فشردم و سر بلند کردم. دستم و سمت دستگیره ی در بردم و پیاده شدم. به محض ورودم به بیمارستان، با نگاه های متعجب پرسنل مواجه شدم. چه توقعی داشتن ازم؟ اینکه بعد از اون اتفاق دیگه برنگردم؟ هه! من حالا حالاها کار دارم اینجا.

- دکتر آریا...

با شنیدن صدای مسئول پذیرش که دختر جوونی بود، ایستادم و سمتش برگشتم:

- بله؟

لبخندی کمرنگی زد و گفت:

- سلام. امروز تو سالن کنفرانس، جلسه برگزار میشه.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و ادامه داد:

- حدودا بیست دقیقه ست که شروع شده. خبر نداشتین؟

- جلسه ی چی؟

- دکتر رفیعی، منظورم پسر دکتر مرحوم هستن، یه جلسه برگزار کردن

در مورد معرفی مدیر جدید...

سری تکون دادم و قدم هام رو سمت سالن کنفرانس برداشتم. دعوت نشده بودم؟ به درک! دیدن چهره ی پر حرص اون یه نفر، به بدون دعوت رفتن می ارزه. دلیلی ندارم واسه استعفا دادن یا کنار کشیدن از فعالیت ها... اونم از بیمارستانی که مدیر جدید و خواهرش، بدجوری جنگ اعصاب رو باهام شروع کردن!

در سالن کنفرانس نیمه باز بود و صدای سخنرانی می اومد. دو تا تقه ی آروم به در زدم و در رو به جلو هل دادم. همه جا ساکت شد و تمام نگاه ها سمتم برگشت. لبخند کجی زدم... نیم نگاهی به پرهام که صدر میز نشسته بود انداختم و رو به بقیه گفتم:

- عذر می خوام بابت تاخیر. البته زیاد هم تقصیر من نیست!

و رو به پرهام ادامه دادم:

- مگه نه دکتر؟

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، قدم هام رو محکم سمت میز بلند وسط سالن برداشتم و دقیقا روبروی شایان نشستم. سرش و آروم به طرفین تکون داد. اضطراب رو تو چشماش می دیدم. نگاهم رو ازش گرفتم و به پرهام دوختم. تک سرفه ای زد و ادامه داد:

- همونطور که عرض می کردم، این بیمارستان به مدت بیست سال بهترین بیمارستان خصوصی غرب تهران یا میشه گفت یکی از بهترین بیمارستان های ایران بوده. بعد از اتفاق تلخی که برای دکتر رفیعی رخ

داد، ما همچنان باید سعی کنیم این بیمارستان رو بالا نگه داریم.
مکثی کرد و ادامه داد:

- این بیمارستان، توی این بیست سال هیچ شریکی نداشته و کاملاً
توسط پدرم اداره می شده. علاقه ای نداشتم و ندارم به مدیر و رئیس
بودن... اما شرایط ایجاب می کنه که چند وقتی رو به سر و سامون
دادن بیمارستان بگذرونم و بعد از ثابت شدن شرایط، مدیریت رو به
یکی از افراد قابل اعتماد واگذار کنم.
همه ای به پا شد که پرهام ادامه داد:

- درخواستی که از تک تک پرسنل دارم، اینه که مثل قبل به بهترین شکل
کارشون رو انجام بدن. مطمئناً اگر همه چیز مثل قبل به بهترین نحو
ممکن پیش بره، زحماتتون بی جواب نمی مونه. سوالی نیست؟
لحظه ای گذشت و وقتی کسی سوالی نپرسید، ایستاد و با لبخند
کمرنگی گفت:

- خسته نباشید...

همه بلند شدن و سمت در خروج رفتن! من! هم من و هم خودش
خوب می دونستیم که هنوز کارمون با هم تموم نشده... شایان قبل از
خروج از سالن نگاه نگرانی بهم انداخت. انگار اونم می دونست که
ممکنه این غائله ممکنه ختم به خیر نشه!
بلند شدم و یک دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم. به میز کنارم تکیه
دادم و چند دقیقه بعد، سالن خالی شد و تنها من موندم و پرهام.

با قدم هایی محکم سمتم اومد و روبروم ایستاد:

- فکر نمی کردم دیگه برگردی!

ابرویی بالا انداختم:

- چرا نباید برمی گشتم؟

- اون همه غروری که ازش دم می زدن کجا رفته؟

- من با پدرت قرار و مدار داشتم نه تو! حالا که جاش و پر کردی، به این

راحتی ها نمی تونی بزنی زیر همه چی. اینجا محل کارمه... و تا الان کار

اشتباهی انجام ندادم که بتونی اخراجم کنی. چون یه اخراج بی دلیل و

شکایت به نظام پزشکی، می تونه اسم بیمارستان رو لکه دار کنه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- غرورم سر جاشه. می دونی غرور کی شکسته؟

قدمی جلو رفتم:

- تویی که از ترس آسیب دیدن اون دختر، هیچ کاری از دست ساخته

نیست!

نفس کوتاه و پرحرصی کشید و با عصبانیت لب باز کرد که با خونسردی

گفتم:

- اگه اینجا صدات بره بالا، ابهت پیش کادر بیمارستان میاد پایین دکتر!

بهتره به فکر خودت باشی.

و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم، از سالن خارج شدم.

(آتریسا)

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
- اعصاب که نداری، اخلاقم نداری، تنها نکته ی مثبتت همین حقوقیه که
به حسابم می ریزی... که البته اونم نصفش صرف خریدای خونه ت
میشه. بعدشم شاکی میشی که "چرا از کارت خودت خرج کردی؟ از
خودم می گرفتی" و همیشه هم یادت میره...

کارت رو تو کیفم گذاشتم و لبخند کمرنگی که رو لبام نشسته بود رو
خوردم و نگاهی به ته کوچه انداختم. قدم هام رو سریع تر برداشتم که
صدای ماشینی رو از پشت سرم شنیدم و چیزی طول نکشید که یه ون
مشکی رنگ با سرعت جلوم پیچید و باعث شد از ترس سر جام خشکم
بزنه. قلبم محکم شروع کرد به تپیدن. زخمم تیر کشید... قدمی عقب
رفتم که در ون باز شد و دو تا مرد هیکل دار و قدبلند که صورتشون رو
پوشونده بودن پیاده شدن و سمتم هجوم آوردن. جیغی کشیدم و در
حالی که زانو هام به شدت می لرزیدن شروع کردم به دویدن... قلبم تو
گلویم می تپید. عرق سرد رو تیره ی کمرم سر می خورد... مطمئن بودم
خودشونن! شک نداشتم... خدایا چرا به امیرسام نگفتم؟ چرا نگفتم
دنبالمن و سکوت کردم؟ یکیشون با سرعت خودش رو بهم رسوند و
دستام رو از پشت تو هم قفل کرد. نفس تو سینه م گیر کرد. لب باز
کردم که کمک بخوام اما همون لحظه دستمالی رو بینیم قرار گرفت و
بوی تندى تو مشامم پیچید.

دست و پا زدم، خفه هق زدم، اما تقلاهام فایده ای نداشت. چشمای
خیسم هر لحظه بی رمق تر می شدن و در نهایت تنم بین دستاشون
رها شد...

پرونده ی بیمار رو دست پرستار دادم و از بخش خارج شدم که شایان
هم همزمان کارش تموم و باهام هم قدم شد:

- این روزا داری شگفت زده می کنی!

نیشخندی گوشه ی لبم نشست:

- از چه لحاظ؟

- نمونه ش رفتار امروزت با پرهام. اونم جلوی همه!

چشمکی زد و ادامه داد:

- شمشیر رو از رو بستی.

وارد اتاق شدم و همونطور که روپوشم رو در می آوردم گفتم:

- جنگی با کسی ندارم.

به دیوار کنارش تکیه داد و ابرویی بالا انداخت:

- خودت و سیاه کن دکتر. کارات دست کمی از اعلان جنگ نداره!

روپوشم رو به پشت صندلیم آویزون کردم و نشستم:

- اعصاب ندارم شایان... سر به سرم نذار.

تکیه ش رو از دیوار گرفت و روی نزدیک ترین صندلی بهم نشست:

- شایدم نمی جنگی و فقط داری تلاش می کنی چیزی رو که با سختی

بدست آوردی از دست ندی!

دستم رو با کلافگی تو موهام فرو بردم:

- منظورت و نمی فهمم.

لبخند کمرنگی زد و پا روی پا انداخت:

- اگه منظورم و نمی فهمیدی الان اینجا نبودى. توى بیمارستانی که با صاحب جدیدش مشکل داری و خواهرش کاری کرد که جلوی اون همه آدم غرورت رو بذاری کنار و بترسی از اینکه بلایی سر اون دختر بیاد. بی حرف نگاهش کردم... حرفاش... آخ از حقیقت حرفاش!

مکثی کرد و با لحنی جدی ادامه داد:

- من خوب می شناسمت امیرسام. تو آدمی نبودى که بعد از اون اتفاق دوباره برگردی اینجا... دلیلش رو هم خودت خوب می دونی. خیلی بهتر از من. ولی نمی خوای قبولش کنی. همینه که بی قرارت کرده... نفسم رو صدادار بیرون دادم و قبل از از اینکه تسلیم احساسم بشم گفتم:

- یه آپارتمان کوچیک سراغ داری؟ تو یه محله ی خوب؟

اخم کمرنگی از تعجب بین ابروهاش نقش بست:

- واسه چی؟

- می خوام بهت ثابت کنم من هنوز همون امیرسام قبلی ام... نه فقط به تو، به خودمم می خوام ثابت کنم. یه آپارتمان واسش می گیرم و دستش و یه جایی بند می کنم فعلا. دیگه نمی خوام پیشم بمونه!

اخمش غلیظ تر شد و لحن صداش عصبی:

- می فهمی چی داری میگی؟

به پشتی صندلیم تکیه دادم و آروم سر تکون دادم:

- آره می فهمم... خوبم می فهمم!

لحتم آروم بود اما قلبم... این چه آشوبی بود که توش به پا شده بود؟

با تاسف سری به طرفین تکون داد و بلند شد:

- پشیمون میشی امیر. یه موقعی پشیمون میشی که دیگه هیچ کاری از

دستت برنمیاد. وقتی می تونی کنارش آرامش داشته باشی، آرامشت رو

با دستای خودت از بین نبر. نترس امیرسام... از عاشق شدن و دوست

داشتن نترس. داری با قلبت لجبازی می کنی!

و نگاهش رو از چشمام برداشت و بدون اینکه منتظر حرفی ازم باشه از

اتاق خارج شد... چنگی به موهام زدم و سرم و رو میز گذاشتم. قبلا زل

زده بودم به چشمای بسته ش و گفته بودم "تا زمانی که قلبم تغییر

نکنه، همه چی به شکل الانش باقی می مونه. اما اگه روزی فهمیدم که

اون حس مرده دوباره داره تو قلبم جوونه می زنه، دست می برم به تبر

و از ریشه قطعش می کنم. حتی اگه لبه ی تیزش، قلب زخمیم رو زخمی

تر کنه!" آره... دست برده بودم به تبر. سعی می کردم ریشه ی این حس

رو قطع کنم... اما قلبم زخمیم هر لحظه زخمی تر از قبل می شد. تبر

تیزی بود. بد زخم می زد! نفسم می برید از دردش... می تونستم

تحملش کنم؟

دستم رو تو جیبم فرو بردم و ریموت ماشین رو بیرون آوردم. دم صبح بود و هوا گرگ و میش... چشمام از خستگی می سوختن. با این وضعیت اگه سالم می رسیدم خونه معجزه بود! در ماشین رو زدم و خواستم سوار بشم که صدای مردونه ای باعث شد سر جام متوقف شم. - آقای آریا...

نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدن پسر جوونی که مخاطبم قرار داده بود، لب باز کردم تا جوابش رو بدم اما اون زودتر واسه حرف زدن پیش قدم شد:

- یا بهتره بگم امیرسام؟

با تعجب نگاهش کردم:

- شما؟

چهره ش برام آشنا بود. نمی دونستم کجا دیدمش.

لبخند کمرنگی زد و سمتم قدم برداشت:

- قبلا همو دیدیم. یادت نیست؟

روبروم ایستاد و در حالی که هر لحظه شکی که داشتم به یقین تبدیل می شد ادامه داد:

- دانیال فلاح هستم. یه جورایی میشه گفت، برادرت!

(آتریسا)

نفسم بالا نمی اومد. دست و پاهام بی حس بودن. از شدت سردرد همه جا رو تار می دیدم. اشک از گوشه ی چشمم می چکید و تو موهای شقیقه م گم می شد... کجا بودم؟ چرا آورده بودنم اینجا؟

می خواستم داد بزنم و کمک بخوام اما چسبی که محکم رو دهنم زده بودن قدرت نفس کشیدن رو هم ازم می گرفت چه برسه به فریاد کشیدن... به پهلوی افتاده بودم. نمی دونستم چند ساعت از بهوش اومدنم می گذشت. نمی تونستم بشینم... دست و پاهای بسته م مانع می شدن. انگار داشتم بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم که در انباری ای که توش زندانی بودم باز شد و مردی پا به داخل گذاشت. پشت سرش هم یه نفر دیگه وارد شد و در رو بست. نور انباری خیلی کم بود و چهره شون رو درست نمی دیدم. دست برد سمت کلید برقی که کنار در بود و چراغ رو روشن کرد. به محض دیدن چهره ی اون دو نفر مات شدم. ترس و در عین حال خشم عالم ریخت تو دلم. خدایا... خدایا دوباره نه... دوباره نه...

مردی که کابوس شب هام شده بود، این بار واقعی سمتم قدم برداشت. نفسم حبس شد... نیشخند زد. قلبم ایستاد!

رو بروم، رو یکی از زانوهاش نشست و انگشتش رو به حالت نوازش رو گونه م کشید:

- فرار هم فایده ای نداشت...

صورتتم رو برگردوندم و صدای جیغم تو گلویم خفه شد.

چونه ی لرزونم رو محکم بین انگشتاش گرفت و فشار داد:

- دیدی که... بالاخره پیدات کردم!

نیشخندش پر رنگ تر شد و به فردی که پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد:

- البته... با کمک پدرت!

تنم لرزید. دلم مرگ خواست. اشکم رو گونه م ریخت و نگاهم، به زمین دوخته شد تا چشمام به چشمای نامردی که اسم پدر رو یدک می کشید نیفته... و قلبم تو آتیش سوخت و خاکسترش پر کشید واسه امیرسامی که الان و تو این جهنم، تنها چیزی که می خواستم حضورش بود... بازو هام رو محکم گرفت و به حالت نشسته درم آورد. قلبم تیر کشید... از پدری که ایستاده بود و هیچی نمی گفت. می دید که دست رئیس میانسالش رو تن تک دخترش هرز میره و چیزی نمی گفت...

مرد نامرد روبروم، دستش و سمت چسب روی دهنم برد و تو یه حرکت کندش. از دردش آخ خفه ای از بین لبای لرزونم خارج شد و اشکام شدت گرفتن. نچ نچی کرد و نگاهش و تو صورتم چرخوند:

- انگار خیلی داشته بهت خودش می گذشته. آب رفته زیر پوستت!

تمام نفرتم و تو صدام ریختم و با حق هقی که بند نمی اومد گفتم:

- خ... خفه شو.

گردنش و کج کرد:

- خشم و گریه هارمونی قشنگیه. نه؟ جذاب و غم انگیز!

نگاهم رو به طرف دیگه ای دوختم. داشتم جون می دادم. بازو هام رو رها کرد و بلند شد. خطاب به پدرم گفت:

- بسپار به بچه ها تا بپرنش به اتاقش. به زیبا هم بگو بیاد بهش برسه. و نگاه دیگه ای بهم انداخت و از انباری خارج شد. توقع داشتم پدر نامردم هم پشت سرش از اتاق خارج بشه اما اشتباه می کردم. با چند قدم خودش رو بهم رسوند و جلوم رو یکی از زانوهایش نشست. صورتش پیر شده بود و شکسته. شکسته تر از قبل. داغون تر از قبل... اما لباسای گرونش در تضاد عجیبی با ظاهرش بود! منو فروخته بود؟ دخترشو؟

دستاش و جلو آورد تا طناب ها رو باز کنه که جیغ کشیدم:

- به من دست نزن آشغال...

نگاهش بالا اومد و تو چشمام قفل شد. در حالی که از خشم نفس نفس می زدم با گریه گفتم:

- به تو میگن پدر؟ به توی آشغال میگن مرد؟ لعنتی یه بار که جیگرم و

سوزوندی. اومدی تکرارش کنی؟ برات بس نبود؟ من دخترتم. من

بدبخت از بخت بدم دخترتم. چطور می تونی چنین کاری باهام بکنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و مشغول باز کردن طناب ها شد که داد زدم:

- گفتم به من دست ن...

با دست سنگینی که بالا رفت و محکم سمت چپ صورتم فرود اومد،

حرف تو دهنم موند... گرمی خون رو گوشه ی لبم حس کردم و قلبم،

مرد از خونریزی!

تلخندی زدم که زخم کنج لبم بیشتر سوخت:

- بزن. بیشتر بزن... محکم تر بزن! تو که عادتته. تو که خوب کتک می زدی. منو... مامان رو... بازم بزن. دیگه مامان نیست که با گریه التماس کنه دست از کتک زدنم برداری. حالا که تنهای تنهام. بزن دیگه آشغال!

نفس کوتاهی کشید و عصبی داد زد:

- ببند دهنت رو دختره ی بی همه چیز... خفه شو مادر مرده!

خندیدم. اونقدر بلند و طولانی که نفس کم آوردم:

- آره... من مادر مرده م! مادرم مرده. مادری که واسه جون سالم به در بردن از زیر کتکای تویی که تو خماری از حیوون هم پست تر می شدی و اون آخریا هم می خواستی دخترت رو بفروشی، دست منو گرفت و از اون خونه فرار کرد. مادری که یه از خدا بی خبر با ماشین زیرش گرفت. آره من مادر ندارم. من پدرم ندارم... من بی همه چیزم. اونقدر بی همه چیز که آشغالی مثل تو داره مثل کالا می فروشتم. من... آره من... نتونستم ادامه بدم. پشت سرم خیس شده بود. اتاق دور سرم شروع کرد به چرخیدن. چهره ش رو تار می دیدم. داشتم می مردم؟
صدام می زد انگار. نمی شنیدم. هیچی نمی شنیدم... بلند شد و با دو سمت در رفت. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم. کاش آخرش می رسید. کاش می مردم...

(امیرسام)

رو بروم ایستاد و در حالی که هر لحظه شکی که داشتم به یقین تبدیل می شد ادامه داد:

- دانیال فلاح هستم. یه جورایی میشه گفت، برادرت!

- چی؟

تنها همین یه کلمه از بین لبام خارج شد. با بهت و درد! چی داشت می گفت؟ برادر؟ این آدم، همون کسی بود که تو اون مهمونی، وقتی مادرش بهم گفت "امیرسام" با بهت ازش پرسید "چی داری میگی مامان؟" آره... خودش بود. بهش گفت مامان... به مادر من گفت مامان! به کسی که سال ها تو حسرت آغوشش سوختم گفت مامان...

- امیرسام... خوبی؟

نگاهم تو چشمای نگراناش قفل شد. به خودم اومدم. نباید ضعف نشون می دادم. نباید می فهمید کسی که سال ها مادر صداش می کرد، واسه من فقط یه آرزو بود!

اخمی بین ابرو هام نشست و در حالی که به سختی سعی می کردم لرزش عصبی دستام رو کنترل کنم، جدی گفتم:

- چیکار داری؟

- امیرسام...

دستام محکم کنار پام مشت شدن و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- پرسیدم چیکار داری؟

سعی کردم نفس نفس نزنم. سعی کردم خفه نشم از دردی که نمیداشت نفس بکشم.

جفت دستاش رو بالا آورد و گفت:

- باشه... باشه میگم... تو فقط آروم باش.

چشماش... آخ چشماش! با چشمای مردی که باعث و بانی تمام روزای سختم بود مو نمی زد... با چشمای پدرش مو نمی زد.

لحظه ای مکث کرد و آروم ادامه داد:

- مامان می خواد ببینتت.

با بهت زهرخند زدم:

- چیکار کنه؟

- می خواد باهات حرف بزنه.

عصبی تک خنده ای کردم و سعی کردم آروم باشم... اما مگه می شد؟

- الان؟ الان می خواد باهام حرف بزنه؟ تازه یادش اومده یه پسر دیگه هم داره؟ بعد بیست و پنج سال؟

سعی می کرد قانعم کنه:

- مامان حالش خوب نیست. هیچوقت خوب نبود... از زمانی که یادم

میاد داشت درد می کشید. می خندید اما درد می کشید. می فهمیدم...

می فهمیدم حالش خوب نیست. می فهمیدم بی قراره... از اون شب که تو اون مهمونی دیدت بدتر شده. گریه می کنه. سر نماز، وقت تنهائیش،

موقع خواب... التماسم کرد! مادرم به من التماس کرد که پیدات کنم.
ضجه زد که پیدات کنم. اون روز که تو مراسم تشییع دکتر رفیعی
دیدمت و فهمیدم کجا کار می کنی، همش دنبال یه موقعیت بودم که
پیام ببینمت. مامان داره ذره ذره آب میشه. نمی تونم اینطوری ببینمش.
ابرویی بالا انداختم:

- از بابات اجازه گرفتی اومدی دنبال من؟
اخمی بین ابروهاش نشست و چیزی نگفت. نگاهم رو ازش گرفتم و در
ماشین رو باز کردم. سوار شدم و خواستم در و ببندم که مانعم شد:
- نمی تونی انقدر بی تفاوت باشی...

نیم نگاهی بهش انداختم:

- فقط دارم مثل خودش رفتار می کنم. بی تفاوت... بی رحم!

- تو هیچی نمی دونی.

صدام بی اراده بالا رفت:

- آره تو می دونی. حتما تو خبر داری از همه چی... پس خوش به حالت!
لطفا بذار تو جهلم بمیرم. بکش دستت رو...

نفس کلافه ای کشید و کارتی از جیب کتش بیرون آورد و سمتم گرفت:
- این کارت منه. اگه نظرت عوض شد باهام تماس بگیر.

وقتی دید تمایلی به گرفتن کارت ندارم، کارت رو جلوی ماشین گذاشت
و سمت در خروج بیمارستان رفت. سرم و رو فرمون گذاشتم و چند بار
عمیق نفس کشیدم. درد داشتم... یه چیزی تو قفسه سینه م تیر می

کشید. نمی خواستم برگردم به گذشته. دیگه جونی واسه جنگیدن
نداشتم...

رمز رو زدم و در با صدای تیکی باز شد. خواستم برم داخل که بی اراده
پاهام رو زمین قفل شدن. دستم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو چند
لحظه بستم. حالم خوش نبود. مثل همیشه... اما این بار، ناخوش تر از
همیشه!

بازم قرار بود حال بدم رو ببرم واسه اون دختر؟ بازم قرار بود شکسته
ببینتم؟ بازم قرار بود تیکه های شکسته ی قلبم رو به هم پیوند بزنه و
من، با حرفام بشکنم قلبش رو؟

چشمام رو باز کردم و تکیه م رو از دیوار گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و
سرم رو به طرفین تگون دادم. باید دردم رو می ریختم تو دلم نه تو
چهره و حرفام... روحم درد می کشید اما جسمم مثل بیشتر اوقات نباید
چیزی رو نشون می داد. تازه چند وقت بود که یاد گرفته بودم دردام رو
تو دلم نگه ندارم. دقیقا از وقتی که اون دختر وارد زندگیم شده بود و
من جلوش انگار یه آدم دیگه می شدم. یه امیرسام دیگه... و شایدم یه
پسر بچه که تو پنج سالگیش مونده! اما دیگه بس بود. درد دل کردن و
شکستن بس بود...

آروم در رو هل دادم. هوا هنوزم گرگ و میش بود و فضای خونه تقریبا
تاریک... کفشام رو جلوی در بیرون آوردم و راهم رو سمت اتاقم کشیدم

اما وسط راه ایستادم. بی اختیار نگاهم سمت در بسته ی اتاقش کشیده شد. اتاقی که بیشتر اوقات، این موقع صبح چراغش روشن بود اما این بار نه... نگاهم رو از در اتاقش گرفتم و رفتم تو اتاقم. کتم رو در آوردم و لبه ی تخت نشستم. سکوت اطراف اذیتم می کرد. سرم رو میون دستام گرفتم و درمونده زمزمه کردم:

- چطور بهت بگم بری؟

نفسم رو صدادار بیرون دادم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، رو تخت دراز کشیدم. ساعد دستم و رو چشمم گذاشتم و خسته لب زدم:

- کاش هیچوقت نمی دیدمت...

سر جام نیم خیز شدم و نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم. یازده صبح بود. هنوز چهار ساعت نمی شد که خوابیده بودم اما تو این چهار ساعت، بیشتر از ده بار از خواب پریده بودم. پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- لعنت...

پتوم رو کنار زدم و بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون اما جلوی در، لحظه ای مات موندم. همه چی مثل چند ساعت قبل بود. هیچی دست نخورده بود. انگار که کس دیگه ای جز من تو این خونه زندگی نمی کنه... نمی دونم چی شد یا حس بدی که به دلم افتاد تا چه حد قوی بود که بی اراده با قدمای بلند رفتم پشت در اتاقش و چند تا تقه به در زدم و

منتظر موندم. چند لحظه گذشت اما جوابی نداد. بازم در زدم اما هیچی به هیچی... نکنه حالش بد شده؟ نکنه وقتی با اون حال ولش کردم و رفتم بیمارستان حالش بد شده باشه؟

سوالی که تو چند ثانیه به ذهنم رخنه کرد، ترقیبم کرد که پا بذارم رو خط قرمزهام و در رو باز کنم. وقتی تو اتاق ندیدمش، دستم از رو دستگیره ی در سر خورد و بی حرکت کنار تنم رها شد. لباساش و تمام وسایلش تو اتاق بودن. حتی چمدونی که با خودش آورده بود هم گوشه ی اتاق به چشم می خورد. اما نبود... خودش نبود... چشمم به کارت ملی و شناسنامه ش روی عسلی کنار تخت خورد. همه ی وسایل و مدارکش بودن اما خودش نبود... با نگرانی دستم رو تو موهام فرو بردم و در حالی که با حس ترسم عصبانیت هم همراه شده بود، از اتاق رفتم بیرون و دست به تلفن شدم. شماره ی شایان رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. برام مهم نبود در مورد قراره چی فکر کنه. هیچی تو اون لحظه برام مهم نبود... چیزی طول نکشید که صدای متعجبش تو گوشی پیچید:

- امیرسام؟! -

حق داشت تعجب کنه. بیشتر اوقات اون به من تلفن می کرد.

- شایان... الان بیمارستانی؟

- آره. چطور مگه؟ چیزی شده؟

لحن نگرانم گویای همه چیز بود...

- برو ببین آتریسا اومده بیمارستان یا نه؟
با تعجب گفت:
- آتریسا؟ مگه امروز چکاپ داشت؟
عصبی به موهام چنگ زدم:
- شایان چیزی نپرس. برو ببین هستش یا نه.
- باشه. گوشی دستت...
- پنج، شش دقیقه ای که گذشت، واسم اندازه ی صد سال طول کشید و
صداش دوباره تو گوشی پیچید:
- نیومده بیمارستان... چیزی شده؟
لبه یکی از مبلا نشستم و دست چپم محکم رو زانوم مشت شد:
- نیستش شایان... نیستش... همه وسایلا و مدارکش هست اما خودش
معلوم نیست کجا گذاشته رفته.
- مکثی کردم و در حالی که با به زبون آوردن این حدس، انگار چنگ به
قلبم انداختن گفتم:
- نکنه رفته باشه بیرون، بعد حالش بد شده باشه؟
فراموش کرده بودم که شایان پشت خطه و داشتم با خودم حرف می
زدم:
- تازه یه روزه از بیمارستان مرخص شده... فقط یه روزه...
- امیرسام، گوش میدی بهم؟
انگار تازه متوجه اش شدم... با صدای گرفته ای لب زدم:

- بگو...

- واسه اطمینان تماس می گیرم با بیمارستان ها و می پرسم بیماری به این اسم پذیرش کردن یا نه... خبرش رو بهت میدم.
زیر لب زمزمه کردم:

- ممنون.

- نگران نباش. پیدا میشه.

سکوتم، باعث شد ادامه بده:

- نگفتی نگران نیستم.

تلخندی زدم و چشمای خسته م رو با کف دست فشردم:

- این بار نمی تونم انکار کنم...

(آتریسا)

- دختر جان...

آروم بود صداش... گرم بود!

- دختر خانوم، نمی خوای بیدار بشی؟

دستش بین موهام حرکت می کرد. مثل مامانم...

- خیلی خوش خوابی ها. پاشو بیشتر از نصف روزه که خوابی.

پلکای سنگینم به زور از هم فاصله گرفتن. یه نفر لبه تختم نشسته بود.

چهره ش رو تار می دیدم. سمتم خم شد و با همون لحن آرومش گفت:

- بهتری؟

چند بار پلک زدم تا دیده م واضح تر بشه و در همون حین سعی کردم
سر جام نیم خیز بشم که از تیر کشیدن سرم دوباره افتادم. دستش و رو
شونه م گذاشت و گفت:

- آروم دختر... آروم.

نگاهم رو به صورتش دوختم. یه زن نسبتا مسن با پوستی گندمی و
چشمای عسلی رنگ که شال مشکی رنگی رو سرش خودنمایی می کرد و
موهای جوگندمیش از زیر شال بیرون زده بود.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای پرسیدم:

- اینجا... کجاست؟

نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. دستم و رو
بازوش گذاشتم و آروم تکونش دادم:

- اینجا کجاست؟

نگاهش رو دوباره به چشمام دوخت و دستش و رو دستم گذاشت:

- چی بهت بگم؟

صداش غم داشت... بغضم رو محکم قورت دادم و گفتم:

- هنوزم همونجام... نه؟ با این تفاوت که به جای اون انباری سرد، آوردنم
تو این اتاق.

چیزی نگفت... کاش حرف می زد. با این سکوتش داشت مهر تایید

می زد پای حرفام. نتونستم بیشتر از این بغضم رو نگه دارم... موجش

راه پیدا کرد تو صدام:

- نمی دونم کی هستی. نمی دونم با اون نامردی که آوردتم اینجا چه نسبتی داری. می خوام خوشبین باشم. می خوام فکر کنم حداقل تو از اونا نیستی. می خوام التماس کنم! التماس کنم نجاتم بدی..
دستش محکم تر دستم رو فشرد. اشکم ریخت رو گونه م و با همون حال ادامه دادم:

- می دونم می خواد باهام چیکار کنه. نذار پاکیم رو ازم بگیره.
دستی به چشماش که لبالب از اشک شده بودن کشید:
- فکر می کنی از اینکه این حالت رو می بینم و دستم به هیچ جایی بند نیست خوشحالم؟ پا به پای خودت دارم درد می کشم دختر... تو هم مثل دختر خودم. اما چه کاری می تونم برات انجام بدم؟ من پیرزن چه کاری می تونم برات بکنم؟
هق زدم:

- دلم براش تنگ شده.
نگاهش رنگ تعجب گرفت:
- واسه کی؟

سرم رو تو بالشت پنهون کردم و هق هقم شدت گرفت:
- نمی خندید. هیچوقت نمی خندید. حرفای محبت آمیز نمی زد. گاهی سرم داد می کشید اما مراقبم بود. همیشه هوام و داشت. نگاهش هرز نمی رفت. پاش و از حد خودش فراتر نمی داشت. نمی خوام به این فکر کنم که تو این موقعیت، تنها آرزوم اینه که در باز شه و بیاد نجاتم بده.

مثل همون روزی که دوستش اومده بود و من فکر می کردم دزد اومده.
اما خودش اومد... اومد و ترس تو دلم، فقط با دیدنش از بین رفت.
شونه هام رو گرفت و آروم سر جام نشوندم. نگاه نگرانش رو تو صورتم
چرخوند و پرسید:

- تو شوهر داری؟

تلخندی زدم و دستی به چشمای خیسم کشیدم:

- حتی نمی دونه با پای خودش اومده تو قلبم!

نم اشک تو چشماش نشسته بود. آروم تن لرزونم رو به آغوش کشید و
همونطور که دستش رو پشت کمرم می کشید گفت:

- اسمم زیباست... خدمتکار این عمارت! پای پسرم به این باند مواد
مخدر کشیده شد و من وقتی فهمیدم کار اصلیشون چیه که دیگه دیر
شده بود و با طناب پسر نادونم کشیده شده بودم ته چاه... وقتی می
بینم اینطوری اشک می ریزی و دلت پیش یه نفر گیره، خودم بیشتر از
تو عذاب می کشم دختر جان... ولی کاری از دستم ساخته نیست.
شرمندتم...

سرم و رو شونه ش گذاشتم و با گریه ای که بند نمی اومد گفتم:

- ممکنه نگرانم شده باشه؟ ممکنه نبودنم براش مهم باشه؟

حلقه ی دستاش دور تنم تنگ تر شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- شاید داره وجب به وجب شهر رو می گرده واسه پیدا کردنت!

(امیرسام)

- بشین امیر... سرم گیج رفت.

دستام محکم تر مشت شدن و با عصبانیتی که از نگرانیم سرچشمه می گرفت صدا بالا بردم:

- بشینم؟ چطور بشینم؟ یه نگاه به ساعت بنداز... هشت شبه! از صبح غیبتش زده. شایدم از دیروز... شاید از همون لحظه ای که از خونه رفتم بیرون. به هر بیمارستانی زنگ زدیم گفتن اونجا نیست. موبایلشم خاموشه. تمام خیابونای اطراف رو هم با ماشین گشتم ولی نیستش. هیچ جا نیست... دیگه کجا باید دنبالش بگردم؟ تو پزشکی قانونی؟ جمله ی آخرم رو بی اراده داد کشیدم و همزمان چیزی ته دلم خالی شد. بلند شد و با قدمای بلند سمتم اومد و روبروم ایستاد:

- فکرت جای بد نره... پیداش می کنیم.

- نکنه دزدیدنش؟

چشماش رنگ تعجب گرفت:

- چی؟

دستام محکم مشت شدن:

- اون پرهام عوضی...

- چی داری میگی امیرسام؟ چه ربطی به پرهام داره؟

سوییچ ماشینم رو از روی میز چنگ زدم و گفتم:

- دعا کن اون چیزی که تو فکره درست نباشه... فقط دعا کن!

در ماشین رو نگه داشت و مانع بسته شدنش شد:

- دیوونگی نکن امیر... این قضیه چه ربطی به پرهام داره؟

دستش و از رو در کنار زدم:

- منم می خوام ربطی نداشته باشه. ولی هر چی فکر می کنم بازم

آخرش می رسم به پرهام!

- این حالت رو نمی فهمم. این آشفتگیت برام گنگه. تویی که می

خواستی بفرستیش بره، چرا حالا اینطوری خودتو واسه پیدا کردنش

به آب و آتیش می زنی؟

سوالش تو سرم تکرار شد. چرا؟ چرا داشتم از فکر پیدا نشدنش دیوونه

می شدم؟ چرا اون بی تفاوتی همیشگی، جاش رو به جنون و ترس داده

بود؟

- نمی دونم...

زیر لب زمزمه کردم و نگاهم رو از چشمای شایان گرفتم و به طرف دیگه

ای دوختم. دستم رو محکم تو موهام فرو بردم و با صدایی که خفیف

می لرزید گفتم:

- فقط می خوام پیدا شه. فقط می خوام باشه. همین...

تلخندی زدم و دوباره نگاهم رو سمتش تاب دادم:

- نترس. نمی خوام برم پرهام رو بکشم که اینطوری مانعم میشی. اون

دختر دست من امانت بود. می خوام دوباره پسش بگیرم! من امانتیم رو

به کسی نمیدم...

جلوی در عمارت ترمز کردم و پیاده شدم. دستم و رو زنگ گذاشتم و چند بار فشارش دادم. چیزی طول نکشید که باغبون عمارت که مرد مسنی بود، در رو باز کرد و با دیدنم اخمی کرد و پرسید:

- امرتون؟

- پرهام خونه ست؟

- شما؟

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و سوالم رو تکرار کردم:

- پرسیدم پرهام خونه ست؟

- بله.

- بهش بگو بیاد.

- بگم کی باهاشون کار داره؟

- امیرسام.

لحظه ای بی حرف نگاهم کرد و بعد، سری تگون داد و سمت ساختمون رفت. با کفشم سنگریزه ی جلوی پام رو به گوشه ای انداختم... صبر نداشتم برای مواجه شدن با کسی که این روزا بد باهام درافتاده بود! چیزی طول نکشید که پرهام از ساختمون بیرون اومد و با دیدنم، لحظه ای مکث کرد. وارد حیاط شدم و در رو بستم. نمی خواستم اگه قراره بحثی پیش بیاد باعث آبروریزی بشه.

با قدمای بلند سمتش رفتم و در همون حین پرسیدم:

- کجاست؟

متعجب بهم نگاه کرد و اخمی بین ابروهاش نشست:

- چی کجاست؟

روبروش ایستادم و در حالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم، با

لحنی عصبی گفتم:

- می خوام مراعات خودت و خانواده ی داغدارت رو بکنم که عین آدم

دارم ازت می پرسم. پس بهتره همین حالا بگی کجا بردیش.

- چی داری میگی؟

با عصبانیت نفسی کشیدم و داد زدم:

- آتریسا کجاست؟

از صدای بلندم، مادرش و پریناز از ساختمون خارج شدن که پرهام

دستش رو بالا آورد و مجبورشون کرد جلو نیان.

قبل از اینکه لب باز کنه تا جوابم رو بده گفتم:

- بلایی که سرش آوردین رو یادم نرفته. اینکه خواهرت تا پای مرگ

بردش رو یادم نرفته. اینکه چون آتریسا تو بیمارستان خودتون بستری

بود، قضیه به شکایت و شکایت کشی نکشید و صداش رو در نیاوردین

هم یادم نرفته. پس خودت رو نزن به اون راه و جوری رفتار نکن که

انگار سوالم و نمی فهمی! می تونم خواهرت رو بندازم زندان... پس

فقط بگو کجا بردیش.

متقابلا صداش رو بالا برد:

- چی داری واسه خودت میگی؟ آتریساً رو از من می خوای؟ منو چی فرض کردی که دنبالش اومدی اینجا؟

- جوری وانمود نکن که انگار از هیچی خبر نداری. اون دختر مریضه. هنوز حالش کامل خوب نشده. اون رو درگیر لج و لجبازیات با من نکن. چشماش رو لحظه ای بست و نفس عمیقی کشید. قدمی جلو اومد و خیره به چشمام با لحنی نگران و در عین حال عصبی گفت:

- می گم پیش من نیست. چه بلایی سرش اومده؟
نیشخندی زدم و سرم رو به طرفین تگون دادم:
- اینو من باید از تو بپرسم.

با دستش تخت سینه م کوبید و داد زد:

- حرف حساب حالیت نمیشه... نه؟ می گم پیش من نیست!
ترسی که به دلم افتاده بود شدت گرفت. نمی خواستم باور کنم که چشماش دروغ نمیگن. شقیقه هام شروع کردن به نبض زدن و قلبم اونقدر سریع شروع به تپیدن کرد که انگار قصد شکافتن قفسه سینه م رو داشت. اگه پیش پرهام نبود پس کجا بود؟ کجا رفته بود؟ کجا باید دنبالش می گشتم؟ کجا؟

از درد شقیقه هام، گوشه ی چشمام جمع شدن و در حالی که با به زبون آوردن این حرف انگار زخمی عمیق به قلبم زدن، زیر لب زمزمه کردم:
- دزدیدنش...

برام مهم نبود که حرفم رو شنید یا نه. هیچی تو اون لحظه برام مهم نبود. روم و برگردوندم و سردرگم سمت در خروج رفتم که با قدمایی سریع سمتم اومد و سد راهم شد:

- یعنی چی که دزدیدنش؟

حوصله و توان بحث کردن نداشتم.

- بکش کنار...

- پرسیدم یعنی چی که دزدیدنش؟

نگاهم به چشمای نگراناش افتاد و سوالش تو سرم تکرار شد. دزدیده

بودنش؟ یعنی چی که دزدیده بودنش؟ یعنی چی؟

سکوتم عصبانی ترش کرد. یقه پیرهنم و تو دستاش مشت کرد و داد زد:

- جواب منو بده مرتیکه. لال شدی؟

باغبون عمارت سریع سمتمون اومد و بازوی پرهام رو گرفت و سعی کرد عقب بکشتش:

- آقا آرام باشید. این چه کاریه؟

یقه ی لباسم رو ول کرد و قدمی عقب رفت. نفس پر حرصی کشید و گفت:

- یادت میاد اون روز تو بیمارستان بهم چی گفتی؟ گفتی آتریسا متعلق

به خودته... بهم گفتی پات و از گلیمت درازتر نکن. گفتی اگه دوست

داشت، اومدن به خونه ی غریبه ای مثل منو به موندن تو خونه ی تو

ترجیح نمی داد... اما الان چی؟ اومدی اینجا و آتریسا رو از من می

خوای. دختری که روش تعصب داشتی رو از من می خوای!
حالم خوب نبود و حرفاش به حال بدم دامن می زد. به خرد شدن
اعصابِ نداشته م! نفهمیدم چی شد که مشتم بالا رفت و محکم تو
صورتش نشست. صدای جیغ مادرش و پریناز بلند شد. انتظار این
حرکتش رو نداشت چون تلو تلو خورد اما تونست تعادلش رو حفظ کنه.
با درد پوزخندی زد و کمر راست کرد. دستی به گوشه ی لب خونیش
کشید و گفت:

- بزن دکتر... اگه اینطوری حرصت خالی میشه بزن! اگه اینطوری
بی مسئولیت بودنت یادت میره بزن.
لب باز کردم تا جوابش رو بدم که مادرش با دو سمتمون اومد و با گریه
رو به من داد زد:

- دستت بشکنه آشغال!

سمت پرهام رفت و دستش و رو صورت پرهام گذاشت:

- خوبی عزیزم؟ خوبی مادر؟

پرهام چیزی نگفت و بدون هیچ حرفی، به چشمای مادرش خیره موند.
مادرش... مادر! کسی که نگران شده بود از آسیب دیدن پسرش. کسی
که من تو زندگیم نداشتم. اگه من سیلی می خوردم، مادری نبود که ازم
دفاع کنه. همچنین کسی نبود... همچنین آدمی تو زندگیم نداشتم. خیلی
وقت می شد که نداشتم. من مادر نداشتم... داشتم و نداشتم.

نفسی که تو سینه م گیر کرده بود رو با درد بیرون دادم و رو ازشون

برگردوندم. قدام رو سمت در خروج برداشتم. اگه بیشتر می موندم
دیوونه می شدم. دستم رو سمت در بردم تا بازش کنم که حرفش باعث
شد متوقف بشم:

- من جوابم رو ازش گرفتم. همون روز تو بیمارستان... امیدی به بودن
باهاش ندارم. امیدی به اینکه یه روز منو به عنوان عشقش ببینه هم
ندارم اما ذره ای از علاقه م بهش کم نشده. هنوزم برام مهمه! نمی تونم
از قلبم بیرونش کنم. دست خودم نیست... اما آدمی نبودم و نیستم که
بخوام مجبورش کنم باهام بمونه.

مکثی کرد و با صدایی که خفیف می لرزید ادامه داد:
- ولی این دلیل نمیشه که بخوام بی خیال اتفاقی که براش افتاده بشم.
می دونی دزدیدن یه دختر یعنی چی؟ می دونی چه بلاهایی می تونن
سرش بیارن؟

داد زد:

- می دونی؟
بدون اینکه چیزی بگم، در رو باز کردم و اوادم بیرون. آره می دونستم.
خوب می دونستم و همین داشت دیوونه م می کرد. دستم و رو سینه م
گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. تو هوای آزاد بودم، ریه هام سالم بودن
اما داشتم خفه می شدم. دلم گرفته بود؟
به در ماشین تکیه دادم و نگاهم، بی اراده سمت آسمون کشیده شد و
خفه لب زدم:

- این دفعه امتحانت خیلی سخته...

(آتریسّا)

نگاهم، بی هدف به سینی غذای روبروم دوخته شده بود. چند روز می شد که تو این اتاق زندانی بودم؟ سه روز؟ یک هفته؟ یا بیشتر؟ چند روز می شد که ترس گره خورده بود با بند بند وجودم؟ چند روز می شد که یکی از چشمام اشک بود و اون یکی خون؟ چند روز می شد که منتظر بودم؟ که قلبم دل دل می کرد واسه دیدن دوباره ش؟

هر دفعه که صدای در می اومد، قلبم فرو می ریخت. می ترسیدم از اینکه کابوسم به واقعیت تبدیل شه... ضربان قلبم به حدی بالا می رفت که انگار می خواست قفسه سینه م رو بشکافه. منتظر بودم که دوباره بیاد و نجاتم بده و در حالی که همون اخم همیشگی بین ابروهاش نشسته، نگاهم کنه و من دلم گرم بشه از حس اعتمادی که از خاکستر چشماش می گیرم. اما نمی اومد... ساعت ها منتظر می نشستم.

نمی اومد... اشک می ریختم. نمی اومد... حتی وقتی سرم تیر می کشید هم نمی اومد... مگه نگران حالم نبود؟ پس چرا نمی اومد تا ببینه دارم از ترس جون میدم؟ چرا نبود؟

نفسم رو لرزون بیرون دادم و قبل از اینکه اشکام جاری بشن، دستام و محکم رو چشمام فشار دادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- گریه نکن. میاد... بالاخره میاد.

با شنیدن صدای باز شدن در، کمی سر جام رو تخت جابجا شدم و با دیدن کسی که تمام این روزها کابوسم شده بود، قلبم با وحشت شروع کرد به تپیدن... اون لبخند کریه کنج لبش چیز خوبی نمی گفت. بی اراده خودم رو عقب کشیدم که با برخورد کمرم به تاج تخت متوقف شدم. همونطور که سمتم قدم برمی داشت، به سینی غذای دست نخورده ی پیش روم اشاره کرد:

- غذات و هم که نخوردی...

ابرویی بالا انداخت:

- بالاخره باید جون داشته باشی!

کنار تختم ایستاد و سمتم خم شد. دستش که سمت گونه م اومد، صورتم رو برگردوندم و خواستم از اون طرف تخت پایین بیام که بازوم رو محکم گرفت و نگه ام داشت. در حالی که نفسم یکی در میون از دهنم خارج می شدن و حس می کردم تمام تنم بی حس شده، لب زدم:

- و... ولم کن.

محکم تر بازوم رو گرفت و نگاهش رو تو چشمام چرخوند:

- می دونی از چیت خوشم میاد؟

مکثی کرد و در حالی که صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شد ادامه داد:

- مثل اونایی که باهاشون بودم نیستی. فرق داری با همه شون. همین

ترست جذاب ترت می کنه. ولی نترس کوچولو. رامت می کنم!

صورت‌م رو برگردوندم و جیغ زدم:

- ولم کن...

شالم رو محکم از سرم کشید. موهام پخش شدن رو شونه هام و تیکه

های قلبم، پخش شدن رو زمین...

دست برد بین موهام و بلند خندید:

- بهشت که می‌گن اینه؟

ضجه زدم:

- ولم کن...

تقلا کردم:

- التماست می‌کنم...

پوزخندی زد و چشماش در یه لحظه جدی شد:

- این چند وقت مراعات حالت رو کردم که کاری بهت نداشتم. نمی‌ذارم

کسی قبل از من بدستت بیاره. البته... اگه اون آشغالی که تو خونه ش

زندگی می‌کردی قبل از من...

با گریه جیغ کشیدم:

- خفه شو.

با پشت دست محکم کوبید تو دهنم. نفس تو سینه‌م گیر کرد و در یک

کلام، لال شدم... آخر دنیا بود؟ آخر زندگی‌م؟ شاید...

دستش و رو شونه‌م فشار داد و از پشت رو تخت افتادم. تقلاهام فایده

ای نداشتن. با عصبانیت سری تکون داد و گفت:

- آدمت می کنم.

چشم بستم و چهره ی امیرسام رو پشت پلکم دیدم... خاکستر چشماش
رو! قامت بلندش رو... کاش دیگه هیچوقت پیدام نمی کرد. کاش
هیچوقت این آوار رو نمی دید...
قطره اشکی از گوشه چشمام سر خورد و دست اون نامرد که سمت یقه
ی لباسم رفت، مردم...

(امیرسام)

به در خروج اشاره کردم و رو ازش برگردوندم:

- برو شایان. دیگه هم نیا اینجا.

راهم رو سمت اتاقم کشیدم که روبروم ایستاد و سد راهم شد:

- چی میگی مرد حسابی؟ معلوم هست داری با خودت چیکار می کنی؟
حساب کردی چند روزه از این خونه پات و نذاشتی بیرون؟ نه دو کلام
حرف می زنی، نه چیزی می خوری، نه می خوابی... قصد داری خودتو
بکشی؟

جمله ی آخرش رو داد زد. با عصبانیت نفس کوتاهی کشیدم و مثل
خودش داد زدم:

- حالم از ترحم کردنات به هم می خوره! حالم از خودم به هم می خوره
که هیچ کاری از دستم برنمیاد. همون روزی که خواستم برم کلانتری و
خبر ناپدید شدن آتریس رو بدم، از خودم پرسیدم می خوام بری بگی

چیکارشی؟ شوهرش؟ نامزدش؟ چه نسبتی باهاش داری؟ می فهمی چه حالی شدم وقتی غرورم رو گذاشتم زیر پام و از پرهام خواستم بیاد به جای من کلانتری چون هنوز قرارداد رفیعی با آتریسافسق نشده؟ می فهمی خرد شدن غرورم جلوی کسی که چشم دیدنش رو نداشتم یعنی چی؟

قدمی عقب رفتم:

- من تو این چند روز شکستم شایان. خرد شدم... از این خردترم نکن. سری به طرفین تکون داد:

- خرد نشدی. تازه به خودت اومدی! تازه یاد گرفتی مثل یه ربات بی احساس زندگی نکردن یعنی چی. تازه فهمیدی آدم بخاطر کسی که دوست داره، غرورش رو هم میذاره زیر پاش.

لبه ی نزدیک ترین مبل نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم:

- اینکه نمیدونم کجاست، اینکه نمی دونم مرده ست یا زنده، اینکه نمی دونم حالش خوبه یا بد داره از درون نابودم می کنه.

سمتم اومد و دستش و رو شونه م گذاشت:

- امیدت به خدا باشه.

نفسم رو صدادار بیرون دادم و چیزی نگفتم. چی داشتم که بگم؟ با شنیدن صدای زنگ موبایلش، چند قدم ازم فاصله گرفت و جواب داد. چیزی طول نکشید که صدام کرد اما با یه لحن دیگه... یه لحنی که تو دلم رو خالی کرد.

- امیرسام.

سرم رو بالا آوردم و بی حرف نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- از بیمارستان بود.

بی اراده بلند شدم:

- چی شده؟

لحظه ای بی حرف به چشمام خیره موند و بعد، نگاهش رو گرفت و زیر

لب زمزمه کرد:

- پیداش کردن...

قدم هام، بی شباهت به دویدن نبودن. حالم بی شباهت به مرگ نبود.

هیچی از حالش نمی دونستم. اینکه چرا الان تو بیمارستانه؟ حالش

خوبه یا بد؟ چه بلایی سرش آوردن؟ اصلا زنده ست یا...

ایستادم. روبروی ورودی ساختمون بیمارستان... نمی تونستم بیشتر از

این برم. نمی تونستم...

- امیرسام...

نگاهی به شایان که کنارم ایستاده بود انداختم. چشماش نگران بودن.

یه چیزی رو داشت مخفی می کرد.

نفس کوتاهی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه:

- تو می دونی چی شده. می دونی و به من نمیگی!

نگاهش رو از چشمام دزدید. هیچی نگفت... مثل همیشه آرومم نکرد.

تمام توانم رو جمع کردم تو پاهام و رفتم داخل. نگاه تمام پرسنل سمتم چرخید. روبروی ایستگاه پرستاری ایستادم. آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و پرسیدم:

- آتریساً رستمی... کدوم بخشه؟

نفسم بالا نمی اومد. سعی کردم خفگیم رو به روم نیارم. پرستار زن روبروم، نگاهی به وضع آشفته م کرد و گفت:
- اورژانس...

نگاه ازش گرفتم و دویدم سمت اورژانس. زیر تمام نگاه ها... دیگه هیچی برام مهم نبود جز اونى که بی خبر بودم از حالش!
کم کم پرهام رو دیدم. آشفته گیش رو... ترسش رو... پلیس و سربازی که پشت در ایستاده بودن رو... و پرستارهایی که یواشکی گریه می کردن. انگار صدای قدم هام رو شنید که سمتم برگشت. چشماش سرخ بودن. به در بسته ی روبروش اشاره کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره و همزمان بغض سنگینی توش شنیده می شد گفت:

- اومدی؟ اومدی ببینیش... نه؟ برو ببین. ببین چی به سرش آوردن.
تنش کبوده، بیهوشه، فشارش از پنج بالاتر نیماه، نمی تونه درست نفس بکشه... برو ببینش! ببین چطوری از امانتیت مراقبت کردی. ببین چطوری داره بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه.
چی داشت می گفت؟ از کی داشت حرف می زد؟ منظورش آتریساً که نبود... بود؟

دستم رو تکیه دادم به دیوار. این چه کابوسی بود که قصد تموم شدن نداشت؟ در که باز شد، انگار جون به پاهام برگشت و همزمان جونم رو گرفتن. دکتر میلانی که زن میانسالی بود بیرون اومد... چهره ش چیز خوبی رو نشون نمی داد. نگاهی بهم انداخت و سر جاش ایستاد. دیگه قدم از قدم برنداشت. سکوتش قصد جونم رو کرده بود! نمیداشت نفس بکشم. لب باز کردم تا بپرسم... بپرسم از کابوسی که فقط فکرش، تیشه به ریشه ی جونم می زد... اما تنها لبام باز و بسته شدن. هیچ صدایی از بینشون خارج نشد.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و بعد از چند ثانیه که واسه من چند سال گذشت، سری به نشونه تاسف تگون داد و رو به پرهام گفت:

- حدسمون درست بود دکتر.

قلبم تو گلوم تپید... مکثی کرد و ادامه داد:

- متاسفانه بهش تجاوز شده...

نفسم تو سینه م گیر کرد و قلبم، دیگه نزد... یه مرد طاقت می آورد این درد رو؟ دست درازی به کسی که به جسمش روح بخشیده بود رو طاقت

می آورد؟ دیگه نشنیدم چی میگه... انگار تمام حواسم از کار افتاد و فقط، عقلم تند و پشت سر هم کابوسی که واقعیت داشت رو فریاد زد. زانو هام سمت زمین سقوط کردن و اگر دستی زیر بازو هام نمی نشست، قطعاً زمین می خوردم... مشتم به دیوار روبروم فشرده شد و لب زدم:

- آخ...

تجاوز... تعرض... آزار جسمی و روحی... ترس... درد...

کلمه ها تو ذهنم یکی یکی ردیف می شدن. ربطشون رو به اون دختر بیهوش تو اورژانس نمی فهمیدم. دستم رو محکم تر به دیوار فشردم. یکی داشت صدام می کرد. زانوهام می لرزیدن هنوز... این من نبودم. امیرسام انقدر ضعیف نبود. امیرسام کمر راست می کرد مقابل درداش.

پس چرا الان کمرش خم شده بود؟ چرا رو زانوهاش بند نبود؟

صداها واضح تر می شدن. واقعیت بیشتر خودش رو نشون می داد. من

بیشتر خرد می شدم... نفسم با درد از سینه م خارج شد. نمی دونم با

کدوم توان دست کسی که تن سستم رو نگه داشته بود کنار زدم و

با کدوم نیرویی بند شدم رو زانوهام. پرهامی که تا چند دقیقه پیش با

نفرت نگاهم می کرد، اشک تو چشماش حلقه زده بود. شایان با ناراحتی

نگاهم می کرد. چشماش خیس بود... گریه های یواشکی پرستارها، دیگه

یواشکی نبود. مگه چقدر وضعش وخیمه که اینطور گریه می کنن؟ مگه

بلایی که به سرش آوردن تا چه حد وحشتناکه که غریبه ها واسش دل

می سوزونن؟

یه قدم برداشتم. خدایا نذار بیفتم... یه قدم دیگه. نذار دوباره جلوی

همه زانوهام خم شه... دستای لرزونم رو بردم سمت در. شنیدم یه نفر

گفت نذار بره تو. به چه حقی چنین حرفی می زد؟ یه نفر محکم مچم

رو گرفت. خواستم دوباره پشش بزنم. محکم تر دستم رو فشار دادم...

نگاهش کردم. شایان بود. می خواستم داد بزنم ولم کنه اما تنها خفه لب

زدم:

- بکش دستت رو...

دست گذاشت پشت شونه م و سعی کرد از اونجا دورم کنه:

- الان نه امیرسام. الان نه...

سعی کردم دستش رو پس بزنم. این دفعه داد کشیدم:

- ولم کن.

گلووم سوخت. نه بیشتر از قلبم...

پلیسی که کنار پرهام ایستاده بود، نگاهی بهم انداخت و آروم از پرهام

پرسید:

- چه نسبتی باهاش داره؟

چه خوب می شنیدم. چه خوب همه چی تو گوشم صدا می کرد. من

نسبتی باهاش نداشتم. درد من این بود که نسبتی باهاش نداشتم ولی

قلبم درد می کرد. فقط از شنیدن حالش... آخ از دیدن حالش!

پرهام نگاهی بهم انداخت و رو به پلیسی که کنارش بود گفت:

- نامزدشه...

مات شدم از حرفش. دستام دو طرف تنم رها شدن. ترحم می کرد یا

مراعات حالم رو؟

پلیس کنارش سری تگون داد و گفت:

- نهایتا تا فردا صبح بیاید اداره آگاهی.

بهم اشاره کرد و ادامه داد:

- هم شما و هم اون آقا. یک سری سوال هست که باید جواب بدید.
و با سربازی که همراهش بود سمت در خروج رفتن.
- دکتر آریا...

نگاهم چرخید سمت دکتر میلانی. بی حرف نگاهش کردم.
با تن صدای پایین تری ادامه داد:
- بهتره الان نرید پیشش.

دل دل کردم تا بیرسم از دلش. با درد و خشم بیرسم از دلش... به چه
حقى منو از دیدنش منع مى کرد؟
انگار سوالم رو از تو چشمام خوند:
- قبلش باید باهاتون صحبت کنم. هر وقت آروم تر شدید بیاید به
اتاقم...

و بدون اینکه منتظر حرفی ازم باشه از کنارم گذشت. صدای اذان می
اومد. مسجد نزدیک بیمارستان داشت اذان پخش می کرد. شایان دستام
رو رها کرد. خودم رو رسوندم به ردیف صندلی های روبروم و نشستم.
چشمام تار می دیدن. مژه هام خیس بودن. طلسم گریه نکردنم داشت
می شکست. صدای اذان بلندتر شد. همیشه عادت داشت نماز بخونه.
یادمه. خوب یادمه... عادت داشت با خدا حرف بزنه. حرف زدن با کسی
که خیلی وقت بود ترکش کرده بودم...
سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم. چشمام رو بستم تا اشکم بیشتر
درگیر شه با مژه هام:

- شایان...

صدای قدماش رو شنیدم و در نهایت روبروم ایستاد:

- جونم داداش.

نفسم آه مانند از سینه م خارج شد. صدام بد می لرزید:

- بگو یه جانماز بذارن تو اتاقش.

قطره اشکم ریخت رو گونه م. طلسم شکسته شد:

- شاید بیدار شه، بخواد گله کنه پیش خداهش...

(راوی، سوم شخص)

قبلا هم چنین مواردی را دیده بود... زیاد! ولی برایش عادی نمی شد.

هر چقدر هم که می دید عادی نمی شد. دخترانی که قربانی یک انتقام یا

هوس زودگذر می شدند. مردانی که از غم همسر، خواهر یا دخترانشان

دق می کردند. روحی که می مرد... جسمی که فقط نفس می کشید اما

مرده بود. مگر مرگ یک انسان عادی می شد؟

کمی روی صندلی اش جابجا شد و نگاهش را به مرد شکسته ی

روبرویش دوخت. مردی که می خواست تظاهر کند آرام است و محکم

اما از درون شکسته بود... بد هم شکسته بود! چشمان سرخ و رگ های

بیرون زده ی پیشانی و گردنش، حالش را به خوبی نشان می دادند.

داشت جان می داد زیر بار این درد...

تک سرفه ای زد و خیره به آن چشمان سرخ و منتظر لب باز کرد:

- عصر که رسوندنش بیمارستان، خون زیادی از دست داده بود و همین باعث پایین اومدن شدید فشارش شده بود. خداروشکر تونستیم با تزریق خون وضعیتش رو استیبل کنیم اما...
مکثی کرد... نمی دانست چطور بگوید. نگاه از چشمان مرد روبرویش گرفت و ادامه داد:

- این همه چیز نیست... آزار جسمیش شدیدتر از حد تصورمونه.
مشت شدن دستان امیرسام را دید. لرزش ناگهانی تنش را هم... ولی باید ادامه می داد:

- مورد ضرب و شتم هم قرار گرفته. خب... خب آثار جسمیش به مرور برطرف میشه اما... این روحشه که بدتر آسیب دیده. هنوز بیهوشه و نمی دونیم وقتی بهوش بیاد چه واکنشی قراره نشون بده ولی بیشتر افرادی که مورد تجاوز قرار می گیرن، دچار اختلال پس آسیبی میشن. یه جور بهت زدگی و شوک... ذهنشون مدام فلش بک می زنه به صحنه های تجاوز و همه چیز دوباره براشون مرور میشه. خب این باعث میشه گاهی پرخاشگر بشن و از آدما فرار کنن. مخصوصا از جنس مخالف...
گاهی فکر خودکشی میاد به ذهنشون و خودش رو مقصر می دونن. نمی دونم نسبت شما با خانم رستمی چیه اما اینو متوجه شدم که وضعیتش براتون مهمه. اینا رو نگفتم که حالتون رو بدتر کنم؛ اینا رو گفتم که بدونید بعد از بهوش اومدنش با چه چیزایی روبرو هستید. باید یه محیط آروم واسش فراهم بشه و...

صدای نفس های سریع امیرسام که در گوشش پیچید، سرش را بالا گرفت و با دیدن صورت سرخ مرد روبرویش ترسید. داشت سکنه می کرد؟

از جا بلند شد و با ترس صدایش زد:

- دکنر آریا...

امیرسام دستش را بالا گرفت و با صدای گرفته ای لب زد:

- ادامه بدین.

- اما...

این بار صدایش از حد معمول بالاتر رفت:

- حرفتون رو بزنید.

دکنر میلانی چیزی نگفت و نشست. امیرسام را تا حدی شناخته بود. از

موضعش پایین نمی آمد. حتی اگر به حال مرگ می افتاد!

انگشتاش را در هم قفل کرد و ادامه داد:

- بهتره بعد از مرخص شدنش یه پرستار خانوم براش بگیرین که تا زمان

بهبودی ازش مراقبت کنه. ممکنه ازتون دوری کنه. بهتره مراعات حالش

رو کنید.

دستان امیرسام روی شقیقه هایش نشستند. آخ از این درد که با دردی

جدید تشدید می شد. تنها کسی که باعث شده بود بفهمد معنی زنده

ماندن فقط نفس کشیدن نیست، روی تخت بیمارستان، نیمه جان افتاده

بود و روحش را کشته بودند. آزارش داده بودند...

شقیقه هایش بیشتر تیر کشیدند. دستانش محکم تر سرش را فشردند. کاش می توانست فریاد بکشد. کاش می توانست گریه کند. کاش می توانست دست بگذارد روی گلوی متجاوزی که اسم خودش را مرد گذاشته بود و آنقدر فشار دهد تا جان بدهد. نفسش را به سختی بیرون فرستاد و ایستاد. چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. راه نفس هایش را هم بسته بود...

نگاه نگران دکتر میلانی را به خود دید. چرا اینطور نگاهش می کرد؟ رو برگرداند و سعی کرد محکم قدم بردارد. از پس این درد هم برمی آمد. او امیرسام بود! کسی که در کودکی پناهِش را از دست داد و طاقت آورد. پس باز هم طاقت می آورد.

دستش را سمت دستگیره ی در برد. گوش هایش سوت کشیدند و همزمان حرف های دکتر میلانی برایش تکرار شدند. در را که باز کرد، شایان را دید که روی ردیف صندلی ها نشسته بود و به محض دیدنش بلند شد و ایستاد. سوت کشیدن گوش هایش بیشتر شده بود. چشم هایش تار می شدند. شایان سمتش آمد. داشت می دوید؟ دستش از روی دستگیره ی در سر خورد. چند بار پلک زد... تاری چشمانش برطرف نمی شد. گوش هایش بیشتر سوت می کشیدند و تنش سست تر می شد. یک قدم برداشت. سرش به دوران افتاد... سیاهی جلوی چشمانش و سقوط تنش سمت زمین، با فریاد شایان که اسمش را صدا می زد همزمان شد. دیگر چیزی نفهمید...

(امیرسام)

می دیدمش. می دیدم که دارن رو زمین می کشنش. می دیدم داره جیغ می کشه، التماس می کنه، اشک می ریزه، صدام می زنه... می خواستم برم جلو. می خواستم بدوم سمتش... می خواستم کسی که اینطوری رو زمین می کشیدش رو تا حد مرگ بزنم اما نمی تونستم قدم از قدم بردارم. نمی تونستم تکون بخورم. حتی توان فریاد کشیدن هم نداشتم... زبونم بند اومده بود. نمی تونستم فریاد بکشم سر اونایی که داشتن زجرش می دادن.

انداختنش رو زمین... نفس نفس می زدم واسه گفتن یه کلمه اما هیچی به هیچی. دریغ از کوچک ترین صدایی که از بین لبام خارج بشه... یه نفر اومد بالا سرش. نیشخند زد! قلبم محکم می کوبید. چه بلایی می خواست سرش بیاره؟ خم شد سمتش و همزمان دکه های پیرهن مردونه ش رو باز کرد. قلبم داشت تو آتیش می سوخت. صدای جیغ و گریه و التماسش پیچید تو گوشم. چشمام و محکم رو هم فشار دادم تا نشنوم. یک دقیقه... پنج دقیقه... یک ساعت... نمی دونم چقدر گذشت که صدای جیغ و گریه ش قطع شد. قلبم از ترس، تپیدن رو فراموش کرد. چشمام و باز کردم و با دیدن جسم غرق خونی که نفس نمی کشید، نفس تو سینه م گره خورد...

چشمام رو باز کردم. نفس نفس می زدم. نگاهم به سقف سفید بالای سرم خیره مونده بود. کابوس بود یا واقعیت؟ زجر کشیدنش کابوس بود یا واقعیت؟

دست راستم رو آوردم بالا و رو سینه م گذاشتم. نگاهم کشیده شد سمت سرمی که بالای تختم آویزون بود. ردش رو گرفتم و رسیدم به سوزنی که تو دست چپم فرو رفته بود. نفسم داشتن به حالت عادی برمی گشتن. نباید کم می آوردم... الان وقتش نبود. دستم رو ستون تنم کردم و سر جام نیم خیز شدم که با شنیدن صدای شایان، نگاهم رو سمت درگاه تاب دادم...

- هی هی هی! کی بهت اجازه داد بلند شی؟

پاهام رو از تخت پایین گذاشتم:

- نیاز به اجازه ی کسی ندارم.

خم شدم تا کفشام رو که پایین تخت بودن بپوشم که سرم کمی گیج رفت. شایان خواست سمتم بیاد که دستم رو تکیه دادم به دیوار و گفتم:

- نیاز به کمک کسی هم ندارم.

پوفی کشید و دست به سینه به چارچوب در تکیه داد:

- خیلی حالش خوبه، واسه من ادا هم درمیاره...

با غیض نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت:

- دروغ میگم؟ تازه من...

حرفش رو قطع کرد و نگاهش سمت دست چپم کشیده شد. با چند قدم

خودش رو رسوند بهم و با عصبانیت گفت:

- حواست کجاست؟ ببین دستت رو! دیوونه سوزن تو دستته و اینطوری بلند میشی؟

نگاهی به پشت دستم که خونی شده بود انداختم:

- که چی؟

تازه داشتم سوزشش رو حس می کردم.

چسب خونی روی دستم رو کند:

- می خوای بدونی؟ باشه بهت میگم.

پنبه الکلی آماده کرد و رو زخمم گذاشت و آروم سوزن رو بیرون کشید:

- اون دختر الان به یه تکیه گاه نیاز داره.

چسبی از کشوی کوچیک کنار تخت بیرون آورد و رو دستم زد:

- هیچکس رو هم نداره جز تو.

خیره به چشمام ادامه داد:

- باید محکم بمونی تا بتونی دوباره از نو بسازیش. باید حال خودت

برات مهم باشه که بتونی حالش رو خوب کنی. باید به خودت بررسی که

مثل خودش نیفتی رو تخت بیمارستان و دوست بدبختت رو تا مرز

سکته نبری.

- حالش چطوره؟

منتظر موندم چیزی بگه اما نگفت.

صداش کردم:

- شایان...

زیر لب زمزمه کرد:

- همونطوری...

با ناراحتی دستم رو بین موهام فرو بردم. چند وقت زمان می برد تا

بهتر بشه؟ اصلا بهتر شدنی در کار بود؟

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- شش صبح.

سرم رو به طرفین تگون دادم و همونطور که مشغول پوشیدن کفشام

بودم گفتم:

- این دنیا دست گذاشته رو آدمایی که برام مهمن. قصد نداره کم بیاره.

نمی دونم مشکل از منه یا دنیا...

تلخندی زدم و ادامه دادم:

- تو هم بهتره ازم فاصله بگیری. شاید دفعه ی بعد هدفش تو باشی!

تلخ زمزمه کرد:

- امیرسام...

کتم رو از چوب لباسی گوشه ی اتاق چنگ زدم:

- میرم کلانتری. اگه خبری شد حتما بهم زنگ بزن.

و قدمام رو سمت در خروج برداشتم که صداش باعث شد متوقف بشم:

- تو مقصر نیستی. اتفاقی که واسه آتریسا افتاد حتی یه درصدم تقصیر

تو نبود. خودت رو با این فکر عذاب نده.

بدون اینکه چیزی بگم، از اتاق اومدم بیرون. باید می فهمیدم چه کسی این بلا رو سرش آورده. باید می فهمیدم کدوم آشغالی دلش اومده اینطوری آزارش بده. باید می فهمیدم و امان از اون لحظه! از ساختمون بیمارستان اومدم بیرون و با چشم دنبال ماشینم گشتم. - دکتر آریا...

با شنیدن صدای پرهام، با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. دیدمش که به ماشینش تکیه داده و بی حرف نگاهم می کنه. نگاه ازش گرفتم و خواستم سوار ماشین بشم که پرسید:

- آدرس رو دارید؟ می دونید کدوم کلانتری باید برید؟
نفس پرحرصی کشیدم و دوباره بهش چشم دوختم. از کی انقدر بی فکر عمل می کردم؟

در ماشینش رو باز کرد و گفت:

- مقصدمون که یکیه. فکر کنم حال شما هم اونقدری مساعد نباشه که رانندگی کنید. درست میگم؟

از عمد رسمی حرف می زد و ضعفم رو به رخم می کشید. حیف که
حالم خوب نبود... حیف!

نفسم رو صدا دار بیرون دادم:

- حال من به خودم مربوطه. آدرس بده.

- می رسونمت. می خوام باهات حرف بزنم.

با عصبانیت دستام رو مشت کردم:

- من حرفی باهات ندارم. آدرس...

ابرویی بالا انداخت:

- ولی من حرف دارم. سوار شو!

به مسیر پیش روش خیره شده بود و بدون هیچ حرفی رانندگی می کرد. قصد نداشت حرف بزنه؟ سکوت ماشین و فکر درگیرم، بدجوری آزاردهنده بود. آزاردهنده تر از اون، بودن کنار آدمی بود که خیلی وقت می شد دل خوشی ازش نداشتم.

کلافه نفسی کشیدم و نیم نگاهی به نیمرخش انداختم:

- می شنوم...

لحظه ای بهم نگاه کرد و دوباره به روبروش خیره شد:

- می دونی واسه یه مرد چی از همه سخت تره؟

بی حرف نگاهش کردم که ادامه داد:

- اونیه که دوست داری، دوستت نداشته باشه... سخت تر از همه

اینه که ببینی داره عذاب می کشه و هیچ کاری نتونی انجام بدی.

آرنجم رو به لبه پنجره تکیه دادم و دستم و رو پیشونیم گذاشتم:

- حوصله ی مقدمه چینی ندارم.

لبخند تلخی زد:

- مقدمه چینی نمی کنم. تو خوب می فهمی حرفام رو... درک می کنی

چی میگم. دیشب وقتی اونطوری دیدمش، حالم دست کمی از مرگ
نداشت. دنبال مقصر می گشتم. یه نفر که بتونم تمام تقصیرها رو بندازم
گردنش و فقط یه کم آروم بگیرم. اولین کسی که ذهنم به عنوان مقصر
شناخت تو بودی. اما وقتی اومدی و اون حرف ها رو بهت زدم، وقتی
حالت رو دیدم، وقتی سعی می کردی آروم باشی اما چهره ت داد می زد
که درونت غوغاست، فهمیدم دردت بیشتر از منه... خیلی بیشتر!
مکشی کرد و دستاش روی فرمون ماشین مشت شدن. انگار تردید داشت
واسه گفتن حرفاش اما ادامه داد:

- وقتی کسی رو دوست داشته باشی، دیدن گریه و عذابش برات سخته.
حاضری خودت عذاب بکشی اما اون خم به ابروش نیاد... می گذرم از
داشتنش! چون حالش کنار تو خوبه نه من. چون قلبش واسه تو می تپه
نه من. چون دلش پیشت گیره. چون دلت پیشش گیره. شاید نگي...
شاید به زبون نیاری اما رفتارت همه چی رو ثابت می کنه.
بدون اینکه واکنشی نشون بدم، به بیرون خیره شده بودم. می فهمیدم
حرفاش رو... می فهمیدم که چند وقته همه اسم من و آتریس رو کنار
هم میارن و من دیگه انکار نمی کنم. بعد از چند سال، بالاخره یه نفر رو
به قلبم راه داده بودم! نه اینکه خودم بخوام. بی اراده... ناخواسته!
من هیچوقت نمی خواستم به اینجا برسم. به جایی که دوباره یه نفر
برام مهم بشه. مهم تر از خودم...
سکوتم رو که دید، آروم ادامه داد:

- آتریساً وضعیتش خوب نیست. نیاز داره به اینکه یه نفر کنارش باشه،
به حرفاش گوش کنه، پای گریه هاش بشینه، مواظبش باشه...
- هستم!

نگاهش سمتم چرخید. خیره به چشماش، با لحنی جدی گفتم:
- مواظبشم.

لبخند کمرنگی رو لباش نشست. چشماش به سرخی می زد:
- همین برام کافیه...

- چه نسبتی باهاش داری؟
نگاهم رو دوختم به چشمای سرگرد جوونی که دیروز هم تو بیمارستان
حضور داشت و حالا متوجه شده بودم فامیلیش محسنیه و یکی از
پلیس هایی هست که قاچاقچی ها بدجوری ازش می ترسن!
- قرار بود ازدواج کنیم...
قول و قراری در کار نبود اما فقط همین رو می تونستم بگم.
سری تگون داد و رو به پرهام کرد:

- تایید می کنی؟
پرهام نگاهی بهم انداخت. چشماش غم داشتن... آسون نبود تایید کردن.
من اگه جاش بودم چی می گفتم؟ دوباره نگاهش رو به سرگرد دوخت:
- درسته.

تایید کرد... بالاخره! اسم این کارش چی بود؟ بستن پرونده ی خودش؟

یا ترحم کردن به من؟

- چطور باهاش آشنا شدی؟

بازم مخاطبش من بودم. نیم نگاهی به پرهام انداختم و رو به سرگرد گفتم:

- تو عمارت پدر ایشون باهاش آشنا شدم. پدرشون، استاد من بودن تو دانشگاه.

نگاهی به پرونده ی زیر دستش انداخت و گفت:

- روز دزدیده شدنش، نزدیک خونه ی شما چیکار می کرد؟

سوال هاش اذیتم می کرد. حس می کردم یه نفر داره شقیقه هام رو محکم فشار میده. اما با این حال جواب دادم:

- من اون موقع بیمارستان بودم... خبر ندارم.

در حالی که انگار هنوزم از جواب هایی که می دادم مطمئن نشده بود، چیزی توی پرونده یادداشت کرد و گفت:

- پوریا عبادی... ملقب به مهره ی سفید! یکی از بزرگ ترین قاچاقچی

های مواد مخدره. کسی که بیشتر از یک سال دنبالش بودیم. دیروز بعد از چندین روز تعقیب و گریز توی غرب تهران، در حالی که تو عمارتش مخفی شده بود پیداش کردیم. هم خودش رو و هم بیشتر مهره های اصلی باندش رو!

مکثی کرد و ادامه داد:

- کسی که به اون دختر تجاوز کرده، همین آدمه!

دستام محکم رو زانو هام مشت شدن. آدم؟ رو این حیوون وحشی اسم
آدم میذاشت؟ فقط تونستم از بین دندونام بگم:

- چرا؟

چه دلیلی داشت که همچین کاری با آتریساکنه؟ همچین کسی چه ربطی
به آتریساک داشت؟

انگشتاش رو توی هم قفل کرد و جواب داد:

- این همه چیز نیست. پدر آتریساک رستمی هم عضو همین باند بوده که
موقع فرار به ضرب گلوله کشته میشه.

با بهت لب زدم:

- پدرش؟

با تعجب اخم کمرنگی کرد:

- از چی تعجب کردید؟ مگه خبر نداشتید که پدرش عضو چنین باندیه؟
نگاهی به پرهام انداختم. سری به طرفین تکون داد. اونم خبر نداشت.
سکوتمون به سوالش جواب مثبت داد.

- طبق اعترافاتی که از مهره ی سفید گرفتیم، فهمیدیم حسش به اون
دختر، یه هوس نه چندان زودگذر بوده. پدر آتریساک می خواسته
مجبورش کنه که یه شب هم خواب رئیسش بشه و در عوض، راه صد
ساله ای که باید واسه پیشرفت تو اون باند طی کنه رو براش هموار کنه.
اون موقع بوده که مادر آتریساک متوجه میشه که همسرش از کجا سر در
آورده و چه جنایتی رو می خواد علیه دخترش انجام بده. پس با آتریساک

از خونه فرار می کنن... و مثل اینکه پدر آتریسا به تازگی متوجه شده بوده که همسرش دقیقا چند روز بعد از فرار تصادف می کنه. مهره ی سفید هم تمام شهر رو زیر پا میذاره تا آتریسا رو پیدا کنه... و بعد هم اون ماجرای دزدیده شدن و اتفاق تلخی که واسه اون دختر بیچاره رخ می ده... هدفش بیشتر انتقام بوده تا چیز دیگه ای. یه جور تنبیه واسه زیر پا گذاشته شدن خواسته ش!

"

(فلش بک)

سیلی محکمی به صورتش کوبیده شد و پشت بندش، صدای فریاد پدرش را شنید:

- خفه شو امیر... بسه هر چی زر زر کردی.

دست کوچکش بالا آمد و روی گونه اش قرار گرفت. هق زد و اشک هایش بیشتر از قبل بر گونه هایش ریختند. مگر چه کرده بود که سزاوار چنین رفتاری بود؟ او فقط مادرش را می خواست. فقط می خواست پیش مادرش برگردد. خواسته ی زیادی بود؟

پدرش چانه اش را گرفت و در صورتش غرید:

- مادرت تو رو نمی خواد. می فهمی؟ نمی خواد... اون مرتیکه ی آشغال رو به تو ترجیح داد. از این به بعد حق نداری واسش گریه کنی. حق نداری بهانه ش رو بگیری. هیچکس دلش به حال گریه هات نمی سوزه!

خواست بپرسد تو چرا رهایمان کردی؟ تو چرا جای مادرم زن دیگری را بغل کردی؟ همان روز در اتاق پشتی... همان روزی که مادر با دیدن زنی غریبه دستم را گرفت و با گریه از خانه بیرون زد... اما تمام این سوال ها در ذهنش ماندند. ترسید به زبان بیاورد و باز هم سیلی بخورد. تن کوچکش، توان سیلی های پدرش را نداشت...

پدرش نفس پرحرصی کشید و سمت در خروج رفت. پا تند کرد و خودش را به پدرش رساند و دستش را گرفت. می ترسید او هم برود و تنها خودش بماند و خودش... اما جوابش، دستی بود که محکم از دستش خارج شد و صدایی که می گفت:

- یه نفر رو می فرستم شب بیاد پیشت بمونه. مثل من رو اعصابش راه نرو!

(پایان فلش بک)

"

من رها شدم بخاطر یه زن... آتریسا فروخته شد بخاطر پول... پدرم پیشمون بود از کارش. بعد از سال ها پیشمون بود... پدر آتریسا بازداشت بود. در انتظار زندان و محاکمه... دو دکه ی بالای پیرهنم رو باز کردم. هوای اتاق داشت خفه م می کرد. معنی اسم پدر این نبود. پدر یعنی غیرت... یعنی پناه... یعنی تکیه گاه... ایستادم و بدون اینکه چیزی بگم، راهم رو سمت در خروج کشیدم. شقیقه هام نبض می زدن. انگار یه نفر کنار گوشم محکم به طبل می

کوبید. بی توجه به صدا زدن های سرگرد و پرهام که داشت قانعش می کرد حال خوب نیست، از اتاق خارج شدم. فقط چند لحظه مونده بود تا دیوونه شدنم. اگه می موندم دیوونه می شدم...

- چی شد؟

دستی به چشمای خسته م کشیدم و رو به شایان که منتظر نگاهم می کرد گفتم:

- نمی خوام حتی یه لحظه هم حرفایی که شنیدم یادآوری بشن برام. پس پرس... هیچی پرس.

نفسش رو صدا دار بیرون داد. دستش و رو شونه م گذاشت و بی مقدمه گفت:

- آتریسا بهوش اومده.

ضربه ی محکمی که قلبم به قفسه سینه م کوبید، باعث شد نگاهم کشیده بشه سمت چشماش و با آشفتگی بپرسم:

- کی؟ حالش خوبه؟

لب بست و سکوت کرد. سکوتش رو نمی خواستم... جواب می خواستم ازش! مگه نمی گفت آتریسا بهوش اومده؟ پس چرا چشماش انقدر غمگین بودن؟

منتظر نموندم تا جواب بده. پا تند کردم سمت اتاق آتریسا که خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد:

- وایسا امیر.

با عصبانیت دستم رو تو موهام فرو بردم:

- د حرف بزن ببینم چی شده.

نفس عمیقی کشید و با تن صدایی که آروم تر از قبل شده بود گفت:

- نمی تونه حرف بزنه.

قلبم ایستاد انگار... اخمی نشست بین ابرو هام و با بهت پرسیدم:

- چی داری میگی؟

- آتریسا وضعیت وحشتناکی رو تجربه کرده. دچار شوک عصبی شده و

همین شوک عصبی، باعث شده قدرت تکلمش رو از دست بده. دکتر

میلانی می گفت موقتیه و میشه...

دیگه نشنیدم چی میگه. تنها یه جمله تو سرم تاب خورد. "قدرت تکلمش

رو از دست داده" یعنی... یعنی دیگه نمی تونه صحبت کنه؟

مسخره ست. شوخی مسخره ایه! خنده دار نیست... مسخره ست!

تک خنده ای کردم:

- شوخی می کنی.

خنده م تو یه لحظه از بین رفت و دستم، بند یقه ی کسی شد که سال ها

مثل برادر کنارم بود و تو صورتش از بین دندونام غریدم:

- باهام شوخی نکن. از شوخی کردن متنفرم!

دستش و گذاشت رو دستم و سعی کرد پایینش بیاره... لحن غمگینش

تنم رو لرزونند:

- کاش شوخی بود...

دستم از رو یقه ش سر خورد و قدمی عقب رفتم. چشماش دروغ نمی گفتن. شایان هیچوقت دروغ نمی گفت! دستای لرزونم رو مشت کردم. یه قدم دیگه عقب رفتم و بعد، دویدم سمت اتاقش... اما درست تو چند قدمی اتاقی که آتریسا توش نفس می کشید، صدای جیغ و گریه خورد به گوشم... مثل یه سیلی محکم خورد تو گوشم! قدام آهسته شدن و در نهایت جلوی در ایستادم. دستم می لرزید اما با این حال بردمش سمت در و بازش کردم. هیچ کس متوجه حضورم نشد... نه دختری که با صورت زخمی و رنگی پریده و چشمایی که کاسه ی خون بودن تقلا می کرد از بین دستای پرستاری که نگه اش داشته بود تا همکارش بهش آرامبخش بزنه فرار کنه و نه پرستارهایی که خودشون هم از دیدن حالش داشت گریه شون می گرفت. قدمی جلو رفتم و داد زدم:

- ولش کنید.

اتاق تو یه لحظه ساکت شد. پرستارها دستاش رو رها کردن و آتریسا نگاه خیسش رو دوخت تو چشمام و تنش، شروع کرد به لرزیدن... این آتریسا نبود. این چشمای قرمز و تن زخمی متعلق به آتریسا نبود. آتریسا آروم بود... آتریسا اینطوری گریه نمی کرد! بدون اینکه نگاهم رو از اون چشمای قرمز بگیرم، خطاب به پرستارها گفتم:

- برید بیرون.

خواستن برن سمت در که آتریسا بازوی یه نفرشون رو گرفت و با آشفستگی سرش رو به طرفین تگون داد. می ترسید؟ از تنها بودن با من؟ از منی که حاضر نبودم خار به پاش بره؟
حرفم رو تکرار کردم:

- گفتم برید بیرون!

پرستار بازوش رو از بین دستای بی جون آتریسا بیرون کشید و با همکاریش از اتاق خارج شدن.

آتریسا با ترس خودش رو تو تختش عقب کشید و هق هقش شدت گرفت. صورتش از درد جمع شده بود. می لرزید... تمام تنش می لرزید. چشمش دو دو می زدن. انگار یکی چنگ زد به قلبم... اون عوضی چی به سرش آورده بود؟ چی به سرش آورده بود که به این وضع افتاده بود؟ که حتی نمی تونست حرف بزنه؟

قدمی رفتم جلو. خفه جیغ کشید و تو خودش جمع شد. قلبم خرد شد از دیدن حالش... خودم رو با دو قدم بهش رسوندم و بازوهاش رو بین دستام گرفتم. باید مستقیم تو چشمم نگاه می کرد تا بشناستم. تا بدونه اون حیوون پستی که به جسم و روحش دست درازی کرد من نیستم. تقلا کرد... جیغ کشید... اشک ریخت... انگار یکی گلوم رو محکم فشرد و بی اراده داد زدم:

- آروم بگیر. بین منو... منو بین... منم! امیرسام... کاریت ندارم... به

همون خدایی که می پرستی کاریت ندارم.

سرش رو به سینه م چسبوندم... هنوزم تقلا می کرد. دستم و آروم رو موهاش کشیدم:

- آروم بگیر... داری بد با دلم بازی می کنی دختر.

دیگه تقلا نکرد اما هنوزم می لرزید. چنگ زد به لباسم... و قطره اشکاش بیشتر از قبل پیرهمن رو خیس کرد...

سرش و آروم رو بالشت گذاشتم و نگاهم، دوخته شد به صورت رنگ پریده ش که رد اشک داشت و گوشام پر شدن از صدای هق هق ریزش حتی تو خواب... صورتم رو سمت دیگه ای برگردوندم. نمی تونستم نگاهش کنم وقتی هیچ کاری از دستم ساخته نبود. نمی تونستم... دستم رو فرو بردم تو موهام و نفسم، آه مانند از سینه م خارج شد. کاش می شد برگردم به عقب. کاش می شد بیدار شم و ببینم همه چی مثل یه کابوس ترسناک بوده. یه کابوس ترسناک که با بیدار شدنم تموم میشه. زهرخندی نشست کنج لبم... تمام این سال هایی رو که با درد زندگی کردم، از همون روزی که از مادرم جدا شدم، از همون روزی که سر خودم داد کشیدم فقط خودت هستی و خودت، فکر می کردم وسط یه کابوس تموم نشدنی گیر افتادم. فکر می کردم فقط منم که یه زخم کهنه تو قلبم جا خوش کرده. فکر می کردم این دیگه آخرشه... آخر دنیای من، آخر زندگی من، مرگ روح امیرسام و یه شروع واسه عذاب کشیدن

جسمش! اما این آخرش نبود... به چشم دیدم که آخرش نبود. همیشه یه بدتری وجود داره. بد می تونه به بدتر تبدیل شه... اون موقع ست که برمی گردی و به پشت سرت نگاه می کنی. نفست حبس میشه تو سینه ت و با تمام توانت داد می زنی می خوام برگردم عقب... اما راه برگشتی وجود نداره و اگر هم وجود داشته باشه، تو جون برگشتن نداری!

با حس گرفتار شدن مچم بین دست آتریسا، نگاهم پایین اومد و رو دستای لرزونش قفل شد. فشار خفیف انگشتاش به مچم و صدای زمزمه های آرومش میون حق حق، باعث شد دستم بی اراده بالا بیاد و رو دستش قرار بگیره. دستاش سرد بودن. بر خلاف من... بر خلاف منی که داشتم می سوختم تو آتیشی که یه لحظه هم قصد رها کردنم رو نداشت. تو آتیشی که محکم بغلم کرده بود...

فشار دستاش به دور مچم کم شد و در نهایت رهاش کرد. اما دست من روی دستش موند. خواستم عقب بکشم... نتونستم!

تلخندی زدم و خیره به صورت رنگ پریده و زخمیش لب باز کردم:
- بهش میگن سرنوشت؟ چی ما رو سر راه هم قرار داد؟ چی باعث شد بیای تو زندگیم؟ چی داشتم که اومدی تو زندگیم؟ فراری بودی ازم اما اومدی تو زندگیم... فرار می کردم ازت اما آوردمت تو زندگیم. آخ... به این میگن زندگی؟ زندگی یعنی وقتی حس می کنی زنده ای، مرگ رو توی زنده بودن بهت بچشونه؟ یا نه... معنیش همون روزاییه که می

اومدم خونه و یه نفر دیگه هم تو اون خونه نفس می کشید؟ یا وقتی بوی غذا تو خونه ای می پیچید که صاحبش سال ها پیش مرده بود؟ یا وقتی اون یه نفر نگرانم می شد و من با خودم می گفتم این اشتباهه! این که داری از بین حصارى که دور خودت کشیدی بیرون میای اشتباهه... اما فقط به خودم دیکته کردم که اشتباهه. نخواستم اشتباه نکنم. اشتباه شیرینی بود... دوستش داشتم! مکثی کردم و دستم، محکم تر دستش رو فشرد. داشت گرم می شد... - این آخرین بار بود. آخرین باری که اشتباه کردم... اما نمی خوام دست بکشم از اشتباهم. می خوام پاش وایسم. تا آخرش! می خوام یه بار دیگه ببینم که اشتباهم می خنده. حرص می خوره از رفتارم. دیگه گریه نمی کنه. تنش زخمی نیست. آروم می خوابه نه با حق حق... دیدن درد کشیدن اشتباهم، حتی از مرگ هم سخت تره!

"عشق یعنی صد سال دیگه م،
 بهش حسى که داری، توى دلت جوونه...
 عشق یعنی همه بفهمن برای اون چه کردی،
 ولی خودش ندونه..."

(زیر سقف دودی، سینا سرلک)

- می خوام ببرمش...
 اخم کمرنگی بین ابروهای دکتر میلانی نشست و با تعجب پرسید:

- الان؟ تازه دو روز گذشته!

به پشت صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- تو بیمارستان موندنش چیزی رو حل نمی کنه. وضعیت جسمیش رو به بهبوده اما وضعیت روحیش چی؟ به وضوح نگاه ترحم آمیز پرسنل رو بهش می بینم. اینطوری بیشتر عذاب می کشه... می برمش خونه. خودم مواظبشم. زمانی هم که نیستم واسش پرستار می گیرم اما نمی خوام اینجا باشه.

- دواي دردش خونه نشین شدنه؟

نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم و دستام رو مشت کردم. فکر می کرد همچین آدمی ام؟

سری به طرفین تگون دادم:

- اونقدر تو این چند سال کار کردم که بفهمم خونه نشین شدن دوا نیست... سمه! اونقدر با مریضای مختلف سر و کار داشتم که بدونم باخونه نشین شدن، روح آدم می میره.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- اصلا چرا من دارم این حرفا رو به شما می زنم؟ ذهنیت رو که نمیشه تغییر داد!

نگاهش رو زیر انداخت و بعد دوباره به چشمام نگاه کرد و با تن صدای پایینی گفت:

- من منظوری نداشتم.

تو دلم گفتم "مثل همه که بی منظور زخم می زنی!"
بلند شدم و چند قدم جلو رفتم و دقیقا روبروی میزش ایستادم:
- من آتریسا رو می برم... چه با زور و چه با اجازه ی شما.
و رو برگردوندم و خواستم از اتاق خارج بشم که حرفش متوقفم کرد:
- برگه ی ترخیصش رو امضا می کنم... می تونید ببریدش.

از پنجره ی اتاق نگاهی به آسمون تیره انداختم. چند ساعتی از غروب
گذشته بود. نخواستم صبح ببرمش... زیر نگاه هایی که چیزی جز ترحم
نداشتن! شب واسه رفتن بهتر بود. آدمای زیادی بهش نگاه نمی کردن و
صدای پچ پچشون تو گوشش نمی پیچید.

نگاه از پنجره گرفتم و دوختم به چشمای قرمزش... زمانی که نبودم
گریه می کرد. می فهمیدم. می فهمیدم سعی می کنه جلوم گریه نکنه اما
نمی تونه. می فهمیدم ازم می ترسه... این آخری از همه چی بدتر بود!
ترسش از همه چی بدتر بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می خوایم بریم خونه.

ترسی که دوید تو نگاهش رو دیدم. مشت شدن دستاش رو هم
همینطور...

نگاه از چشماش گرفتم و ادامه دادم:

- واست لباس گرفتم. خودت می تونی لباسات رو عوض کنی یا بگم

پرستار بیاد کمکت؟

صدای هق آرومی که زد باعث شد نگاهم بالا بیاد و تو چشمای خیسش
قفل بشه و بی اراده صداش بزنم:
- آتریسا...

چشمای اشکیش رنگ تعجب گرفتن. اولین بار بود که صداش می
کردم. اولین باری بود که جلوی خودش اسمش رو به زبون می آوردم.
دستای لرزونش رو زیر چشماش کشید تا اشکاش رو پاک کنه اما هق
هقش بند نمی اومد.
نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم:
- گریه نکن...

انگار همین حرفم کافی بود که هق هقش شدت بگیره. دستم رو تو
موهام فرو بردم و از رو صندلی کنار تختش بلند شدم. باید چیکار می
کردم تا آروم شه؟
لباسایی رو که واسش گرفته بودم از کمد بیرون آوردم و کنارش
گذاشتم:

- خودت می تونی بپوشی؟
بینیش رو بالا کشید و سعی کرد گریه نکنه. در همون حال سرش رو به
نشونه مثبت تکون داد.
- بیرون منتظرم...

و سمت در خروج رفتم و از اتاق خارج شدم. انگار فقط می خواستم

فرار کنم از دیدن دردش. بلد نبودم مرهم زخمش باشم. امیرسام هنوز خیلی چیزها رو بلد نبود...

چند تا تقه به در زدم و پا به اتاق گذاشتم. لباساش رو با لباس های بیرون عوض کرده بود. صورتش سرخ شده بود و قطره های عرق رو پیشونیش دیده می شد. می دونستم درد می کشه...

دستم رو با احتیاط گذاشتم پشت کمرش تا کمکش کنم:

- به من تکیه بده. سعی کن رو پاهات وایسی.

صدای نفس نفسای سریعش کنار گوشم و دیدن صورت جمع شده از دردش باعث شد واسه هزارمین بار حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده بشه. دست از تلاش واسه ایستادن برداشت و با چشمای پر اشک سری به طرفین تکون داد.

زیر لب زمزمه کردم:

- لعنتی...

و دست بردم زیر زانوهای و کمرش و تو یه حرکت بلندش کردم. با بهت از این کار ناگهانیم، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با چشمای گرد بهم زل زد. نگاه از چشماش گرفتم و سمت در خروج قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم. سرش رو تو سینه م مخفی کرد تا کسی صورتش رو نبینه اما دیده شدن تو این حال برای من مهم نبود. مهم نبود کسی چه فکری درباره م می کنه. مهم بودن واسه من تعریف دیگه ای پیدا کرده

بود. تعریفی مثل دختر تو بغلم...

روی صندلی جلو که جا گرفت، نفس حبس شده تو سینه ش رو بیرون داد و نگاهش رو زیر انداخت. دستم رو تکیه دادم به در و پرسیدم:
- صندلیت رو بخوابونم؟

سری به نشونه ی منفی بالا انداخت. در رو بستم و ماشین رو دور زدم و سوار شدم. نگاهش رو چرخوند سمت پنجره. چرا چشماش رو ازم می دزدید؟ خجالت می کشید؟ معذب بود یا می ترسید؟ بدون اینکه چیزی بپرسم یا حرفی بزنم، ماشین رو روشن کردم و از بیمارستان خارج شدم. آرنجم رو تکیه دادم به پنجره و سعی کردم از سکوت اطرافم دیوونه نشم. قبلا تنها چیزی که می خواستم سکوت بود اما الان، تبدیل شده بود به بدترین چیزی که نمی خواستم. وارد کوچه شدم و به محض وارد شدن، نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت آتریسا... چشماش رو محکم روی هم فشار می داد و لرزش دستاش به حدی زیاد بود که یک لحظه ترسیدم. تو همین کوچه دزدیده بودنش! داشت براش یادآوری می شد. داشت دوباره اون لحظات رو مرور می کرد. می فهمیدمش... خوب می دونستم مرور خاطراتی که طنابی دور گردنت میشن یعنی چی. ماشین روی جلوی ساختمون نگه داشتم و دستم و رو بازوش گذاشتم تا به خودش بیاد:

- رسی...

اما قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم، از ترس بالا پرید و وحشت زده بهم نگاه کرد. دستم رو عقب کشیدم و سعی کردم غمی که تو قلبم ریخت رو تو چشمام نشون ندم. ازش دلگیر نشدم... دلگیریم از اتفاقی بود که واسش رخ داده بود. دلگیریم از زخمی بود که حالا حالاها ترمیم نمی شد. بدون اینکه چیزی بگم، ماشین رو بردم داخل پارکینگ. پیاده شدم و در سمت آتریسا رو باز کردم. دستش رو بالا آورد و سرش رو به طرفین تگون داد. نمی خواست دوباره بغلش کنم. قدمی عقب رفتم و دستم رو فرو بردم تو جیب شلوارم. دستش رو گرفت به در ماشین و در حالی که چهره ش از درد جمع شده بود و نفس نفس می زد، به سختی پیاده شد. به ماشین تکیه داد و نفس عمیقی کشید. گونه های سرخش و چشمای پر از اشکش نشون از خجالتش داشت. نمی خواست جلوی من اینطوری ضعیف جلوه کنه. قدم اول رو که برداشت، زانوهاش خم شدن اما به سختی خودش رو نگه داشت. اخم غلیظی کردم و سمتش رفتم:

- به چی تظاهر می کنی؟ به قوی بودن؟

نگاه خیسش رو دوخت تو چشمام. نفس عمیقی کشیدم و آروم تر گفتم:

- من و تو نیازی به تظاهر کردن نداریم. روزای سخت همدیگه رو دیدیم. تظاهر کردن این وسط معنی نداره. کسی تظاهر می کنه که طرف مقابلش شناستش. من تو رو نمی شناسم؟

نگاهش رو ازم گرفت. دستم و گذاشتم پشت کمرش تا کمکش کنم. لرز خفیفی که از تنش گذشت رو حس کردم.

- بهم تکیه بده تا بالا... البته اگه دلت نمی خواد جلوی همسایه ها بغلت کنم!

(راوی سوم شخص)

- یعنی چی که رفته؟

مسئول پذیرش که دختر جوانی بود با اخم نگاهش کرد:

- من از کجا بدونم؟

دستانش را مشت کرد و از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت. کجا باید

دنبالش می گشت؟ چطور دوباره پیدایش می کرد؟

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که پشیمان شد و راه رفته را برگشت:

- آدرسی، شماره تلفنی ازش ندارید؟

دختر انگشتانش را در هم قفل کرد و کلافه جواب داد:

- نمی تونم که اطلاعات خصوصی پرسنل رو در اختیار شما بذارم.

برام مسئولیت داره.

تک خنده ای کرد و سری تکان داد:

- خصوصی؟ خانوم محترم، من برادرشم!

دختر لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و دوباره به کارش مشغول شد.

دانیال "لغت"ی زیر لب زمزمه کرد و از آنجا فاصله گرفت. ناامید سمت

در خروج قدم برداشت که با دیدن دوست نزدیک امیرسام سر جایش

متوقف شد. قبلا او را دیده بود. هم در مهمانی دکتر رفیعی و هم در

مراسم تدفین.

سمتش رفت و همزمان او را متوجه خود کرد:

- عذر می خوام.

نگاه شایان سمتش چرخید:

- بله؟

دانیال روبرویش ایستاد و شایان از دیدن چهره ی آشنای مرد روبرویش،
اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست. می دانست قبلا او را دیده اما کجا،
یادش نمی آمد.

دانیال دستش را سمت او دراز کرد:

- فلاح هستم.

شایان با کمی مکث دستش را فشرد:

- به جا نیاوردم.

دانیال دستانش را در جیب کت اسپرتش فرو برد:

- باید باهاتون صحبت کنم. خیلی ضروریه.

شایان لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، آرام سری تکان داد:

- بیاید اتاق استراحت. اونجا صحبت می کنیم.

نگاهش را به چهره ی دانیال که منتظر نگاهش می کرد دوخت و لب زد:

- الان یادت اومده؟

دانیال نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد:

- من از هیچی خبر نداشتم... نه می دونستم برادری هست و نه همچنین گذشته ای.

- اما امیرسام تمام این سال ها رو با درد زندگی کرده. زخم خورده... حالا که این زخم کهنه شده، باید دوباره همه چی برگرده به عقب؟ باید درداش تکرار بشن؟ باید زخمش تازه بشه؟

سری به طرفین تکان داد و حرفش را کامل کرد:

- نمی تونم. چنین چیزی از من نخواه.

دانیال با عصبانیتی پنهان شده گفت:

- چرا جای امیرسام تصمیم می گیری؟ از کجا می دونی اون چی می خواد؟

شایان تک خنده ای کرد:

- فکر کنم حدسش زیاد سخت نباشه. همون روز توی مهمونی، وقتی

امیرسام مادرش رو دید و اونطور آشفته از خونه زد بیرون... یا به قول

خودت که میگی قبلا توی بیمارستان دیدیش و ازش خواستی بیاد

مادرش رو ببینه و توجهی نکرده... اینا یعنی چی؟ یعنی نمی خواد

ببینتش. نمی خواد همه چی براش تکرار شه.

دانیال دستان مشت شده اش را روی زانوهایش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- مادرم قلبش مریضه...

شایان نگاهش را از چشمان دانیال گرفت و چیزی نگفت. دانیال لحظه

ای چشمانش را روی هم فشرد:

- حالش خوب نیست.

تلخند زد:

- امیرسام طاقت میاره از دست دادنش رو؟

شایان با ناراحتی نگاهش کرد.

دانیال بغض مردانه اش را محکم قورت داد:

- این امیرسامی که میگی، نزدیک بیست و شیش سال با خیال مادرش و

فکر اینکه الان یه جایی تو همین دنیا داره نفس می کشه زندگی کرده.

اگه فکرشم نباشه چی؟ اگه همه چی تموم بشه و امیرسام بفهمه مادرش

تو آرزوی دوباره دیدنش سوخت و خاکستر شد چی؟ این دردش کمتره؟

شایان خواست حرفی بزند که دانیال دستش را بالا آورد و او را وادار به

سکوت کرد:

- آدما تاوان میدن. چه دل بشکنن و چه آدم بکشن! پدرم تاوان داد.

تاوان دلی که شکست، تاوان بچه ای که بی مادر کرد... شد یه تیکه

گوشت روی ویلچر. به چشم دیدم دردش رو... هنوزم می بینم. ذره ذره

آب شدنش رو می بینم و هیچ کاری ازم برنمیاد. اما دیگه نمی تونم

بشینم و ذره ذره از بین رفتن یکی دیگه از عزیزام رو تماشا کنم.

شایان لبخند کمرنگی زد:

- تو و امیرسام دقیقا مثل همید. مغرورید اما واسه اونایی که براتون

مهمن همه کاری می کنید. حتی شده اون کار شکستن غرورتون باشه.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- با امیرسام حرف می زنم. سعی می کنم راضیش کنم مادرش رو ببینه.

(امیرسام)

چند بار آرام به در اتاقش زدم. منتظر بودم مثل همیشه جواب بده اما این بار هیچی مثل قبل نبود. با ناراحتی دستم رو فرو بردم تو موهام و قدمی عقب رفتم که در اتاقش باز شد. نگاهم که به چشمای سرخش افتاد، دستام رو محکم کنار پام مشت کردم. بازم گریه کرده بود... دیشب نخوابیده بود... فقط گریه کرده بود... بدون اینکه حتی شامش رو بخوره!

نگاهش رو که زیر انداخت، متوجه شدم چشمام لحظه ای طولانی میخکوب چشماش بوده. تک سرفه ای زدم و گفتم:

- چند لحظه میرم بیرون. شایان دم دره. زود برمی گردم.

آرام سری تکون داد و خواست به اتاقش برگردد که صدایش زدم:
- آتریسا...

دوباره نگاهش رو دوخت تو چشمام اما این بار، نگاهش رنگی از تعجب داشت. تعجب کرده بود از صدا کردن اسمش. از اسمی که معنیش، با دختری که روبروم ایستاده بود هماهنگی عجیبی داشت. آتریسا یعنی مثل آتش... دختری که با او مدنش، آتیش کشید به قلبی که سال ها مرده بود. گرم کرد وجود کسی رو که سال ها نفس نمی کشید. جون بخشید

به جسمی که یخ زده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- هیچی...

و نگاه از چشماش گرفتم و از خونه زدم بیرون. میخوام بگم گریه نکن ولی نتونستم بمونم. نتونستم حرف بزنم. این دختر جادو کرده بود قلبم رو؟ این دختر قدرت تکلم رو ازم می گرفت. آخ امیرسام... آخ... نزدیک بیست و شش سال تنهایی جنگیدی اما الان، اگه اون کنارت نباشه جنگیدن رو یادت میره. باید باشه تا بتونی بجنگی. باید کنارت نفس بکشه تا گرم بشی...

رفتم پایین و از ساختمون خارج شدم. با دیدن ماشین شایان، سمتش پا تند کردم و سوار شدم.

لبخندی زد و گفت:

- سلام.

سری در جوابش تکون دادم:

- چیزی شده؟

ابرویی از تعجب بالا انداخت:

- چرا انقدر عجله داری؟

- آتریساً تنهاست. باید برم.

مشت آرومی به فرمون کوبید و کوتاه خندید:

- ای دل غافل! جدی جدی دل و دادی رفت؟

روم و برگردوندم سمت پنجره:

- حرفت و بزن.

- می ترسم آخه.

چشم چرخوندم سمتش:

- از چی؟

- از واکنشت!

پوزخند زدم:

-اگه قراره یه درد دیگه به دردام اضافه کنی همون بهتر که هیچی نگی.

و دستم رو سمت در بردم و خواستم بازش کنم که بازوم رو گرفت و

متوقفم کرد:

- چته تو امیر؟

نفسم رو صدادار بیرون دادم:

- هیچی... فقط خسته م... تو هم داری با طفره رفتنت دامن می زنی به

خستگی.

- میگم. فقط قول بده تا آخر حرفام بهم گوش می کنی.

کلافه سری تکون دادم. نفس عمیقی کشید و در حالی که به روبروش

خیره بود لب باز کرد:

- دیروز یه نفر اومد بیمارستان.

دستاش رو فرمون مشت شدن:

- گفت برادرته. خواست که...

- بسه!

نگاهش رو از روبرو گرفت و به چشمام نگاه کرد:

- قول دادی امیرسام. قول دادی گوش بدی.

عصبی تک خنده ای کردم:

- می شکنمش... مثل خیلی از آدما.

- تو مثل خیلی از آدما نباش.

شقیقه هام تیر کشیدن:

- می دونم می خوای چی بگی. ولی نگو... نگو شایان. نمی تونم گوش

کنم. دست نذار رو نقطه ضعفم. نهایت نامردیه!

تن صداش کمی بالا رفت:

- نهایت نامردی نگفتن حرفیه که بهش گوش نمیدی. نامردی یعنی نگفتن

از حال مادر مریضی که چشم انتظار یک بار دیدن پسرشه!

نفس نفس می زد. عصبانی بود اما چشماش غم داشت.

- مریضه؟

نتونستم نپرسم. نتونستم نپرسم از حال مادری که ازش حرف می زد.

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- قلبش...

چشمام رو لحظه ای بستم و لرزون نفس کشیدم:

- مثل من...

- برو ببینش... پشیمون میشی امیر.

- نمی تونم...

دستش رو شونه م نشست:

- آروم می گیری.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلیم:

- بعد از این همه سال؟ بعد از این همه سال یادش اومده امیرسامی هم وجود داره؟

- برو پیرس ازش.

- تازه یادش اومده دلتنگ بشه؟

- پیرس ازش. برو جواب تمام سوالات رو بگیر. نذار واست معما بمونن.

اگه ببینیش آروم میشی. می تونی دوباره از ته دل بخندی. می تونی با فکر بازتری دنبال درمان آتریسا باشی. میتونی شبها آروم بخوابی. خودت رو با ندیدنش گول نزن. تو محتاجی به دیدنش!

حرفاش تو گوشم صدا می کرد. فضای ماشین داشت خفه کننده بود...

در رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

- اگه دیر بشه، محکوم میشی به یه درد جدید... خودت رو محکوم نکن!

(راوی سوم شخص)

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و متوقف شد. مشت آرامی به فرمان کوبید و حس کرد از لحظه ای که پا از خانه بیرون گذاشته، مشت های محکمی بر قلب زخمی اش می کوبند. سر گذاشت بر فرمان و نفس

عمیقش را بیرون فرستاد. بالاخره به دیدار مادرش راضی شده بود. چند روزی با خود در کلنجر بود تا تصمیمش را بگیرد و این چند روز، فقط خدایش می دانست که چه بر او گذشت. دختری که در خانه اش زندگی می کرد و هر شب از شنیدن جیغ هایش میان کابوس دیدن بیدار می شد، یک طرف و تصمیم به دیدن دوباره ی مادری که ترکش کرده بود هم یک طرف...

سخت بود چنین تصمیمی بگیرد. سخت بود راضی شدن اما راضی شد. به هر سختی که بود راضی شد. شاید مهم ترین دلیلش، همان کسی بود که این روزها از خودش هم برایش مهم تر شده بود. شاید شایان راست می گفت. شاید اگر مادرش را می دید آرام می گرفت. بعدش می توانست به درمان آتریسا فکر کند... دستش را بگیرد و ببردش مسافرت تا حال و هوايش عوض شود و یا حتی تصمیمی جدی تر بگیرد. تصمیم به اینکه فقط یک همخانه نباشند. اسمشان وارد شناسنامه ی یکدیگر شود. مطمئن شود که آن دختر، فقط و فقط متعلق به خودش است! سرش را از فرمان بلند کرد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد. می خواست محکم باشد. نمی خواست جلوی مادرش ضعیف و ترحم برانگیز جلوه کند. بهترین لباس هایش را پوشیده بود... شیو کرده بود... با ادکلنش دوش گرفته بود انگار... همه چیزش مناسب یک مرد سی و یک ساله ی پزشک بود.

وارد کوچه ای که دانیال آدرس داده بود شد و حس کرد مشت هایی که

بر قلبش می خورند، نفسش را بند می آورند. روبروی خانه ای ویلایی با نمای سنگی سیاه و سفید ایستاد. مادرش در این خانه بود. در این خانه نفس می کشید. یک لحظه، فقط یک لحظه پشیمان شد و خواست برگردد. دنده عقب گرفت اما هنوز چند متری نرفته بود که متوقف شد. دست گذاشت بر سینه اش و چشم بست. ضربان شدید قلبش را زیر دستش احساس می کرد. دستش بر روی قلبش مشت شد و لب زد: - آروم باش امیر... آروم باش.

حالش خوب نبود و مگر می شد آن درد را طاقت آورد؟ قبل از آنکه ضعفش بر تصمیمی که گرفته بود غلبه کند، پیاده شد و سمت در ویلا قدم برداشت. انگشتش را لحظه ای روی زنگ فشار داد و عقب کشید و در دل داد زد "طاقت بیار..." چیزی طول نکشید که در با صدای تیکی باز شد. نفس عمیق و لرزانی کشید و در سفید رنگ مقابلش را هل داد. زانوهایش می لرزیدند. قدم هایی که سمت ورودی ساختمان برمی داشت، هر لحظه آرام تر می شدند. تا جایی که دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ایستاد... و دقیقا همان لحظه بود که زنی را در چارچوب در روبرویش دید. زنی با موهای جوگندمی، چشمانی خاکستری، لب هایی که از بغض می لرزیدند... و چروک هایی که دردهای گذر زمان را به خوبی نشان می دادند. پاهای امیرسام میخکوب زمین شده بودند. دانیال را که پشت مادرش ایستاده بود نمی دید. زمان برایش ایستاده بود. تنها یک نفر را می دید.

همان یک نفر که بدترین درد و بهترین درمان قلبش بود...
بغضی که در گلویش نشسته بود قصد خفه کردنش را داشت. آب دهانش
را به سختی فرو برد. سبب گلویش با درد بالا و پایین شد.
- امیرسامم...

لب باز کردن مادرش و به زبان آوردن اسمش و میم مالکیتی که به
آخرش چسباند، باعث شد ضربان قلبش شدت بگیرد. بغضش طنابی شد
و دور گلویش پیچید. دست گذاشت بر گلویش و ماساژ داد. داشت نفس
کم می آورد. داشت زیر بار این درد جان می داد!
مادرش قدمی جلو آمد. امیرسام قدمی عقب رفت. لب باز کرد و با درد
لب زد:

- جلو نیا...

صدای گرفته و لرزانش، داغ گذاشت بر قلب مادر دلتنگش.
بغض مادرش شکست و خواست سمتش قدم بردارد که امیرسام داد زد:
- گفتم جلو نیا.

قلبش تیر کشید:

- قصد داری جونم و بگیری؟

گلویش سوخت:

- بیشتر از این؟

مادرش دل زد... اشک امیرسام بر گونه اش ریخت:

- بیست و شیش سال گذشته. بیست و شیش سال از روزی که التماس

کردم واسه موندن و تو...

تلخندی زد:

- فقط نگاه کردی.

فریاد کشید:

- جون دادنم و نگاه کردی!

بغض مردانه اش زمین و زمان را لرزاند:

- مرگم رو با دستای خودت رقم زدی.

مادرش هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و ضجه زد. نگاه دانیال با ترس روی چهره ی مادرش ثابت ماند. می ترسید از اینکه اتفاقی برایش بیفتد.

امیرسام پلکی زد و چشمانش از اشک خالی شدند:

- تازه یادت اومده که منم هستم؟ که روح یه بچه ی پنج ساله رو

کشتی؟ هر جا می رفتم همه از رنگ چشمام تعریف می کردن و من تو

دلم داد می زدم از رنگشون متنفرم... چون تو رو یادم مینداخت! چون

گذشته رو جلو چشمام می آورد. هفت سالم بیشتر نبود که با گوشای

خودم از مدیر مدرسه شنیدم که به معلم می گفت هواش رو داشته

باش. مادر نداره...

قدمی عقب رفت:

- اومدم که نشونت بدم چی به سرم آوردی. دیدی؟ پس از زندگیم برو

بیرون! راحتم بذار. نذار بیشتر از این درون خودم بشکنم...

و رو برگرداند و سمت در خروج پا تند کرد که مادرش با گریه گفت:
- تو رو خدا... التماس می کنم. التماس می کنم امیرسامم... بذار
توضیح بدم. بذار منم بگم از روزایی که با زجر شب شدن. بذار بگم از
سال هایی که در به در دنبالت می گشتم و به در بسته می خوردم. من
بد کردم امیرسام... در حقت بد کردم... اما کی از دل من خبر داشت؟
کی می دونه تو این چند سال به من چی گذشت؟
قلبش درد می کرد. دست گذاشت روی قلبش و در حالی که صدایش از
درد تحلیل می رفت ادامه داد:

- ب... بذار بگم... ال... التماس می کنم.
نفهمید که منقطع حرف زدن مادرش بود یا چیزی دیگر که با نگرانی
برگشت و نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ی او خیره ماند. مادرش با
درد هقی زد و همزمان با حرفی که به زبان آورد، زانوهایش خم
شدند:

- بذار بگم...
جسم مادرش که بر زمین افتاد و فریاد "یا حسین" دانیال، باعث شد که
با ترس زیر لب زمزمه کند:
- مامان...

چهره ی سرخ و لب های کبود مادرش، ته دلش را خالی کرد. دلخوری اش
فراموشش شد. زمان و مکان را گم کرد... دانیال با ترس سمت مادرش
دوید و سرش را در آغوش گرفت. دستان مادرش روی قلبش مشت شده

بود و سخت نفس می کشید اما همچنان اشک از چشمانش جاری بود.
امیرسام نفهمید چه شد که با ترس سمتش دوید و رو به دانیال داد زد:
- برو قرصاش رو بیار!

دانیال انگار تازه به خودش آمد. امیرسام تن بی حس مادرش را به
آغوش کشید و دانیال داخل ویلا دوید. نگاه امیرسام، هراسان روی
چهره ی زنی چرخید که سال ها آرزوی بودنش را داشت. دست لرزانش
را گذاشت بر دست مشت شده ی او و در حالی که بغض خفه کننده ای
در گلو داشت گفت:

- چیزی نیست... خب؟ هیچی نیست... الان بهتر میشی.
گره انگشتان مادرش باز شد و دست امیرسام را محکم گرفت. سینه اش
خس خس می کرد. نگاه خیس و سرخش در نگاه امیرسام دو دو
می زد...

همان لحظه دانیال از ساختمان بیرون آمد. روی یکی از زانوهایش
نشست و سریع قرصی زیر زبان مادرش گذاشت. مادرش همچنان دست
امیرسام را محکم گرفته بود. می ترسید رهایش کند و او را دوباره از
دست بدهد. نفس هایش کم کم داشتند به حالت عادی برمی گشتند که
امیرسام بغلش کرد و وارد ویلا شد. مادرش کی انقدر نحیف شده بود؟
رو به دانیال که پشت سرش می آمد گفت:

- اتاقش کجاست؟

دانیال اتاق را نشان داد و درش را باز کرد. امیرسام وارد اتاق شد و

مادرش را روی تخت گذاشت و لحظه ای نگاهش کرد. حس می کرد اگر چند لحظه بیشتر بماند دیگر نمی تواند برود. روبرگرداند از مادرش و خواست از اتاق خارج شود که انگشتان مادرش، بی جان دور مچش حلقه شدند و با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:

- نرو... خواهش می کنم.

صدایش شکسته شد. داشت گریه می کرد؟ امیرسام نفسش را صدادار بیرون داد و سمتش برگشت. مادرش نفس عمیقی کشید و در حالی که به سختی سعی می کرد گریه اش را متوقف کند گفت:

- بذار بگم. نذار این درد رو به گور ببرم. بذار ب...
- بسه!

صدای امیرسام که جلوی حرف زدنش را گرفت، باعث شد لب ببندد. نمی دانست که امیرسامش از فکر رفتنش هم دیوانه می شود. امیرسام لبه تخت نشست و در حالی که هنوز هم مچش میان انگشتان او گرفتار بود گفت:

- تعریف کن برام. می خوام بشنوم. دلیلش رو بهم بگو.
در حالی که نگاهش به روبرو بود ادامه داد:

- دلیل اینکه چرا یه روز از خواب بیدار شدم و تو دیگه مادرم نبودی.
دلیل اینکه چرا فرستادیم تو جهنمی که اون به اصطلاح پدر برام ساخته بود.

دستانش محکم مشت شدند:

- من دوستت داشتم.

دندان روی هم فشرد:

- مادرم بودی!

نفس در سینه اش گره خورد:

- ولی بد کردی در حقم... بد کردی.

مادرش به سختی سر جایش نیم خیز شد و با بغض گفت:

- بیست و شیش سال پیش وقتی فهمیدم دانیال رو باردارم، محسن

گفت یا امیرسام رو می فرستی بره یا بعد از به دنیا اومدن بچه م، ازت

می گیرمش و طلاق میدم.

بغضش شکست:

- جایی رو نداشتم که برم. نه خانواده ای... نه فامیلی... روز و شبم رو

گم کرده بودم. فکر اینکه یه روز نبینمت داشت قلبم رو سوراخ سوراخ

می کرد. من مجبور شدم امیرسام. مجبور شدم انتخاب کنم. گفتم

امیرسام رو می فرستم پیش پدرش. اونجا حداقل یه سرپناهی داره.

خیالم از رفاهش راحت. انقدر زخم زبون نمی شنوه از ناپدریش.

بخاطرش تا پای مرگ نمیره... مجبور نمیشه با مادرش آواره ی کوچه و

خیابون بشه.

امیرسام تلخندی زد و نگاهش را سمت مادرش تاب داد:

- با خودت گفتمی اونطوری منم این خونه و زندگی رو از دست نمیدم. یه

مزاحم کمتر... چه ایرادی داره؟

دستش را از دست مادرش بیرون کشید. آستین لباسش را تا آرنج بالا زد و جای زخم روی ساعدش را نشان داد:

- اینو می بینی؟

نفس نفس می زد میان حرف هایش:

- اون پدری که گفتی واسم رفاه فراهم می کنه، منو، پسر خودش رو، کسی که از گوشت و خونش بود، یه پسر بچه ی پنج ساله که بهونه ی مادرش رو می گرفت، تو عصبانیت هل داد. اونقدر محکم که پرت شد رو زمین. دستش رفت زیر تنش... صدای شکستنش رو با گوشای خودش شنید. پسرش داشت ضجه می زد از درد. نفسش بالا نمی اومد. کبود شده بود... آخه می دونی چیه؟ پسرش یه بار تا مرز خفه شدن رفته بود!

نفسش را لرزان بیرون فرستاد و ادامه داد:

- همسرش پایین منتظرش بود. به پرستاری که واسه اون بچه گرفته بود گفت بیرتش بیمارستان و یه دسته اسکناس گذاشت کف دستش و خودش رفت. پسرش درگیر جراحی شد. درگیر فیزیوتراپی شد. درگیر هزار جور کوفت و زهرمار دیگه شد تا دستش دوباره دست بشه. تا استخون شکسته ی دستش جوش بخوره... اما قلبش چی؟ قلبش خرد شده بود. دیگه جوش نمی خورد...

مادرش سرش را پایین انداخت و هق زد. دردش را هق زد. دلش هوای مرگ کرد. با دستان خودش امیرسام را در آغوش آتش انداخته بود. با

دستان خودش...

امیرسام صورتش را سمت دیگری برگرداند و چشم بست. چشمانش

حق اشک ریختن نداشتند اما قانون شکنی می کردند.

نفسش را بیرون فرستاد و بغضش را فرو برد:

- می گفتن زمان همه چی رو درست می کنه.

سری به طرفین تکان داد و لبخند تلخی زد:

- دروغ می گفتن... بیست و شیش سال گذشت اما چیزی رو درست

نکرد. فقط گذشت...

با ناراحتی دست برد بین موهایش و از جا بلند شد. چشم دوخت در

چشمان خیس مادرش و گفت:

- بگذر ازم... همونطور که بیست و شیش سال پیش گذشتی!

و خواست سمت در خروج قدم بردارد که حرف مادرش متوقفش کرد.

- حلالم کن...

دستان امیرسام محکم کنار پاهایش مشت شدند.

مادرش خیره شد به شانه های پهن امیرسام و قند در دلش آب شد از

مرد شدن پسرش و همزمان دلش شکست از روزهایی که بی او گذشتند.

از روزهایی که می توانست کنارش باشد و نبود. از روزهایی که می

توانست بزرگ شدنش را ببیند و ندید.

امیرسام آرام سمتش چرخید و در حالی که چهره ی گریانش را از نظر

می گذراند لب زد:

- مواظب قلبت باش... حق نداری بلایی سرش بیاری!
و بدون اینکه منتظر حرفی از مادرش باشد از اتاق خارج شد. با پاهایی
که احساسشان نمی کرد، سمت خروجی ساختمان قدم برداشت اما
چشمش که به در نیمه باز یکی از اتاق ها افتاد، ایستاد. پیرمردی روی
ویلچر نشسته بود و مسخ شده به روبرو نگاه می کرد و دانیال سعی می
کرد به او غذا دهد. یک لحظه همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمانش
گذشت. این مرد... این مرد سرچشمه ی تمام دردهایش بود! این مرد
آتشی بود که در زندگی اش افتاد. این مرد ناتوان روی ویلچر، کابوس
شب های کودکی اش بود...

رو برگرداند از آن اتاق و از تیر کشیدن ناگهانی شقیقه هایش آخ خفه ای
گفت. قلبش محکم می کوبید... ذهنش همچنان فیلم گذشته اش
را به اکران گذاشته بود. پا تند کرد سمت در خروج... دوید... نفس نفس
زد... نفسش می رفت و برمی گشت... قلبش می ایستاد و دوباره می
زد. تنش که بر صندلی ماشین جا گرفت، با نهایت سرعت سمت خانه
راند. فقط می خواست از آنجا دور شود. می خواست نفس بکشد...

در خانه که باز شد، نگاه آتریسا سمتش چرخید. امیرسام وارد خانه شد
و آتریسا از روی مبل بلند شد. ماندن در اتاقش را به بودن در کنار یک
جنس مذکر ترجیح می داد. آسیبی که به جسم و روحش خورده بود،
ترس انداخته بود به جانش. می دانست امیرسام از هر مردی مردتر

است. می دانست از مرد بودن، تنها نر بودن را یدک نمی کشد اما ترسی که به جاناش افتاده بود، غریبه و آشنا نمی شناخت.

با دیدن چهره ی سرخ و رگ های بیرون زده ی پیشانی مرد مقابلش، پاهایش به زمین چسبیدند. ترسید اما این بار جنس ترسش از چیز دیگری بود. ترسید از حال مرد روبرویش... ترسید از سگته کردنش! چه اتفاقی افتاده بود؟

امیرسام دستش را تکیه داد به دیوار و نگاهش را از چشمان آتریسا گرفت. شقیقه هایش تیر می کشیدند. قلبش بیشتر... آتریسا سمتش قدم برداشت. نگاه امیرسام به نقطه ای خیره مانده بود. انگار حتی نفس هم نمی کشید. دستان سرد و لرزان آتریسا بالا آمدند و دو طرف صورت امیرسام نشستند. چه جسور شده بود امروز! نگاه امیرسام کشیده شد سمت چشمانش. تنش در کوره می سوخت و دستان سرد دختر روبرویش، لرز به جاناش می انداخت. دستانش را بالا آورد و روی دستان او گذاشت.

تن آتریسا خفیف لرزید و خواست دستانش را پایین بیاورد که امیرسام مانعش شد:

- بذار بمونه.

صدایش خش داشت... گرفته بود... بغض دویده بود میان تارهای صوتی اش.

اشک در چشمان آتریسا نشست و لب زد:

- خوبی؟

صدایی از بین لب هایش خارج نشد. فقط لب زد و دل شکسته ی
امیرسام رفت برای نگرانی اش. بی اراده دستانش را سمت شانه های
ظریف آتریساً هدایت کرد و در آغوشش کشید. این بار هیچ مخالفت و
تقلایی نبود... آغوش امیرسام بوی امنیت می داد. صدای ضربان قلب
بی تابش، زیر گوش آتریساً زندگی را زمزمه می کرد. امیرسام چشمانش
را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- اگه نبودی چیکار می کردم؟

قطره اشکی بر گونه ی آتریساً چکید.

امیرسام بغضش را برای صدمین بار فرو برد:

- به کی پناه می بردم؟

آتریساً هق زد. امیرسام محکم تر در آغوشش گرفت:

- نذار دلیل گریه هات باشم.

نم اشک در چشمانش نشست. دست کشید بر سر آتریساً:

- دیدمش...

سرش را بالا گرفت تا اشکش بر گونه اش نچکد:

- بعد از این همه سال دیدمش...

دست آتریساً بالا آمد و بر کمرش نشست. امیرسام کمرنگ لبخند زد:

- قلبم داشت کم می آورد. طاقتش طاق شده بود... چی تو وجودت

داری که آرومم می کنه؟

قطره اشکش بر گونه اش چکید. تلاشی برای پس زدنش نکرد. این بار خبری از شکسته شدن غرور نبود. قطره اشکش آبی بود بر آتش قلبش... نفس عمیقی کشید و از آتریسفا فاصله گرفت. این دختر امشب زیادی خواستنی شده بود.

آتریسفا قدمی عقب رفت و با دیدن چشمان سرخ امیرسام، مات ماند. مرد مغرور روبرویش گریه کرده بود؟ امکان نداشت... امیرسام هیچ گاه دردش را اینطور نشان نمی داد.

امیرسام تلخندی به نگاه مبهوتش زد. روی نزدیک ترین مبل نشست و پا روی پا انداخت:

- اینطوری نگام نکن.

آتریسفا انگار تازه به خودش آمد. نگاهش را به زمین زیر پایش دوخت و چیزی نگفت.

امیرسام نگاهی به گونه های سرخ آتریسفا انداخت:

- هوا خیلی گرمه... نه؟

نگاه متعجب آتریسفا بالا آمد و با دیدن نیشخند کنج لب امیرسام، با حرص لبانش را روی هم فشرد و نفسش را فوت کرد. قبل از اینکه بیشتر از این جلوی این مرد رسوا شود، راهش را سمت اتاقش کشید که با حرف امیرسام متوقف شد.

- می خوام چند روز برم مسافرت.

نگاه آتریسفا قفل شد در چشمانش. جا خورده بود... امیرسام می

خواست برود؟ این چند روزی که از آن دم می زد، قرار بود چند روز طول بکشد؟ اصلا کجا می خواست برود؟

نتوانست از سیل سوال هایش جلوگیری کند. از تنها شدن ترسید.

امیرسام با دیدن چهره ی شوکه ی او که کم کم غمگین می شد، جوابش را گرفت. همین را می خواست. می خواست مطمئن شود از حس دختر روبرویش... می خواست مطمئن شود که حسش یک طرفه نیست. همین برایش کافی بود تا حرفش را کامل کند:

- تو هم با من میای!

غم چشمان آتریس، جایش را به تعجب داد. این مرد قصد داشت جانش را بگیرد که مستقیم قلبش را نشانه گرفته بود؟

امیرسام نگاهش را به روبرو دوخت و گفت:

- می خواستم چند روز برم... برم یه جایی که هیچ کس پیدا نمکند. یه جایی که فقط خودم باشم و خودم. یه جایی که حرفی از مادرم نباشه. جایی که اون پسر بچه ی پنج ساله رو فراموش کنم و برای چند روز تو گذشته زندگی نکنم.

نگاهش را قفل چشمان آتریس کرد و لب زد:

- نتونستم... نشد!

چیزی ته قلب آتریس لرزید.

امیرسام سرش را به پشتی مبل تکیه داد. صدایش رفته رفته آرام تر می شد:

- خسته م... دلم آرامش می خواد... یه خواب راحت که بیدار شدمی
نداشته باشه... اما مجبور میشم به بیدار شدن... مجبورم می کنی به
بیداری!

چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:
تنها اجباریه که دوستش دارم...

(امیرسام)

گوشی رو به دست دیگه م دادم:
- نمی دونم چند روز طول می کشه. تا زمانی که یه کم حس کنم آرامش
دارم، می مونم. تا زمانی که فکرم آزادتر بشه برنمی گردم.
لحظه ای منتظر موندم و وقتی حرفی ازش نشنیدم، با پوزخندی که
کنج لبم جا خوش کرده بود گفتم:

- خشکت زد؟ بهم نمیداد دو روز بخوام زندگی کنم؟
صدای نفس عمیقش رو شنیدم و پشت بندش با تعجب گفت:
- عجیب شدی!

از پشت روی تخت دراز کشیدم و چشم دوختم به سقف سفید بالای
سر:

- زندگی کردن عجیبه؟
پوزخند کنج لبم، تبدیل شد به تلخند:
- واسه کسی که تمام عمرش روی زندگی رو ندیده، زندگی کردن عجیبه.

حق داری تعجب کنی.

- پس چی؟ معلومه که حق دارم! پسره فازش مشخص نیست...

جلوی لبخندی که داشت می نشست رو لبم رو به زور گرفتم که گفت:

- حتم دارم الان خنده ت گرفته ولی جلوی خودت رو می گیری. تو اول

یاد بگیر بخندی... بعدش واسه من حرف از زندگی بزن.

به پهلو چرخیدم:

- بالاخره باید از یه جایی شروع کنم.

توی صداش شیطننت موج می زد:

- چی باعث شده بخوای همچین تصمیمی بگیری؟

- شخصیه.

- منم که عر عرا!

این بار نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. دست گذاشته بود رو دلیل تمام

رفتارهام. انگار بهتر از من خودم رو می شناخت.

- می خوای چیکار کنی؟

چشمام رو بستم و همزمان با بازدمی که بیرون فرستادم گفتم:

- آخرش رو می دونم... ولی نمی دونم چطوری برسم به آخرش.

- تو خوب شروعش کن؛ آخرش خوب نوشته میشه... نگفتی کجا

می خوای بری؟

- هنوز تصمیم نگرفتم.

- صبح بخیر داداش.

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست:

- خودتو مسخره کن.

-این همه حرف زدیم آخرش میگی نمی دونی کجا می خوام بری؟

- هر جایی غیر از اینجا.

- چند روزیه می خوام برم شهرستان دیدن والدین گرامی. ویلای خودمم

که خالی افتاده یه گوشه. برگ سبزیست تحفه درویش... هوای شمال هم

که عالی! دست عیالت رو بگیر بیا... بالاخره یه آشنایی هم اونجا داشته

باشی بهتره.

تن صداش رو پایین آورد و با شیطنت ادامه داد:

- هوای خوب... بارون نم نم... غروب آفتاب... دو تا عاشق... هوای دو

نفره... تنها نباشید بهتره! واسه خودتون میگم.

- شایان!

صدای خنده ش از اون ور خط بلند شد:

- مگه دروغ میگم؟ حق نداری رو حرفم نه بیاری ها. فردا زنگ می زنم

برنامه سفر رو هماهنگ می کنم.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، تماس رو قطع کرد...

نگاهی به آتریسا که داشت چمدون کوچیکش رو از اتاق بیرون می آورد

انداختم و گفتم:

- حاضری؟

ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد، سری تگون داد. نگاهی به چرخ شکسته ی چمدونش انداختم. با حرص پوفی کشیدم و سمتش رفتم:
- مجبوری تنهایی بلندش کنی؟ آخرین باره که این چمدون و می گیری دستت!

نگاهش رو از چشمام گرفت. چمدونش رو بلند کردم و همونطور که چمدون خودم رو هم روی زمین می کشیدم، با پام در نیمه باز رو هل دادم و به آتریسا اشاره کردم بره بیرون. نگاهی بهم انداخت و قدماش رو سمت در خروج برداشت که بین راه پشیمون شد و سمت آشپزخونه پا تند کرد. با تعجب گردن کشیدم سمت آشپزخونه که همون لحظه در حالی که پلاستیکی دستش بود بیرون اومد و از خونه خارج شد. ابرویی بالا انداختم و در رو بستم. دکمه ی آسانسور رو زد و منتظر شد. نگاهی به نیم رخش انداختم و شونه ی راستم رو تکیه دادم به دیوار:
- شایان زودتر از ما میره. گفت می خواد بسپاره ویلا رو آماده کنن.
بدون اینکه نگاهم کنه، سری تگون داد. از دیروز نگاه ازم می دزدید.
خجالت می کشید؟

نیم نگاهی به پلاستیک روی پاش که نمی دونستم توش چیه انداختم و دوباره نگاهم رو به روبرو دادم:
- شایان می گفت اسم شهرستانشون نوره...
حس کردم گردنش سمت چرخید و بهم خیره شد. بدون اینکه نگاهم رو

از روبرو بگیرم ادامه دادم:

- می گفت خیلی سرسبزه. بیشتر خونه هاشون رو به جنگله.

دستم رو فرمون مشتش شد. سکوتش رو نمی خواستم.

- دکترت می گفت خودت باید خودت رو درمان کنی. می گفت تا خودت
نخواهی نمی تونی سکوتت رو بشکنی.

سرش رو پایین انداخت و انگشتاش توی هم گره خوردن.

نفسم رو با ناراحتی بیرون فرستادم و ادامه دادم:

- هر چی بیشتر سکوت کنی بیشتر عذاب می کشم. این واقعیت تو سرم

کوبیده میشه که اگه بیشتر مراقبت بودم همچین اتفاقی واست نمی

افتاد. آدمی نیستم که بخندونمت... بلد نیستم چطوری به حرف

بیارمت. نمی دونم چیکار کنم که حرفات فقط با اشاره نباشه. نمیدونم

چیکار کنم که به حرف بیای... با خودم گفتم توی این مسافرت شاید

حال و هوات عوض بشه و از خیلی چیزا دور باشی. گفتم اینطوری شاید

حرف بزنی. اگه اشتباه فکر کرده باشم، بدجوری می شکنیم آتریسا...!

نفس لرزونی که کشید نشون از بغضش داشت. این بار نیم رخم سمتش
چرخید.

- بغض نکن. حرف بزنی. جیغ بکشی. بلند بلند گریه کن. به زمین و زمان

فحش بده... فقط سکوت نکن!

دستای لرزونش رو مشتش کرد و قطره اشکی رو گونه ش سر خورد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دوختم به روبرو. کاش حرف می زد.

کاش...

تابلوی روبروم که نشون می داد شصت کیلومتر تا مقصد باقی مونده، باعث شد پام رو محکم تر رو پدال گاز فشار بدم اما با قاچ پرتقالی که سمتم گرفته شد، ناخودآگاه از سرعتم کم کردم و نیم نگاهی به آتریس انداختم:

- مال منه؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و اشاره کرد ازش بگیرمش. پس پلاستیکی که با خودش آورده بود، توش خوراکی بود واسه بین راه... ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- من دارم رانندگی می کنم.

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

- خودت بهم بده!

دویدن خون به گونه هاش، باعث شد سرش رو پایین بندازه و لباس رو با حرص روی هم فشار بده. لبخند کمرنگی رو لبام نشست که سریع جمعش کردم:

- چی شد؟

دستش رو سمت دهنم آورد و تا پرتقال رو بهم داد، سریع دستش رو عقب کشید و صاف سر جاش نشست. با همون لبخند کمرنگ که دوباره رو لبام نشسته بود، سری به طرفین تکون دادم و چیزی نگفتم...

روبروی ویلایی که شایان آدرس داده بود توقف کردم و تک زنگی بهش زدم که خبر بدم رسیدیم. چیزی طول نکشید که در حیاط ویلا باز شد و شایان بیرون اومد. دستی تکون داد و اشاره کرد ماشین رو بیارم داخل. نگاه آتریسای روی فضای سرسبز اطراف می چرخید و همین حس خوبی بهم می داد... ماشین رو تو حیاط پارک کردم و خواستم پیاده بشم که با دیدن استخر نسبتاً بزرگ گوشه ی حیاط، تنم یخ کرد. تند شدن ریتم نفسم دست خودم نبود. حس خفگی ای که بهم هجوم می آورد هم نه... دستم و رو گلوم گذاشتم و آرام ماساژ دادم. الان وقت به یاد آوردن نبود. امیرسام الان وقتش نیست... صدای جیغ بلند یه پسربچه پیچید تو گوشم. شقیقه هام تیر کشیدن. نفسم تنگ شد.

بسه امیرسام... بسه...

دستی رو بازوم نشست:

- داداش.

سر چرخوندم سمت شایان و نگاه نگرانیش... کی در ماشین رو باز کرده بود که نفهمیدم؟

نفس حبس شده تو سینه م رو بیرون دادم و با صدای گرفته ای لب زدم:

- بله؟

- خوبی؟

سری تکون دادم:

- چیزی نیست.

صاف ایستاد و دستشو گذاشت رو در ماشین:

- یه خدمتکار خانوم اومده داره خونه رو مرتب می کنه. دیگه آخراشه.
گفتم اگه...

بازم صدای جیغ... گریه... حس تنگ شدن نفسم!

- امیرسام، گوش میدی بهم؟

دوباره نگاهم رو به نگاه شایان دوختم. چشماش داد می زدن که خوب
بودن حالم رو باور نکرده. دستم رو با کلافگی فرو بردم تو موهام و رو
به آتریساً گفتم:

- تو برو داخل... من الان میام.

چشماش نگران بودن... اما با این حال سری تگون داد و از ماشین پیاده
شد. شایان دست گذاشت رو پیشونیم و گفت:

- تبم که نداری. چرا گیج می زنی پس؟

- چیزیم نیست. تو برو داخل. هوا سرده.

اخمی بین ابروهاش نشست:

- خودت رو دیدی مرد حسابی؟ رنگ به روت نیست!

- مسکن داری؟

نفسش رو صدادار بیرون داد:

- خب از اول بگو... الان میارم. تو هم بیا داخل تا سرما نخوردی.

و رو برگردوند و قدماش رو سمت ورودی ساختمون برداشت. نگاهم

دوباره چرخید سمت اون استخر... لبالب از آب بود. صدای جیغی که دوباره پیچید تو گوشم، باعث شد دستم و محکم رو گوشام فشار بدم. قلبم تند می زد. قفسه سینه م درد گرفته بود... چشمای جمع شده از دردم رو که باز کردم، نگاهم خیره موند روی پسربچه ای که با چشمای اشکی لب استخر ایستاده بود. نفسم رفت... قلبم ایستاد! خودم بودم... اون پسر بچه ی پنج ساله که از ترس گریه می کرد، من بودم...

چند بار پلک زدم و دوباره نگاه کردم. هنوزم همون جا بود. تنهایه قدم مونده بود تا پرت شدنش تو استخر! نفهمیدم چی شد که در ماشین رو باز کردم و با آخرین توانم دویدم سمتش. اما درست توی یک قدمیم، دیگه ندیدمش... چشم چرخوندم تا پیداش کنم اما خودم رو لب استخر پیدا کردم! نفس تو سینه م حبس شد... شقیقه هام وحشتناک تیر کشیدن. سرم به دوران افتاد و قبل از اینکه بتونم قدم از قدم بردارم، سقوط کردم تو آب... دست و پاهام در لحظه بی حس شدن. تنم فلج شد انگار... نمیدونم از شوک بود یا ترس اما از هر چی که بود، قصد جونم رو کرده بود! هر لحظه بیشتر تو آب فرو می رفتم... قفسه سینه م می سوخت... هیچ هوایی نبود واسه نفس کشیدن و زنده موندن تو دنیایی که بیست و شش سال پیش، دقیقا همین بلا رو سرم آورد! خوب یادمه مردی رو که ایستاده بود و تماشا می کرد غرق شدن امیرسام پنج ساله رو...

چشمام بسته شدن. ریه هام از بی هوایی می سوختن و ضربان قلبم هر

لحظه کاهش پیدا می کرد. انگار دیگه آخرش بود... آخر امیرسام!

(آتریس)

عوض شدن حالش رو به وضوح دیدم. نفس نفساش تو گوشم صدا می کرد. دست مشت شده ش روی فرمون و رنگ پریده ش، آشفته گیش رو فریاد می زد! اما... چی بود دلیل این آشفته گی؟

نگاهش رو که سمتم چرخوند و با صدای گرفته ای گفت که برم داخل و خودش چند لحظه بعد میاد، باعث شد برخلاف حس نگرانی ای که سر جام میخکوبم می کرد، در رو باز کنم و پیاده بشم. حس می کردم اگه بمونم بیشتر اذیت میشه. انگار دوست نداشت این حالش رو ببینم.

وارد ساختمون که شدم، کیف دستیم رو کنار درها کردم و بی اراده قدم برداشتم سمت پنجره... چند لحظه بعد، شایان وارد ساختمون شد و راهش رو سمت آشپزخونه ی اپنی که توی ضلع غربی ساختمون قرار داشت کج کرد. گوشه ی پرده رو زدم کنار... دلم آشوب بود! بی دلیل می ترسیدم. با دیدن امیرسام که در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و سمت استخر دوید، بند دلم پاره شد... چرا اینطوری می کرد؟ لب استخر ایستاد. پشتش بهم بود و صورتش رو نمی دیدم. لرزش دستاش حتی از اون فاصله هم مشخص بود. بیشتر از این نمی تونستم فقط بایستم و نگاه کنم. خواستم پرده رو بندازم و برم پیشش که جلوی چشمم، مثل کسی که هوشیاریش رو از دست میدی سقوط کرد توی استخر و من،

دیگه ندیدمش!

نفس تو سینه م گیر کرد. لرز به تنم افتاد... فکر می کردم الان خودش رو می رسونه لب استخر. مثل جون من که به لبم رسیده بود... اما گذر ثانیه ها و نیومدنش، باعث شد با ترس بی اندازه ای که قصد کشتنم رو داشت، بی توجه به اینکه صدایی تو گلو ندارم، لب باز کنم و اسمش رو فریاد بکشم:

- امیرسام!

برخلاف تصورم، صدای فریادم تو کل خونه پیچید. شایان با وحشت از آشپزخونه بیرون دوید و من با ترس به حیاط اشاره کردم. ازم نپرسید چی شده و سریع دوید تو حیاط. حتی نتونستم تعجب کنم از صدایی که دوباره برگشته بود. تمام نیروی تحلیل رفته م رو جمع کردم تو پاهام و دویدم بیرون و میون هق هقی که از ترسم سرچشمه می گرفت، خطاب به شایان گفتم:

- افتاد تو استخر... افتاد تو آب!

شایان نیم نگاهی بهم انداخت و بعد، چشم چرخوند سمت استخر و با دیدن جسم بی حرکتی که توی آب شناور بود، با ترس زیر لب زمزمه کرد:

- یا ابوالفضل...

و بی معطلی سمت استخر دوید و شیرجه زد تو آب... سر امیرسام رو که از آب آورد بیرون، نگاهم میخکوب چشمای بسته و رنگ کبود لباش شد. سرش بی جون سمت عقب کج شده بود. زانوهای سستم توان

ایستادن رو از دست دادن. محکم روی دو زانو فرو اومدم و اشکم ریخت رو گونه م... زمین سرد بود. آب استخر سردتر! سردم بود. امیرسام بیشتر...

شایان سعی می کرد از استخر خارجش کنه و من زار می زدم. امیرسام نفس نمی کشید. می دیدم که قفسه سینه ش بالا و پایین نمیشه. شایان به سختی از آب آوردش بیرون و خوابوندش کنار استخر. چشماش کاسه ی خون بودن. سیب گلویش با بغض بالا و پایین می شد اما هیچی نمی گفت. هیچی...

امیرسام رو به پهلو چرخوند و دستش رو مشت کرد و محکم کوبید میون دو کتفش. آب از دهنش خارج شد اما چشماش رو باز نکرد. نفس نکشید... قطره اشکی چکید رو گونه ی شایان... دستش رو گذاشت روی رگ گردن امیرسام و من جون دادم وقتی دستاش رو روی هم گذاشت و محکم به قفسه سینه ی امیرسام فشار آورد و با بغض مردونه ای داد زد: - بسه امیر...

محکم تر فشار داد... بلندتر داد زد:

- تمومش کن این مسخره بازی رو!

نفس عمیقی کشید و فرستادش تو دهن امیرسام. دوباره به قفسه سینه ش فشار آورد. بغضش شکست و میون هق هق مردونه ش نالید: - بسه امیرسام... بسه... داری خسته م می کنی...

چنگ زدم به زمین. قلبم بی وقفه می کوبید. زار زدم. اسم خدا رو لب

زدم. شایان دوباره بهش نفس داد. دوباره دستاش رو قفسه سینه ی
امیرسام نشستن... نگاه اشک آلودش رو لحظه ای به جون دادم دوخت
و میون گریه داد زد:

- پاشو امیر... داری می کشیش...

چرا کمر بسته بود به کشتنم؟ چرا چشماش رو باز نمی کرد؟
پاهام جون نداشتن. خودم رو روی زمین کشیدم و رفتم جلو. دستم و
گذاشتم رو دست سردش و التماس کردم:
- امیرسام... تو رو خدا پاشو.

زار زدم:

- لعنتی خودت گفتی می خوامی حاله و خوب کنی پس چرا داری جونم
رو می گیری؟ پاشو امیرسام... نکن اینکارو باهام... طاقتش رو ندارم.
طاقت اینکه تو هم بری رو ندارم...

شایان دوباره به پهلو خوابوندهش. دستم از رو دست امیرسام سر خورد.
چشمه ی اشکام بیشتر از قبل جوشید... شایان دوباره محکم کوبید
میون دو کتفش و دقیقا همون لحظه بود که امیرسام با درد سرفه زد.
انگار وزنه ای چند کیلویی از رو سینه م برداشته شد اما حق هقم بند
نمی اومد. قلبم تو سینه م همچنان بی وقفه می تپید اما این بار، شوق
هم یکی از دلایلش شده بود...

شایان همونطور که آرام دست می کشید به کمر امیرسام، با بغضی که
صداش رو می لرزوند لب زد:

- جونم... جونم داداش... چیزی نیست... نفس بکش.
سرفه های خش دارش تموم نمی شدن انگار... هنوز نتونسته بود همه
آب های توی ریه ش رو برگردونه. به سختی میون سرفه هاش نفس
می گرفت. نفس می گرفت و بهم نفس می داد. نفسش می رفت و
نفسم می رفت. بعد از چند لحظه سرفه هاش کمتر شد و نفس عمیقی
کشید و از بین پلکای نیمه بازش، خیره شد به چشمای اشکیم. شایان
گفت سریع برمی گرده و دوید داخل ساختمون... جفت دستامو گذاشتم
رو دهنم تا حق هقم رو خفه کنم. چی می شد اگه نمی تونستم دیگه
چشماش رو ببینم؟ نگاهم کشیده شد سمت قفسه سینه ش که با هر
نفسش بالا و پایین می شد. چی می شد اگه نفس نمی کشید؟ پلکی زد
و لب باز کرد تا چیزی بگه اما با تک سرفه ای که زد نتونست. دستش بالا
اومد و رو گلویش قرار گرفت و به سختی لب باز کرد:
- گ... گریه... نکن.

صداش خش داشت. دورگه بود... درد داشت! چی می شد اگه صداش
رو نمی شنیدم؟

دست کشیدم رو گونه ی خیسم و حق زدم:

- داشتی جونم و می گرفتی... چطور توقع داری که... گریه نکنم؟
تعجب هجوم آورد به چشماش. با بهت لب زد:

- ح... حرف زدی!

میون گریه خندیدم. آخر از این حالتای ضد و نقیض...

لبخند کمرنگی رو لبش نشست. چی می شد اگه این لبخندای کمرنگش رو نمی دیدم؟ چشماش رو بست. دستش رو از گلویش هدایت کرد سمت قفسه سینه ش. تک سرفه ای زد و گفت:

- حتما باید... باید تا پای مرگ می رفتم که... به حرف بیای؟
کاش از مرگ حرف نمی زد. کاش حرف نبودش رو پیش نمی کشید.
خواستم چیزی بگم که شایان با یه پتو از ساختمون خارج شد و کنار امیرسام رو یکی از زانوهاش نشست. دست گذاشت پشت شونه ش و کمکش کرد بشینه. چهره ی امیرسام از درد تو هم رفت. چشماش روی هم فشرده شدن. دستش رو قفسه سینه ش مشت شد. شایان پتو رو انداخت رو شونه ی امیرسام و گفت:

- هوا سرده... لباسات خیسن... سعی کن بلند شی بریم داخل.
صداش هنوزم بغض داشت. خفیف تر از قبل بود اما هنوزم احساس می شد. رنگش پریده بود. اونم مثل من ترسیده بود. خیلی هم ترسیده بود... امیرسام به شایان تکیه کرد و به سختی رو پاهای سستش ایستاد. نگاهش دوباره برگشت به چشمام... پلکی زد و آروم سرش رو تگون داد و لب زد "خوبم"...

دلم قرص شد. قلبم آروم گرفت... من تو این دنیا هیچی نمی خواستم.
هیچی جز بودن یه نفر... هیچی جز خوب بودن یه نفر... هیچی جز نفس کشیدن یه نفر... دنیای من، خلاصه می شد تو اون یه نفر!

نگاهم می چرخید رو چشمای بسته ش. رو حرکت آروم و منظم قفسه
سینه ش... رو دستش و فقط خدا می دونست چقدر سعی می کردم
دستم رو جلو ببرم و دستش رو نگیرم. نگاهم از پنجره ی اتاق خیره شد
به آسمون. خدا رو حس می کردم. خدایی که نجاتش داد... خدایی که
نجاتم داد! خدایی که نداشت دوباره تنها بشم. خدایی که رحم کرد به
جوونی امیرسامی که هیچوقت طعم جوونی کردن رو نچشیده بود.
دستم رو با تردید بردم سمت پیشونیش. داغ بود! تب داشت... آب
سردی که قرار بود قاتل جونش بشه، زهرش رو بالاخره ریخته بود. هر
چند کم... هر چند در حد یه تب... بلند شدم تا چاره ای کنم واسه
حالش که انگشتاش، بی رمق مچ دستم رو چنگ زدن. چشم دوختم به
چشمای نیمه بازش. تک سرفه ای زد و زمزمه کرد:
- بمون...

بغض نشست تو گلوم. عادت نداشتم اینطور ببینمش. بغض رو با درد
قورت دادم و لبخند کمرنگی زدم:

- برمی گردم. تب داری... باید به آقا شایان بگم.
و خودم نفهمیدم چرا مثل قبل باهاش رسمی حرف نمی زدم.
انگشتاش محکم تر دور مچم پیچیدن و صداش این بار محکم تر بود:
- بمون آتریسا...

نه فقط قلبم، تمام وجودم تسلیم شد مقابل خواسته ش! دوباره رو
صندلی کنار تختش نشستم و بی حرف بهش خیره شدم. نفس عمیقی

کشید. سینه ش خس خس می کرد. دستش رو ستون تنش کرد و سر جاش نیم خیز شد. تکیه ش رو داد به تاج تخت و بی حرف بهم خیره شد. نگاهش سنگین نبود... آرامش داشت! آرامشی که مجبورم می کرد خجالت بکشم مقابل خوب بودنش.

نگاهم رو دوختم به دستام که صداش پیچید تو گوشم:

- اگه می دونستم به حرف میای، زودتر سعی می کردم بمیرم!

نگاهم سریع بالا اومد و بی اراده با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- از مرگ حرف نزن.

چشماش متعجب خیره موندن به چشمام... اما چیزی طول نکشید که لبش به لبخند کمرنگی مهمون شد. تا حالا کسی بهش گفته بود چقدر قشنگ می خنده؟ از فکری که توی چند صدم ثانیه از ذهنم عبور کرد، گرمای شدیدی به صورتم هجوم آورد و بی اراده لب گزیدم که ابرویی بالا انداخت:

- الان خجالت کشیدی؟ من که کاری نکردم!

اخمی نشست میون ابرو هام و پشت چشمی نازک کردم:

- کی گفته خجالت کشیدم؟ اصلا واسه چی باید خجالت بکشم؟ اونی که باید خجالت بکشه روبروم نشسته. جلوی چشمام خودش رو پرت کرد تو استخر. خب یکی نبود بهش بگه آخه مرد حسابی، تو این سرما مگه از جونت سیر شدی که...

با به یاد آوردن اینکه الان روبروی کی نشستم و بی پروا دارم چه

حرفایی می زنم، لب بستم و چند لحظه بعد زیر لب زمزمه کردم:
- ببخشید.

موشکافانه نگاهم کرد. چشماش خسته بودن. صورتش رنگ نداشت اما
بازم حاضر نمی شد اعتراف کنه به حال بدش. با همون حال پرسید:
- واسه چی؟

جوابی نداشتم که بدم... انگار سردرگم بودنم رو فهمید که خودش پیش
قدم شد:

- بیشتر از یک ماه بود که حرف نمی زدی. بیشتر از یک ماه بود که
ساکت بودی و من...

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و ادامه داد:

- من چیکار می تونستم بکنم؟ منی که اگه حواسم و بیشتر جمع می
کردم، اگه مواظبت بودم...

پریدم میون حرفش:

- تقصیر تو نبود.

نگاهش رو از چشمام گرفت و به روبرو خیره شد. صداش رفته رفته
آروم تر می شد:

- حتی تصور اینکه چه دردی کشیدی، تصور زندانی بودن تو خونه ی
اون بی شرف، تصور جیغ و گریه هات، تصور روزی که گفتن پیدات
کردن و من می دونستم یه چیزی شده و بهم نمی گفتن...
دستش رو با ناراحتی تو موهای فرو برد. صورتش سرخ شده بود.

- حتی تصورشم باعث میشه یکی تو گوشم داد بزنه تقصیر توئه... که گریه های این دختر تقصیر توئه. تو حق نداشتی اشکش رو در بیاری. حق نداشتی جلوی در اون بیمارستان التماس هاش رو پس بزنی. حق نداشتی به مهربونی هاش پوزخند بزنی. حق نداشتی غافل بشی ازش که یه روز به خودت بیای و ببینی نیست... که یه نفر دست درازی کنه به جسم و روحش! حق نداشتی در قلبت و روش باز کنی. یکی تو گوشم داد می زنه حق نداشتی و من...

مکت کوتاهش، باعث شد نگاه خجالت زده م سمت خاکستر چشماش تاب داده بشه و دقیقا همون لحظه بود که تیر خلاص رو زد:

- با همش موافقم الا آخری!

نفسی که تو سینه م حبس شد و بغضی که نشست تو گلو، باعث شد حس کنم یه نفر به گلو، چنگ زده و داره محکم فشارش میده. مردی که روزی باعث مرگ مادرم می دونستمش، مردی که چند ماه تو خونه ش بودم و یه بار، حتی یه بار نگاهش هرز نرفت، مردی که بعد از اون اتفاق وحشتناک، پناه یه دختر بی پناه شد که دیگه دختر نبود، الان و تو این لحظه بهم اعتراف می کرد و من، می سوختم... می سوختم و خاکستر می شدم از دردی که افتاده بود به قلبم. دخترا بعد از اعتراف یه مرد به عشق چه حالی می شدن؟ می خندیدن... نه؟ خجالت می کشیدن و ناز می کردن چون نازشون خریدار داشت؟ منتظر می شدن بیاد خواستگاری؟ قرار مدار عقد و عروسی میذاشتن؟ نامزد می شدن؟ تو

جشن نامزدیشون دست تو دست داماد می رقصیدن؟ می رفتن
خرید جهیزیه؟ لباس عروس؟ آخر شب وقتی عروسی تموم می شد و
می خواستن برن سر خونه و زندگیشون، تو بغل پدر و مادرشون گریه
می کردن و پدر عروس دست دخترش رو میذاشت تو دست داماد و
می گفت "مواظبش باش..." ؟
من مادری نداشتم که تو بغلش گریه کنم. پدري نداشتم که به داماد بگه
مواظبم باشه. پدرم قصد فروختنم رو داشت. من عروسی بودم که نمی
شد دوشیزه خطابش کرد. من خیلی زودتر از شب عروسی، پا گذاشته
بودم تو خونه ی داماد. من به اسم خانوم خونه پا نداشتم تو خونه ی
داماد... من به اسم خدمتکار اومدم. من... آخ از درد من! آخ...
بغضم هر لحظه بیشتر می شد. نفسم هر لحظه تنگ تر... بی اراده بلند
شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که مچم دوباره بین انگشتای
مردونه ش اسیر شد. آب دهنم رو با درد قورت دادم و سعی کردم دستم
رو آزاد کنم:

- باید... باید به آقا شایان بگم بیان. تبتون بالاست.

لحنم دوباره رسمی شده بود. دست خودم نبود...

انگشتاش محکم تر دور مچم پیچیدن:

- ببینمت!

کمی سمتش چرخیدم و نگاهم رو دوختم تو چشمای قرمز و خسته ش.

تو چشمای مرد زخم خورده ی روبروم... مردی که هم درد بود و هم

درمان...

نفسش رو صدا دار بیرون داد و من، دل دل کردم از سخت نفس

کشیدنش. خیره به چشمای خیسم لب باز کرد:

- حق نداری حرفام رو بی جواب بذاری!

سعی کردم دستم رو آزاد کنم:

- بعدا حرف می زنیم.

چشماش رو لحظه ای با حرص باز و بسته کرد و داد زد:

- دردت چیه؟

تنم از دادش لرزید اما تلخندی زدم و مثل خودش داد کشیدم:

- نمی دونی؟

دستم رو محکم کشیدم رو گونه م تا اشکی که قصد رسوا کردنم داشت

رو پاک کنم و با همون حال ادامه دادم:

- دردم و نمیدونی؟ چی من شبیه بقیه ست؟ خانواده م؟ خودم؟

زندگیم؟

بغضم شکست و فقط خدا می دونست به زبون آوردن دردم از مرگ هم

سخت تر بود:

- لعنتی من حتی دختر هم نیستم...

انگار همین حرفم واسه طغیان کردن مرد خسته و عصبانی روبروم کافی

بود که بلند شد. بازو هام رو محکم گرفت و تو صورتم داد زد:

- من چیم شبیه بقیه ست؟ منی که تا قبل از اومدنت تو زندگیم، حتی

نمی دونستم خندیدن و گریه کردن چطوریه... منی که تموم بچگیم با حسرت گذشت! منی که حتی حوصله ی دو کلام حرف زدن رو نداشتم. منی که به بهترین دوستم هر چی از دهنم درمی اومد می گفتم و برام مهم نبود ناراحت میشه یا نه... من مثل بقیه م؟ من انقدر نامردم که دختر نبودنت رو چماغ کنم و بگویم تو سرت؟ من؟ منی که پا به پای دردت سوختم؟

محکم تر بازوم رو بین انگشتاش فشار داد و بلند تر داد زد:

- دلامصب تموم زندگیم با درد گذشت و تو با اومدنت شدی درمونم! پیش خودت چی فکر کردی؟ که بعد از اون اتفاق از چشمم افتادی؟ که برام مهمه دختر نبودنت؟ مگه خودت خواستی این اتفاق واست بیفته؟ مگه خودم خواستم دل ببندم بهت؟

در حالی که قفسه سینه ش تند تند بالا و پایین می شد، رو به منی که داشتم قالب تهی می کردم از ترس بد شدن حالش و حال خراب خودم و اعترافش، بازوم رو رها کرد و قدمی عقب رفت:

- اسمش و هر چی می خوای بذار. خودخواهی... بی رحمی... یا هر چیز دیگه ای که خودت دوست داری... ولی من حتی اگه جونم بره، نمی ذارم از دستم بری!

(راوی سوم شخص)

با آخرین جمله ای که به دختر روبرویش گفت، اتاق لحظه ای در سکوت

فرو رفت. دستش را با عصبانیت پشت گردنش کشید و در حالی که تنش در تب می سوخت، قدم دیگری به عقب برداشت و لب تخت نشست. سرش را بین دستانش گرفت و چشم بست. نفس هایش هنوز هم به حالت عادی برنگشته بودند... و دقیقا همان لحظه بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشش رسید. تلخندی زد و نگاهش را به در بسته دوخت. خودش را گم کرده بود انگار... این امیرسام را نمی شناخت. خودش را نمی فهمید. چه به روز دلش آمده بود که اینگونه پایین می آمد از موضعش؟ که هیچ چیزی را جز آن دختر نمی دید؟ در اتاق که باز شد، سرش را بلند کرد و نگاهش را به شایان دوخت که با لیوان و بسته ی قرصی در دست، در چارچوب در ایستاده بود و بی حرف نگاهش می کرد. شایانی که همیشه ناجی اش بود. همیشه ناجی روحش بود و این بار، ناجی جانش! شایان سمتش آمد و بی حرف، دستش را چسباند به پیشانی گر گرفته ی امیرسام و اخمی میان دو ابرویش نشست:

- داری می سوزی!

چشمکی حواله ی امیرسام کرد و ادامه داد:

- تب عشقه!

امیرسام پوزخندی زد اما در دل از خود دلیل لرزش صدای شایان را پرسید. رفیق باوفایش، حتی در بدترین حالات هم سعی می کرد حال و هوایش را عوض کند.

تن خسته و بیمارش را رها کرد روی تخت و ساعدش را روی چشمانش گذاشت:

- چرا صدات می لرزه؟

شایان روی صندلی کنار تختش نشست:

- چرا سرش داد زدی؟ صدات تا هفت تا کوچه اونورتر می رفت!

ساعدش را از روی چشمانش برداشت و چشم دوخت در چشم شایان:

- سوال رو با سوال جواب نمیدن.

شایان پوفی کشید:

- مثل همیشه ای... غد و یه دنده!

امیرسام به پهلو چرخید و ابرویی بالا انداخت:

- ولی تو مثل همیشه نیستی.

شایان لبخند کمرنگی بر لب نشانده که امیرسام تلخ بودنش را با تمام

وجود حس کرد و پشت بندش صدای غمگین شایان در گوشش پیچید:

- من اصرار کردم بیای اینجا. اگه اتفاقی برات می افتاد، اگه...

حرفش را خورد و با کلافگی و ناراحتی دست کشید به پیشانی اش.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را لرزان بیرون داد:

- اون وقت چطور می تونستم خودم رو بیخشم؟ جواب اون دختر رو

چی می دادم؟ دختری که با وجود دعوای بینتون، با وجود گریه ای که

سعی در آروم کردنش داشت، تا پاش و از این اتاق گذاشت بیرون بهم

گفت حالت خوب نیست.

امیرسام سر جایش نیم خیز شد و نگاه متعجبش، خیره ی نگاه غمگین
شایان شد:

- شایان...

شایان تک سرفه ای تا صدایش صاف شود و اشاره ای به لیوان آب و
بسته ی قرص روی عسلی کرد:

- این قرصه رو بخور اول. بذار حداقل یه کم عذاب وجدانم کم شه.
امیرسام دست روی شانه ی شایان گذاشت:

- هیچی تقصیر تو نبود پس خودت رو مقصر ندون. فوبیای مسخره ی
خودم بود که نزدیک بود کار دستم بده.

قرص را در دهانش گذاشت و قبل از آنکه تلخی اش کامش را تلخ تر کند،
کمی آب نوشید و لیوان را سر جای سابقش برگرداند:

- هیچوقت یادم نمیره. هیچوقت... همون روزی که توی پنج سالگیم

از حواس پرتی خودم افتادم تو استخر و اون نامردی که اسم همسر

مادرم رو یدک می کشید، با اینکه همه چیز رو با چشمای خودش دید، با

اینکه دید دارم دست و پا می زنم واسه یه ذره اکسیژن، فقط ایستاد و

نگاه کرد! یادم نمیاد بعدش چی شد و کی نجاتم داد اما این ترس رخنه

کرد تو وجودم... شد یکی از بزرگ ترین نقطه ضعفام! پس خودت رو

مقصر ندون... که بدون شک اگه توی این سال ها شونه به شونه م نمی

اومدی و نمی شدی مرهم زخمای مردی که روحش رو تو بچگیش کشته

بودن، الان چیزی از آدم روبروت باقی نمونده بود.

شایان لبخند تلخی زد:

- یه زندگی آروم حقته. یه زندگی پر از آرامش! از اونایی که وقتی در خونه رو باز می کنی، یه دختر کوچولو با موهای خرگوشی بدوه سمتت. دستاش رو بپیچه دور پاهات و تو بغلش کنی و سرش رو بچسبونی به سینه ت... از اونایی که یه سنگ صبور از جنس زن کنارت داشته باشی. از اونایی که لب باز کنی و بخندی از ته دلت!

امیرسام چشم بست و حرف های شایان در ذهنش شکل گرفتند و چیزی ته قلبش لرزید. زندگی به این معنا بود؟
نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- سنگ صبور...

شایان نگاهش را در صورت امیرسام چرخاند:
- آتریس! قلبش شکسته... یه زمانی از تو اما تویی که یه زمانی شکستیش، تکه های شکسته ی قلبش رو به هم بند زدی ولی الان دنیا قلبش رو شکونده! یه نفر رو می خواد که نازش رو بکشه نه داد بزنه سرش. آرومش کنه نه اینکه تنش رو بلرزونه. حتی اگه حرفات بوی دوست داشتن بدن، حتی اگه دادهایی که سرش می کشی از دوست داشتن باشه، آرومش نمی کنه که هیچ، درد میذاره رو درداش... دوستش داری؟ دلش رو قرص کن به دوست داشتنت... خاطرش رو می خوای؟
نشون بده که خاطر خواهشی. از راه درستش بهش نشون بده.
و بلند شد و کمرنگ لبخند زد:

- فعلا استراحت کن.

رو برگرداند و قدم هایش را سمت در خروج برداشت که امیرسام صدایش کرد:

- شایان...

شایان ایستاد و سمتش برگشت:

- جونم داداش.

و امیرسام بار دیگر به خود دیکته کرد که این مرد، همیشه برادری کرده بود در حقش...

- ممنون... واسه همه چی!

تنها یک جمله را به زبان آورد برای تشکر از حرف های شایان و حضورش اما همین یک جمله، هزاران جمله در دل خود داشت. هزاران جمله که تشکر را فریاد می زدند... تشکر از مردی که به معنای واقعی مرد بود!

(آتریس)

نگاهم از پنجره ی ماشین به منظره ی بی نظیر بیرون دوخته شده بود. همه جا سبز بود و سبز... اونقدر سبز که احساس می کردم وسط بهشتم. شیشه رو کمی پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم که شیشه بالا رفت. با اخم کمرنگی سمت امیرسام که بی حرف به مسیر روبروش خیره شده بود برگشتم و گفتم:

- چرا همچین می کنی؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه به رانندگیش ادامه داد. پوفی کشیدم و شیشه رو دادم پایین که دوباره بالا رفت. با حرص سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که گفت:

- هوا سرده... سرما می خوری.

لبخند کوچیکی که رو لبام نشست رو خوردم و بی حرف به صندلیم چسبیدم که ماشین رو کنار جاده نگه داشت. با کلافگی دستش رو فرو برد تو موهایش که گفتم:

- مگه نمی خواستیم بریم خونه ی پدر آقا شایان؟ گفت واسه ناهار...
- اونجا هم میریم.

صداش گرفته بود. انگار از چیزی استرس داشت و این از امیرسام بعید بود. نگاهی به دور و برم انداختم. هر از گاهی فقط یه ماشین رد می شد و خیلی خلوت بود. با ترسی که بی اراده تو دلم افتاده بود، لرزون لب زدم:

- چ... چرا وایسادی؟

ترسم دست خودم نبود. امیرسام آشفته بود و اینجا پرنده هم پر نمی زد. از چشمام بیشتر اعتماد داشتم به مرد کنارم اما بازم می ترسیدم. انگار متوجه شد که نفس عمیقی کشید و بیشتر سمتم چرخید:

- می ترسی ازم؟

نگاهم رو دوختم به دستام و زیر لب زمزمه کردم:

- نه...

- آتریسّا.

صداش آروم بود. مثل پسربچه ای که کار اشتباهی کرده و حالا با لحنی مظلوم می خواد دلجویی کنه. نگاهم رو دوختم به خاکستر چشماش و زیر لب جوابش رو دادم.

نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت:

- دیروز نباید سرت داد می زدم ولی مجبورم می کنی! من سی و یک سالمه. پسر هجده ساله نیستم که با خودت بگی شور جوونی گرفتتش و یه حرفی می زنه. خوب می دونی مقصودم از حرفام چی بود. خوب می دونی فقط دنبال یه ذره آرامشم نه هوس. خوب می دونی از رها کردن متنفرم چون خودم به بدترین شکل رها شدم. خوب می دونی گاهی تند حرف زدم اما هیچوقت نخواستم تحقیر کنم... هیچوقت نخواستم بترسونمت.

دیگه نمی ترسیدم. قلبم آروم بود اما هنوزم دلخور بودم:

- من وسیله ی آرامشتم؟

لبخند کمرنگی از سوالم رو لباش نشست. این حالتش رو هیچوقت ندیده بود. انگار تنها چیزی که ازم بخاطر داشت بغض و گریه بود.

- تو خود آرامشی!

نفسم از حرفش تو سینه م گره خورد و نگاه بهت زده م، قفل شد تو چشماش. چشمایی که قرمز بودن اما از همیشه روشن تر... چشمایی که بغض داشتن! بغض نشست تو گلو. قلبم محکم تر کوبید. دلم لرزید...

لب باز کرد اما صداش می لرزید:

- همه تو این مواقع چیکار می کنن؟ حلقه می خرن؟ حرفای عاشقونه می زنن؟ میرن خواستگاری؟ من بلد نیستم. هیچوقت بلد نبودم...
هیچوقت نمی خواستم تنهاییم رو با کسی قسمت کنم. هیچوقت نمی خواستم کسی رو راه بدم به زندگیم. روز بعد از فوت مادرت، با خودم گفتم دیگه همه چی تموم شد. دیگه اون دختر همش دنبالم راه نمی افته واسه نجات مادرش... گفتم حالا می تونم یه نفس راحت بکشم ولی انگار یه چیزی راه نفسم رو بسته بود. سه ماه گذشت... سعی کردم فراموش کنم اما نشد. انگار خدا صدام رو شنید که دوباره دیدمت... که خواست کمکم کنه این عذاب وجدان رو از بین ببرم. خواست کمکم کنه دوباره نفس بکشم. خونه ی من همیشه سرد بود... وقتی اومدی گرم شد انگار! حس اینکه وقتی خسته از بیمارستان می رسیدم خونه، یکی منتظرم بود باعث می شد اون چاردیواری سرد برام حکم زندان رو نداشته باشه. من حسرت داشتم. از بچگیم حسرت خیلی چیزا رو داشتم. ناخواسته حسرتام رو برام جبران کردی... قلب آشفته م رو آروم کردی! نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از پنجره به بیرون دوخت. چشماش خیس بودن. مثل چشمای من... نمی خواست چشمای گریونش رو ببینم. مرد من غرور داشت. مرد من، مرد بود!

قطره اشکی سر خورد رو گونه م. می گفت حرف عاشقونه بلد نیست...
پس چرا حرفاش قلبم رو به مرز جنون می رسوند؟ چرا اشک شوق

می آورد به چشمام؟ چرا نفس می داد به من بی نفس؟ امیرسام بهتر از همه بلد بود رسم عاشقی کردن رو...

نگاهش رو دوباره به چشمام برگردوند. انگشتاش میون انگشتام قفل شدن...

- می مونی برام؟ واسه همیشه؟

آروم حق زدم. پلک روی هم گذاشتم به نشونه ی "آره"...

نفس حبس شده ش از سینه ش آزاد شد. نفسی که خدا دیروز دوباره بهم برگردوند. دستش محکم تر دستم رو فشرد. پیشونی چسبوند به پیشونیم و چشم بست:

- دیگه هیچی نمی خوام... هیچی...

با توقف ماشین، کمربندم رو باز کردم و نگاهم رو به خونه ی روبروم دوختم. خونه ای با نمای سفید و آجری که حالت شیروونی داشت. لبخندی رو لبام نشست. قبلا چقدر دلم می خواست همچین جایی زندگی کنم. همیشه خودم رو تو یه شهر آروم و سرسبز تصور می کردم. در حالی که یه خونه ی کوچیک و دنج داشتم و یه خانواده ی خوشبخت... دو تا دختر و دو تا پسر که از سر و کول همدیگه بالا میرن و مردی که با عشق به بازی بچه هاش خیره میشه. چقدر واسه خودم رویا می ساختم. مثل هر دختر دیگه ای... اما امروز، انگار بیشتر از همیشه داشتم تو رویاهام زندگی می کردم.

امیرسام اشاره کرد پیاده بشم و همین باعث شد دست از فکر کردن بردارم و دستم رو سمت دستگیره ی در ببرم. پیاده شدم و همون لحظه امیرسام هم پیاده شد. روبروی در نرده ای روبروم ایستادم و از بین نرده ها، چشم دوختم به باغچه ی کوچیک تو حیاط و مرغ و خروس هایی که سر و صدا می کردن و دونه می خوردن. بی اراده لبخندی زدم و رو به امیرسام که کنارم ایستاده بود گفتم:

- اینجا خیلی خوشگله!

لبخند کمرنگی رو لباش نشست و در جواب حرفم سرش رو تگون داد. لحظه ای به چشمام خیره موند و بعد، دستش رو سمت زنگ کنار در برد و زنگ زد. چیزی طول نکشید که در ساختمون باز شد و زنی میانسال با دامن بلند گل گلی و بلوز و جلیقه ی سفید و روسری ای همرنگ دامنش بیرون اومد:

- ای جان... خوش آمدید... خوش آمدید...

لحن صمیمی و صورت مهربانش، باعث شد دلم گرم بشه و لبخندی عمیق رو لبام شکل بگیره:

- سلام.

در رو باز کرد و قبل از اینکه به خودم پیام، دستاش رو دور شونه هام پیچید و تو آغوشش فرو رفتم:

- سلام گل دختر.

بوی مادرم رو می داد. بوی مهربونی... دستم رو روی شونه ش گذاشتم

و چشم بستم. نفهمیدم چقدر گذشت که از آغوشش بیرون اومدم.

نگاهی به امیرسام انداخت و لبخند عمیقی زد:

- ماشاالله... هزار ماشاالله مردی شدی واسه خودت. می دونی چند ساله

نیومدی یه سری به این پیرزن و پیرمرد بزنی؟ اینه رسمش پسر جان؟

امیرسام جواب لبخندش رو داد و متواضعانه گفت:

- سعادت نداشتم.

با تعجب به نیم رخش خیره شدم. این نوع حرف زدن از امیرسام بعید

بود. انگار یه وجهه ی دیگه داشت که تازه داشت نشونش می داد.

مادر شایان در رو باز کرد و کنار ایستاد:

- بفرمایید داخل. سر پا و اینسید. بفرمایید.

پا به حیاط نقلی و دنج پیش رومون که گذاشتیم، چشمم به شایان و

مرد مسنی افتاد که تو درگاه ایستاده بودن. مردی که حدس می زدم پدر

شایان باشه، جلو اومد و با خوشرویی باهامون سلام و احوال پرسی

کرد و رو به همسرش گفت:

- گلنار جان، راهنماییشون کن داخل تا برگردم.

و جلوی چشمای متعجب همه، از ویلا بیرون رفت. گلنار خانوم شونه ای

بالا انداخت و گفت:

- بفرمایید داخل...

جلوی در ساختمون کفشامون رو درآوردیم. شایان با لبخند سلام کرد و

همونطور هم جواب گرفت. این مرد، برادری رو در حق امیرسام تموم

کرده بود. سرش رو نزدیک گوش امیرسام برد و چیزی گفت که چشمای
امیرسام گرد شد. مشتی به بازوی شایان کوبید و زیر لب زمزمه کرد:
- عوضی!

شایان قهقهه زد و امیرسام چشم غره ای بهش رفت. لبخندی به شوخی
هاشون زد و سری به طرفین تگون دادم. اول یه راهروی کوچک رو
طی کردیم و بعد رسیدیم به پذیرایی.. همه جا با سلیقه تزئین شده بود.
پرده ها و مبل های شکلاتی، میز و گل میزهای مشکی و فرش های دست
باف چند رنگ... گلنار خانوم اشاره کرد بشینیم و خودش سمت
آشپزخونه پا تند کرد. روی مبل دونفره ای نشستم و امیرسام هم کنارم
نشست. کتش رو روی دسته مبل گذاشت و رو به شایان که روبروش
نشسته بود و متفکر نگاهش می کرد گفت:

- چیه؟

شایان ابرویی بالا انداخت:

- عجیب شدی امروز!

امیرسام نگاهی به من که خون به گونه هام هجوم آورده بود انداخت و
دستش رو دور کمرم پیچید:

- همینه که هست. حرفیه؟

با بهت چشم دوختم به امیرسامی که این بار به جای اون جدیت
همیشگی، شیطننت تو چشماش موج می زد. شایان تک سرفه ای زد و
سری بالا انداخت:

- نه والا. شما راحت باش.

به زور جلوی خنده م رو گرفتم و دقیقا همون لحظه بود که گلنار خانوم با سینی چایی از آشپزخونه خارج شد و رو به شایان با اخمی ساختگی گفت:

- انقدر پسر رو اذیت نکن.

شایان تک خنده ای کرد و رو به امیرسام گفت:

- بیا! دو دقیقه ست اومدی جای منو هم گرفتی.

امیرسام نیشخندی زد و این بار شایان بود که چشم غره می رفت. دیگه نتونستم خنده م رو کنترل کنم. لبخند عمیقی رو لبام نشست و گلنار خانوم سینی چایی رو جلوم گرفت. امیرسام آروم دستش رو از دور کمرم باز کرد و من، فنجونی برداشتم و تشکر کردم. وقتی از امیرسام و شایان هم پذیرایی کرد، سینی رو روی میز وسط پذیرایی گذاشت و روی مبل تک نفره ی روبروم نشست. خریدارانه نگاهم کرد و رو به امیرسام گفت:

- سلیقه ت خوبه ها.

امیرسام نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. نگاهی که باعث شد قلبم تو سینه م بی قراری کنه و سرم رو پایین بندازم. چقدر لبخند زدنش رو دوست داشتم. قدر نگاهش آرومم می کرد...

گلنار خانوم با شوق خندید:

- چه خجالتی هم می کشه! به پای هم پیر شید الهی...

زیر لب از این همه مهربونی تشکر کردم و همون لحظه در ساختمون باز شد و پدر شایان با کیسه ای در دستش وارد شد. گلنار خانوم با تعجب پرسید:

- کجا رفتی تو علی؟

علی آقا اشاره ای به کیسه ی تو دستش کرد و گفت:

- رفتم دوغ محلی بگیرم. بالاخره مهمون ویژه داریم امروز! چقدر خوب بودن این خونواده حالم رو بهتر می کرد. چقدر قلب زخم خورده م رو تسکین می داد. هم قلب من و هم قلب امیرسام رو... امیرسامی که بعد از چندین سال، تو جمع یه خونواده ی صمیمی قرار گرفته بود و با اینکه چیزی رو به زبون نمی آورد، اما می تونستم حس خوبش رو از تو چشماش بخونم...

سفره ی رنگارنگ روبروم، باعث می شد اشتها تحریک بشه. چقدر دلم واسه این سفره ها تنگ شده بود. سفره ای ساده اما زیبا... با غذاهای محلی رنگارنگ و ظرف های ترشی کوچولو. دلم واسه رو زمین نشستن و غذا خوردن هم تنگ شده بود. گلنار خانوم و علی آقا تعارف کردن که بشینیم. نشستیم و امیرسام هم کنارم نشست. از لحظه ای که اومده بودیم، کنارم بود و هوام رو داشت... و من چقدر تو دلم از بودنش ذوق می کردم. چقدر آروم می گرفتم از حمایت هایی که امروز بیشتر شده بود.

گلنار خانوم بشقابم رو گرفت و همونطور که از میرزا قاسمی خوش رنگ
توی بشقابم می ریخت گفت:

- اینو مخصوص امیرسام درست کردم. امیدوارم تو هم خوشت بیاد گل
دختر.

بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. بشقاب امیرسام رو هم برداشت و
همونطور که براش غذا می کشید رو به من گفت:

- امیرسام میرزا قاسمی دوست داره. چند سال پیش که اومده بود ته
قابلمه رو درآورد. نگاه به اخمش نکن. شکموتر از این حرفاست!
شایان و علی آقا خندیدن و منم به سختی جلوی خنده م رو گرفتم و
نگاهم رو به نیم رخ امیرسام دوختم. در حالی که لبخند کمرنگی رو
لباش نشسته بود، خودش رو با غذاش مشغول کرده بود. حالش خوب
بود. خوب تر از همیشه... می دونستم همیشه دلش یه خانواده می
خواست. یه پدر مهربون، یه مادر دلسوز... و الان و تو این موقعیت،
انگار به مراد دلش رسیده بود. هیچکس هیچ چیزی رو به روش
نمی آورد. اینکه چطور باهام آشنا شده و تو این مدت چی بهش گذشته.
گلنار خانوم و علی آقا مثل یه پدر و مادر واقعی باهاش رفتار می کردن
و من رو هم انگار عروسشون می دونستن. همه چی دست به دست هم
داده بود تا یه جمع صمیمی به وجود بیاد. چیزی که امیرسام زخم
خورده ی من، پسرک درد کشیده ای که همچنان پنج سالگیش رو به یاد
می آورد، بهش محتاج بود...

تنها صدای جیک جیک گنجشک ها به گوش می رسید و صدای قدم
 هایی که روی چمن ها فرود می اومدن. این آرامش رو دوست داشتم.
 این حس خوب زندگی کردن رو...

بعد از ناهار به اصرار گلنار خانوم، با امیرسام به پشت ساختمون اومدیم
 و همونطور که قدم می زدیم، به منظره ی بهشت مانند اطرافمون خیره
 شدیم. هیچوقت امیرسام رو انقدر آروم ندیده بودم... و چقدر آرامش
 این مرد خوب بود! حقیقتش بود این لحظات خوب رو بگذرونه. حقی که
 دنیا تازه داشت پرداختش می کرد.

چشم بستم و هوای خوب اطرافم رو نفس کشیدم:

- چند بار تا حالا اومدی اینجا؟

صدای بزم به گوشم رسید:

- چهار، پنج باری میشه.

چشمام رو باز کردم و خیره شدم به نیم رخ مردونه ای که با ته ریش
 جذاب تر شده بود:

- می تونم یه سوال بپرسم؟

نگاهش رو سمتم چرخوند:

- بپرس.

- قول میدی ناراحت نشی؟

ایستاد و منم مجبور به ایستادن کرد:

- بپرس...

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و آروم لب زدم:

- بخشیدیشون؟

اخم کمرنگی که بین ابروهاش نشست، بهم فهموند که منظورم رو متوجه شده. پدر و مادرش رو می گفتم... همون دو نفری که خواسته یا ناخواسته بهش بد کرده بودن اما حالا با پشیمونی دست و پنجه نرم می کردن...

سیب گلوش بالا و پایین شد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی دونم...

- چرا؟

روبروم ایستاد:

- تو پدرت رو بخشیدی؟ تونستی بدی هاش رو فراموش کنی؟

با غم لبخندی زدم:

- کینه داشتن از کسی که دیگه تو این دنیا نفس نمی کشه دردی رو دوا نمی کنه!

تعجبی که تو چشماش دوید، بهم یادآوری کرد که امیرسام نمی دونه من از مرگ پدرم خبر دارم. نمی دونه اون روز شوم، تیر خوردنش رو به چشم دیدم و بعد از هوش رفتم. نمی دونه شاهد تک تک پچ پچ هاش از پشت تلفن با وکیل پرونده م بودم. امیرسام خیلی چیزها رو نمی دونست.

سری تکنون دادم و گفتم:

- اگه ببخشی آروم میشی. اگه گذشته رو تو گذشته دفن کنی، دیگه هیچی برات یادآوری نمیشه.

دستش رو تو موهایش فرو برد و نفسش رو فوت کرد. کلافگیش رو حس می کردم... اما امیرسام باید تمام کینه ها رو دور می ریخت تا بتونه بهتر از قبل سر پا بشه... تا بتونه بدون درد نفس بکشه! صدای گرفته ش، قلبم رو محکم فشرد...

- سخته... خیلی سخت تر از چیزی که به نظر میاد. سخته بخشیدن پدری که همه چی رو به پسرش ترجیح داد. سخته بخشیدن مادری که... دستش که سمت شقیقه ش رفت و چشم بست، با نگرانی قدمی سمتش برداشتم:

- خوبی؟

چشماش رو باز کرد و به چشمام خیره شد. رگه های سرخ تو چشماش، زخمی عمیق به قلبم کشید:

- ولی... ولی الان که اینجام، الان که تو اینجا، الان که حرف می زنی، که دیگه نمی ترسی ازم، دلم می خواد بدون هیچ دردی تو قلبم به دختر آروم روبروم خیره بشم!

با بغضی که گلووم رو می فشرد گفتم:

- امیرسام...

سری تکنون داد و گفت:

- می بخشم...

میون بغض خندیدم. قطره اشکی که رو گونه م چکید از شوق بود...
بی پروا روی نوک پا بلند شدم و بوسه ای سریع کنج لبش گذاشتم. با
بهت نگاهم کرد که شکلکی درآوردم و همونطور که عقب عقب می رفتم
گفتم:

- اگه می تونی منو بگیر دکتر!

لباش به لبخندی عمیق مهمون شد و واسه اولین بار، از ته دل خندید:
- دعا کن دستم بهت نرسه...

پایان...

یک بهمن هزار و سیصد و نود و شش.
چهار و پنجاه و یک دقیقه ی بعد از ظهر.
هاله بخت یار...